

کلایل پژمرده



niceroman.ir

نویسنده: پرنیا فاضلی

رمان: گلایل پژمرده

نویسنده: پرنیا فاضلی | کاربر انجمن دیوان

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

آرکان و کنان، دو برادر ناتنی از خانواده مشهور و ثروتمند بی‌اوغلو هستند که از بچگی ارتباط میان آن‌ها به دلایلی خراب شده. با ورود دختری به اسم میا چلبی به زندگی آرکان، اتفاقات عجیبی می‌افتد و رازهای قدیمی این خانواده فاش می‌شود.

چه کسانی قربانی این داستان می‌شوند؟!

راز قدیمی چه بود که باعث فاش راز قدیمی این خانواده می‌شود؟!

مقدمه:

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیآ چشم جهانی نگران من و توست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمه عشق نهان من و توست

روی نیمکت پارک نشسته بودم، گوشی رو از توی جیب شلوارم درآوردم و به ساعت نگاه کردم؛ یازده و بیست دقیقه‌ی شب.

شاید مسخره باشه که این موقع شب توی پارک هستم اما سر موضوع‌های همیشگی، با مادرم دعوا شد.

من، میا چلبی که تازه دو روز وارد بیست و شیشمین سال زندگیم شدم، از دست مادرم و حرف‌های دیوونه شده بودم. این‌که یکی هر روز توی روت نگاه کنه و بگه از دواج کن، واقعا عذاب آورده.

ولی امروز دیگه طاقت نیاوردم و با مامانم دعوا افتادم، از این‌که هر روز با همسایه‌ها جمع می‌شد و سعی می‌کرد یه کیس خوب برای من پیدا کنه، خیلی خسته شده بودم.

صدای زنگ گوشی، من رو از افکار پوچم بیرون کشید.

نگاهی به اسم روی صفحه انداختم، نادیا بود.

- جانم نادیا بگو؟

- میای دیوونه این موقع شب کجا گذاشتی رفتی؟ مادرت داره گریه می‌کنه! عدد

- منتظر من نباشید، امشب خونه نمیام و می‌رم هتل.

- یعنی چی می‌رم هتل؟ زده به سرت؟ پاشو گمشو بیا خونه!

- تا وقتی مامان این رفتارهای مسخره رو تموم نکنه؛ من پام رو توی اون خونه نمی‌ذارم، بای.

گوشی رو قطع کردم و توی جیب شلوارم جاش دادم.
 نادیا رفیق صمیمی من بود که با ما زندگی می‌کرد.
 از بودن نادیا و مامانم توی زندگی‌م احساس خرسندی زیادی
 می‌کردم، با اینکه خیلی باهاشون دعوا می‌فتم اما خیلی
 دوستشون داشتم، اون‌ها تنها کسای من بودن!
 هندزفری به گوش توی کوچه قدم می‌زدم.
 چقدر امشب شب مزخرفی بود! فکر می‌کنم امشب رو باید توی
 همین کوچه بخوابم چون کیف پولم رو نیاورده بودم و نمی‌تونستم
 هتل برم.
 دلم هم نمی‌خواست خونه برم، ای کاش همین الان یه ماشین بهم
 بزنه و این زندگی همین‌جا تموم شه!
 اصلا حواسم به ساعت نبود، نگاهی به ساعت انداختم و چشم‌هام
 گرد شد، یک و نیم شب بود!
 کلی میس‌کال داشتم.
 تو افکار غرق بودم که صدای بوق ماشین من رو از فکر بیرون
 کشید، سرعتش انقدر زیاد بود که تا اوادم قدمی بردارم و تکون
 بخورم، ماشین بهم برخورد کرد.

 چشم‌هام رو باز کردم، نگاهی به اطرافم انداختم. کمی طول کشید
 تا بفهمم کجام، توی بیمارستان بودم!

- سرم به شدت درد می‌کرد، یاد دیشب افتادم که ماشینی بهم زد،
بعد اون دیگه هیچی یادم نمیاد.
- پرستار به همراه یه پسره وارد اتاق شد.
- سلام عزیزم، حالت چطوره؟!
به پسر که با نگرانی به من زل زده بود، نگاهی انداختم.
- خوبم، فقط سرم درد می‌کنه.
- طبیعیه، دیشب تصادف کردی و سرت یکم ضربه خورد ولی
نگران نباش عزیزم!
- پسر که تا الان حرفی نزده بود و فقط نگاه می‌کرد، با لحن
نگرانی پرسید:
- خانم شما حالتون خوبه دیگه؟!
گیج و منگ نگاهش کردم، اصلا نمی‌دونستم کیه؟ به نظر نمیومد
دکتر باشه.
- من متاسفانه دیشب با ماشین به شما زدم!
پس این همون کسی بود که دیشب باهش تصادف کردم.
- گفتم که خوبم.
- نگاهی به پرستار انداختم، سرم رو از دستم درآورد.
- من می‌تونم مرخص شم؟

- حالت خوبه، اما امشب رو هم این‌جا بمون برای جلوگیری از
خطرات احتمالی!

- من نمی‌تونم این‌جا بمونم، باید حتما برم.

دختر یهو لحنش عوض شد و گفت:

- با دکتر صحبت کن!

پرستار از اتاق بیرون رفت و من رو با اون پسر توی اتاق تنها
گذاشت.

- خانم واقعا عذر می‌خوام، واقعا نمی‌دونم دیشب چی شد که این
اتفاق افتاد! شما اون موقع شب وسط خیابون... واقعا ندیدمتون.

انقدر سرم درد می‌کرد و اون هی حرف می‌زد که دلم
می‌خواست بهش بگم خفه شو!

با لحن تندى گفتم:

- باشه بسه!

پسره ساکت شد و نگاهم کرد.

چه چهره مظلومی هم داشت! اصلا دلم نمی‌خواست بهش نگاه
کنم.

از جام بلند شدم که گفت:

- خانم لطفا بلند نشید!

- من حال خوبه، لطفا بی‌خیال شید!

- مطمئن؟!!

حرصی گفتم:

- مطمئن.

- پس لطفا بذارید کمک کنم، نمی‌تونم این‌جا تنهاتون بزارم.

- من نیاز به کمک کسی ندارم، حالم هم خوبه، برای بار آخر دارم می‌گم!

وسایلم رو از روی صندلی برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

و ایستا ببینم! من که پول همراهم نیست!

الان باید چیکار کنم؟

به پرستار توضیح دادم که همراه خودم پول نیاوردم که گفت:

- مشکلی نیست، اون آقای که باهش تصادف کردی پرداخت کرد.

با تعجب بهش نگاه کردم، انتظار شنیدن این حرف رو نداشتم!

حالا بدهکار شدم بهش!

برگشتم و به سمت همون اتاق رفتم تا ازش برای این کارش تشکر کنم.

هنوز تو اتاق بود.

- اه، برای گوشیتون اومدید؟ این‌جا جاش گذاشتید.

گوشی رو دستم داد و تشکری کردم.

- از این که هزینه بیمارستان رو پرداخت کردید خیلی ممنونم ولی نیازی نبود!
- لبخندی زد و گفت:
- چرا! نیاز بود، به هر حال به خاطر من این اتفاق ها افتاد.
- واقعا ممنونم.
- کارتی رو از توی جیب شلوارش درآورد و دستم داد.
- این کارت منه، اگه مشکلی پیش اومد می تونید روی من حساب کنید.
- با تعجب نگاهش کردم و کارت رو گرفتم.
- و ایستا! کارت رو گرفتم؟! چرا گرفتم?!
- نگاهی به اسم روی کارت انداختم، «آرکان بی اوغلو» شمارهش هم نوشته بود «سهام دار شرکت بی اوغلو»
- پس ایشون از این خرپول ها بود.
- شما که ماشین ندارید، اگه بخواید من می تونم برسونمتون.
- نگاهی بهش کردم و گفتم:
- نه ممنون، خودم می رم.
- نه این طوری نمی شه، من می رسونمتون.
- نیازی نیست، زحمت میوفتید.
- دوباره از همون لبخندها زد و گفت:

- زحمت نیست.

سوار ماشینش شدم، از این ماشین‌های مدل بالا بود.

کل راه ساکت بودم، الان باید چی جواب مامان رو می‌دادم؟ کلی سرم غر می‌زد! یه شب اومدم قهر کنم؛ این بلا سرم اومد.

- ما اصلا باهم آشنا نشدیم، من آرکانم.

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- من هم میا هستم، خوشبختم!

حالت چهره‌ش عوض شد، انگار رنگش پرید!

- چیزی شد؟

بهم نگاهی انداخت و گفت:

- راستش میا اسم مادرم بود، یهو یادش افتادم!

- بود؟

سکوت کرد و به جاده خیره شد، کمی بعد گفت:

- مادرم رو وقتی بچه بودم از دست دادم.

چقدر خنگ بازی در آوردم! خب معلوم بود مادرش مُرده دیگه،

این چه سوالی بود پرسیدم من احمق؟

- آها، خدا بیامرزتش.

چیزی نگفت. به نیم رخش خیره شدم، حقیقتا جذاب بود! من زیاد به چهره پسرها توجه نمی‌کردم اما چهره این آقا من رو جذب می‌کرد.

دلم نمی‌خواست به این چیزها فکر کنم پس روم رو اونوری کردم تا نبینمش.

آدرس خونه رو بهش دادم و اون من رو به خونه رسوند، ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم.

زنگ در رو زدم و مامان که انگار دم در نشسته بود، سریع در رو باز کرد.

- وای خاک به سرم! این چه وضعیه میا؟

- بذار پیام تو، آه!

- سرت چرا زخمیه؟ میا چی شده؟!

تو رفتم و نادیا هم به مامان ملحق شد و دوتایی شروع به سوال پیچ کردنم، شدن.

- تصادف کردم، بس کنید دیگه!

- میا یعنی چی تصادف کردم؟ از دیشب پنجاه و شش بار بهت زنگ زدم، چرا گذاشتی رفتی؟ اصلا بیمارستان رفتی؟ میا چرا جواب نمی‌دی؟!

در اتاق رو قفل کردم و داد زدم:

- بسه! من خوبم، بیمارستان هم رفتم، حالم هم خوبه و نمردم
زندم؛ بسه!

[راوی]

صدای موزیک تا ته بلند بود.

کنان به همراه دو دختر که توی آغوشش بودن، بلند-بلند
می‌خندید.

پیک رو توی دست گرفت و خندون گفت:

- ته بالا!

پیک رو سر کشید و روی میز گذاشت.

یکی از دخترها بوسه‌ای روی گردن کنان کاشت و شروع به باز
کردن دکمه‌های لباسش کرد.

صدای آژیر پلیس، هر سه اون‌ها رو از حالشون بیرون کشید!

دختر با ترس گفت:

- پلیس اومده وای!

کنان تا به خود اومد دید توی ماشین پلیس نشسته.

خبرنگارها همه‌جا رو پر کرده بودن.

نگاهی به اون‌ها کرد، به شیشه ماشین زد و انگشت وسطش رو

بالا آورد!

می‌دونست قرار دوباره سوژه تمومی رسانه‌ها شه.

رزیتا در حال نوشیدن قهوه تلخ همیشگیش بود که آیلا ر تبلت به دست؛ از پله‌های عمارت پایین اومد.

- زن عمو! زن عمو! کنان!

آیلا ترسیده از جا بلند شد و گفت:

- آیلا چی شده؟!!

آیلا تبلت رو به دست رزیتا داد و رزیتا با دیدن فیلم کنان در ماشین پلیس، متعجب شد.

- خدایا کنان چی کار کردی باز؟!!

- اگه عمو بفهمه!

- فکر کردی تا حالا نفهمیده؟! خدایا این پسر چرا اینطوری می‌کنه؟

کنان در عمارت رو باز کرد، وارد شد و پشت اون علی وارد شد.

- این هم از گندکاری امشب! ماشاء... هر شب تا دم کلانتری نری خوابت نمی‌بره، نه؟!!

کنان به اون بی‌توجهی کرد و رو به آیلا گفت:

- دلم برات تنگ شده بود، بیا بغلم!

خواست آیلار رو بغل کنه که پدرش علی اون رو به سمت
خودش کشید و سیلی محکمی در گونه سمت چپش خوابوندا!
کنان با تعجب به پدرش نگاه کرد.

- کنان! اینجا خونهی منه! کسی حق نداره این جور بی ادبی بکنه.
رزیتا پا پیش گذاشت و گفت:

- علی لطفا!

- رزیتا بسه! بسه! هرچی گندهای این پسر لاش خورت رو
پوشوندی کافی نیست؟ فقط مونده بگی بیا به جای کنان گوش من
رو بکش!

کنان عصبی گفت:

- تو به کی می گی لاش خور!؟

رزیتا- کنان لطفا!

علی انگشت اشارهش رو بالا آورد و تهدید کنان به علی گفت:

- حواست رو جمع کن کنان وگرنه...

- وگرنه چی؟ دوباره سیلی می زنی یا من رو از خونه بیرون
می کنی؟! اصلا زحمت نکش که خودم دارم می رم!

کنان از عمارت بیرون رفت و رزیتا دنبال اون به راه افتاد.

سوار ماشین شد، به راه افتاد و صدای دادهای مامانش رو نشنید.

رزیتا فریاد زد:

- کنان نرو!

[میا]

روی تخت درازکش بودم و توی گوشی چرخ می‌زدم.

با اینکه باید زود می‌خوابیدم تا صبح بیدار می‌شدم و به کافه می‌رفتم تا کار کنم؛ ولی خوابم نمی‌ومد، ذهنم درگیر اتفاق‌های عجیب دیشب بود.

فکر نمی‌کردم اون لحظه وقتی توی ذهنم گفتم «ای کاش ماشین بهم بزنه» انقدر سریع دعام برآورده شه!

نادیا اون‌ور توی تخت خودش هی حرف می‌زد.

- وای میا مثل آدم توضیح بده دیگه، اه!

- گفتم که تصادف کردم، چی بگم دیگه؟

- خب با کی تصادف کردی؟ اون یارو چی شد؟ چجوری سر از بیمارستان درآوردی؟

- وای! ببین داشتم وسط خیابون راه می‌رفتم یه ماشین با سرعت

اومد زد بهم، من هم بی‌هوش شدم؛ چشم باز کردم دیدم توی بیمارستانم. با یه پسره تصادف کرده بودم بعد چون پول نداشتم اون حساب کرد هزینه بیمارستان رو، من رو هم رسوند خونه. همین!

- خب یارو کی بود؟! شماره‌های چیزی نگرفتی واقعا؟!!

یاد اون کارتی که بهم داد افتادم.

سریع کارت رو از توی جیب سیوشرتم در آوردم و نگاهی بهش انداختم.

- آرکان.

نادیا خندید و گفت:

- حالا چه شکلی بود؟! خوش قیافه بود؟!!

اخم‌هام رو توی هم کردم و گفتم:

- به قیافه‌ش چی کار داری؟ مگه خواستگارمه؟!!

- وای میا از دست تو، بهش پیام بده!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟!!

نادیا یکی توی سرش زد و گفت:

- می‌گم پیام بده خنگول!

- واسه چی؟ آخه من که کاریش ندارم!

نادیا کمی فکر کرد و بعد گفت:

- تو نمی‌خواهی پول این یارو رو پس بدی؟

- چرا باید پس بدم؟

- خب واسه همین پیام بده دیگه.

- نادیا عجب آدم سواستفاده‌گری هستی‌ها!

نادیا شروع به خندیدن کرد.

- کوفت!

- وای میا می‌میری پیام بدی؟

- خب چی بگم بهش؟

گوشیم رو درآوردم و شماره‌ی روی کارت رو ذخیره کردم.

پروفایلش توی تلگرام برام بالا اومد.

به پی‌ویش رفتم، چی بگم اصلاً؟!

نادیا گوشی رو ازم به زور گرفت و شروع به تایپ کرد.

- چی می‌نویسی؟ وای چرت و پرت ننویسی آبروم رو ببری!

به زور گوشی رو ازش گرفتم تا ببینم چی نوشته.

«سلام شب بخیر. من میا هستم؛ همون دختری که دیشب باهاتش تصادف کردید، ببخشید مزاحم شدم فقط می‌خواستم بگم در اسرع وقت هزینه بیمارستان رو بهتون برمی‌گردونم.»

- واقعا نیاز بود پیام بدیم؟

- آره تا شما باهم آشنا شدید یکم!

- نادیا چی می‌گی؟ من نمی‌خوام با کسی آشنا بشم، اصلاً از

اوضاعم راضیم!

- ولی من از اوضاع راضی نیستم، داری از تنهایی کپک می زنی بدبخت!
- اصلا شاید زن داشته باشه یا دوست دختر.
- شاید هم نداشته باشه.
- از دست تو و این افکار پلیدت!

چند دقیقه بعد صدای گوشیم بلند شد، حتما اون پسره آرکان جواب داده.

نگاهی به صفحه انداختم، خودش بود!

- پیام داده!

- وای چی گفت؟

- سلام شبتون بخیر، حالتون بهتره؟! امیدوارم حالتون خوب باشه. راجع به هزینه هام بگم اصلا نیازی نیست اون مبلغ رو برگردونید.

- چه با شعور!

- تمام شد؟ خیلی تاثیر گذار بود!

- وای این از اون جنتمن هاست! پروفایلش هم دیدم، خیلی خوشگله.

حرصی گفتم:

- به من چه؟! نه دقیقا به من چه؟!!
- آه، حالا که نمی‌خوای شمارش رو بده من لطفا!
- با تعجب بهش نگاه کردم.
- نادیا چی می‌گی حالت خوشه؟ من همچین کاری نمی‌کنم!
- دیدی تو هم بدت نمیاد؟ فقط برای من چسی میای!
- وای از دست تو! بگو چی بگم؟ من نمی‌دونم چی باید بگم الان.
- عجب منگلی هستی‌ها! بده من.
- گوشی رو دستش دادم.
- یکم بعد گوشی رو به زور از دستش بیرون کشیدم تا ببینم چه چرت و پرتی نوشته.
- نوشته بود:
- «ممنونم من حالم خوبه، این‌طور نمی‌شه درست نیست! حتما بهتون برمی‌گردونم.»
- و ایموجی قلب قرمز!
- کی بهت گفت قلب قرمز بزاری؟!!
- خودم لازم دونستم!
- حرصی گفتم:
- از دست تو و کارهات، خدایا!

پیام رو سریع دید و شروع به تایپ کرد.

نوشت:

«ممنونم نیازی نیست، ولی هر جور راحتید.»

و قلب قرمز هم گذاشت.

- بیا برات قلب هم گذاشت، چی می‌خوای دیگه؟!

- برو بابا دیوونه!

تایپ کردم:

«ممنونم، شبتون بخیر.»

گوشی رو کنار گذاشتم و رفتم کارهام رو انجام بدم تا بخوابم.

[صبح روز بعد]

وارد کافه شدم.

پیشبندم رو بستم و دفتر به دست به سمت میزهایی که پر بودن، رفتم.

زنی که موهای بلوند کوتاه داشت به همراه یه مرد که پشت بهم بود و چهره‌ش معلوم نبود، نشسته بودن.

- سلام خوش اومدین، چی میل دارید؟

پسره به سمتم برگشت که با دیدنش یکه خوردم.

وای! این پسره این جا چیکار می کرد؟!!

- یه اسپرسو لطفا!

پسره هم مثل خودم با تعجب بهم نگاه می کرد.

- اه شما!

مثل لال ها فقط نگاه کردم... کمی بعد گفتم:

- خوشحالم که این جا می بینمتون! چی میل دارین؟

من از گارسونی خجالت نمی کشیدم، این شغلم بود.

پسره چشم هاش رو از روی من برداشت و به دختره خیره شد.

- یه لیوان آب.

ازشون دور شدم، یکم استرس گرفته بودم نمی دونم چرا؟! عجیب بود که دوباره دیده بودمش.

احتمالا اون دختره هم دوست دخترش بود،

به هر حال به من ربطی نداشت.

[آرکان]

کلافه به سویل چشم دوخته بودم.

انقدر سوال می پرسید و غر می زد که سرم درد گرفته بود.

- چرا نگفتی با این دختره تصادف کردی؟!!

- دلیلی نداشت بگم.

- که این طور، می‌تونم یه سوال بپرسم؟!
 - می‌شنوم.
 - تو اصلا حسی به من داری؟!
 - خندیدم و بعد با جدیت گفتم:
 - نه! اتفاقا بخاطر همین گفتم بیای اینجا تا همه‌چی رو تموم کنیم!
 - من نمی‌تونم ادامه بدم.
 - سویل مات زده بهم نگاه می‌کرد، مشخص بود انتظار شنیدن این حرف‌ها رو از من نداشت اما دیگه بس بود.
 - چقدر باید برخلاف خواسته خودم و دلم قدم بردارم؟! آینده من نمی‌تونست با همچین دختری باشه.
 - سویل تو دختر خیلی خوبی هستی؛ زیبایی و از یه خانواده خوبی، اما متاسفم؛ من و تو بهم نمی‌خوریم!
 - سکوت کرد و هیچی نگفت، فقط ساکت نگاهم کرد.
 - بهتره همه‌چیز همین‌جا تموم بشه چون نمی‌خوام دلت رو بشکنم.
 - نمی‌خوای بشکنی؟! نمی‌خوای؟ پس الان چی‌کار کردی؟
 - من دارم خیلی منطقی باهات حرف می‌زنم و لطفا دیگه کشش ندیم!
 - سویل که از چهرش معلوم بود داره سعی می‌کنه گریه نکنه، گفت:

- باشه!

از جاش بلند شد و گفت:

- خداحافظ!

و از کافه بیرون رفت.

[میا]

کل این مدت شاهد اون زوج که نشسته بودن و معلوم بود دارن کات می‌کنن، بودم.

دختر مو بلوند از جاش بلند شد و گذاشت رفت.

چیز عجیبی نبود، من اینجا شاهد چیزهای خیلی مسخره‌ای بودم؛ این‌که چیزی نبود.

پسره آرکان هم کمی بعد از جاش بلند شد و رفت.

بخاطر همین چیزها بود که ترجیح می‌دادم وارد رابطه نشم.

ساعت حدودا ده شب بود، کارم توی کافه تموم شده بود.

وسایلم رو جمع کردم.

می‌خواستم تاکسی بگیرم ولی ترجیح دادم تا خونه پیاده برم چون هوا خیلی خوب بود.

هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم، آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم و به سمت خونه به راه افتادم.
 به پارک رسیدم، روی یکی از نیمکت‌ها نشستم.
 ساندویچی از کافه خریده بودم رو از کولم درآوردم و شروع به خوردن کردم.
 حقیقتاً خیلی گشتم بود چون در عرض پنج دقیقه کل ساندویچ رو تموم کردم.
 پارک خلوت خلوت بود و هیچکس نبود.
 ترجیح دادم از جام بلند شم، خونه برم و دیگه اینجا نشینم.
 فقط خدا-خدا می‌کردم که دوباره تصادف نکنم.

خودم رو روی تخت پرت کردم، نت گوشی رو روشن کردم.
 کلی پیام داشتم که حوصله خوندن و جواب دادن به هیچ‌کدوم رو نداشتم.
 خواستم گوشی رو خاموش کنم و کنار بزارم که دیدم از آرکان هم پیام دارم!
 متعجب به صفحه گوشی زل زدم.

«سلام شب بخیر، ببخشید مزاحم شدم فقط خواستم بدونم حالتون بهتره یا نه؟ راستش امروز که تو کافه دیدمتون یکم تعجب

کردم، بعدش هم با دوستم دعوا شد ببخشید که بدون خداحافظی
گذاشتم رفتم. «

با تعجب به پیامش خیره شدم، ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد.
تایپ کردم:

«سلام شبتون بخیر، ممنون من حالم خوبه، شما خوبین؟ راجع به
اون مورد هم آره من توی کافه کار می‌کنم و نیازی به
عذرخواهی هم نیست، امیدوارم رابطتتون با دوستتون هم خوب
شه. «

سند رو زدم.

به نادیا راجع به این که آرکان بهم پیام داده بود، چیزی نگفتم؛
چون این‌جوری باز هم من رو مجبور می‌کرد بهش پیام بدم.
کمی بعد صدای دینگ-دینگ پیام گوشیم بلند شد.

«من هم خوبم، امیدوارم حال شما هم خوب خوب باشه؛ ممنون.
خوشحال شدم باهاتون حرف زدم، بیشتر از این مزاحمتون
نمی‌شم شبتون بخیر. «

با لبخند به گوشی نگاه کردم، چه فهمیده!

«شب شما هم بخیر. «

[صبح روز بعد]

[راوی]

از روی تخت بلند شد و دستی به چشمش کشید، نگاهی به دختر روی تخت که غرق توی خواب بود، انداخت.

از جا بلند شد و به سمت حموم رفت.

دختر از همه جا بی خبر خوابیده بود که صدای باز شدن در، اون رو بیدار کرد.

رزیتا پا به داخل اتاق گذاشت و نگاهی به اطرافش انداخت.

به دختر نگاه کرد، دختر که سلین نام داشت، روی تخت نشست و به رزیتا چشم دوخت.

- شما کی هستید؟

رزیتا دست به سینه، به دیوار تکیه داد و گفت:

- مادر کنانم!

بعد خم شد، لباس های سلین که روی زمین انداخته بود رو برداشت و به سمت اون پرت کرد!

- زود باش گورت رو گم کن، زود!

سلین لباس هاش رو به دست گرفت، سریع با ملحفه از جا بلند شد و گوشه ای دور از چشم و ایستاد، لباسش رو عوض کرد و با ترس از اتاق بیرون رفت.

کمان از حمام با حوله بیرون اومد.

نگاهش بین جای خالی سلین و مادرش رد و بدل شد، با خودش فکر کرد که مادرش جای اون رو از کجا پیدا کرده است؟!!

پوزخند کجی زد و روی تخت نشست.

- نگفته بودی تعقیبم می‌کنی!

رزیتا که خیلی از دست اون و کارهای اخیرش عصبی بود، جلو رویش وایستاد و گفت:

- تا کی می‌خوای به این لجبازی ادامه بدی؟!!

کنان با حوله مشغول خشک کردن موهایش شد.

- این جا رو از کجا پیدا کردی؟!!

چشم‌هایش رو محکم روی هم فشرد و باز کرد.

- مهم این نیست، مهم اینه که باید برگردی خونه!

کنان از جا بلند شد و با خنده تمسخرآمیزی به مادرش نگاه کرد.

- ماما الان توی خونه‌ی منی! نمی‌تونی به من دستور بدی!

رزیتا سرش رو پایین انداخت و خندید.

از داخل کیفش برگه‌ای رو درآورد و به دست کنان داد.

- برعکس! الان تو، توی خونه منی پسرم!

کنان برگه تا خورده رو باز کرد و خواند.

با خواندن چند سطر اول، همه‌چیز رو فهمید.

خسته‌نگاهی به مادرش انداخت.

- این مسخره بازی‌ها چیه؟ مگه من بچم؟

- کنان من این همه تلاش رو برای کی می‌کنم؟ من این همه تلاش می‌کنم رابطه تو و پدرت رو خوب کنم اما تو با لجبازی و همه تلاش‌های من رو هدر می‌دی!

- مامان بذار خیالت رو راحت کنم، نیازی نیست انقدر تلاش کنی. رابطه من و بابا دیگه خوب نمی‌شه، من هم نمی‌خوام تلاش کنم؛ چون دیگه برام مهم نیست! پس تو هم انقدر خودت رو خسته نکن.

رزیتا خسته از نفهمی‌های کنان گفت:

- اما من برای اینکه دوباره خانواده بشیم؛ تلاش می‌کنم!

با تموم شدن حرفش، کنان خندید، خندید و خندید!

دستی روی صورتش کشید و با خنده گفت:

- مامان ما کی خانواده بودیم؟!

رزیتا سکوت کرد و به پسرش خیره شد.

- کی خانواده بودیم که حالا دوباره بخوایم بشیم؟

- بس کن!

کنان دست از خنده برداشت، جدی شد و گفت:

- شاید هم یه خانواده‌ای که از مرگ یه نفر دیگه به وجود اومد!

رزیتا کمی به اون نزدیک شد و دستش رو، روی صورت اون گذاشت.

- پسر عزیزم، کنانم! لطفاً یه بار هم که شده دست از لجبازی بردار! خودت رو اذیت نکن. من می‌دونم توی دلت چیه! با یادآوری گذشته‌ای که تموم شده، هم تو و هم من اذیت می‌شیم. این کار رو با ما نکن!
کنان دوباره خندید و گفت:

- مامان تو از کجا می‌دونی توی دل من چیه؟! من خودم هم نمی‌دونم توی دلم چیه، تنها چیزی که حسی می‌کنم عذابه، عذاب!
- دقیقاً من هم بخاطر همین تلاش می‌کنم، تا این عذاب از بین بره؛ تا خودت رو ببخشی!

کنان دست مادرش را از روی صورتش برداشت و گفت:

- اول و آخر حرفم این انقدر الکی خودت رو به زحمت ننداز!
رزیتا دست به سینه از اون فاصله گرفت و گفت:

- تو به اون‌ها کاریت نباشه! فقط کافیه برگردی خونه، باقیش با من.

[میا]

دسته‌ی گل رو روی قبر گذاشتم و به قبر کوچیک که خودم با دست‌های خودم ساخته بودمش خیره شدم، قبری که هیچ مرده‌ای توش نبود.

اشکم ریخته شد که سریع با دست‌هام پاکش کردم؛ همش با خودم فکر می‌کردم اگه پدرم الان پیشم بود زندگیم چطوری بود؟ گرچه

اون پدر نبود، پدر باید هوات رو داشته باشه، پدر فرزندش رو دوست داره نه این که اون رو هر شب کتک بزنه.

توی یازده سالگی بابام واسه همیشه من و مادرم رو ول کرد و رفت، خیلی براش راحت بود، فقط بدون هیچ حرفی گذاشت رفت و هیچ وقت پیداش نکردم؛ روزها و شبها به خاطرش اشک ریختم اما هیچ وقت اون رو پیدا نکردم، اصلا نفهمیدم چی شد؟ چی شد که رفت؟ مشکلم با من و مادرم چی بود؟ چرا هر شب خونهای ما دعوا بود؟ چرا من و مادرم نوبتی ازش کتک می خوردیم؟

هنوز هم دلتنگش می شم ولی هیچ وقت دلم نمی خواد اون برگرده چون من طاقت این رو ندارم دوباره ازش کتک بخورم!

ای کاش یه بار هم می شد اون یا مادرم من رو بغل می کردن و می گفتن میا دوستت دارم، میا ما پیشت هستیم، میا نترس! اما این جمله ها رو نشنیدم، نه از بابام نه از مامانم.

از وقتی یادمه کار می کردم، از همون یازده سالگی صبحها مدرسه می رفتم و غروبها تا شب توی کافه کار می کردم، فقط برای این که بتونم خرج خونه رو در بیارم.

با نادیا از وقتی بچه بودم دوست بودم، از خانوادش جدا شده بود و اون رو پس زده بودن، نادیا هم یه بدبخت بود مثل خودم، با خیاطی مادرم خرج هامون تامین نمی شد اما حالا هر سه تامون کار می کردیم؛ مشکل مالی نداشتم تا وقتی که بدهکارهای بابای معتادم سر و کلشون پیدا نشه.

دوباره اشک هام ریخته شد اما سریع پاکشون کردم، از گریه
متنفر بودم، من آدم ضعیفی نبودم!
صدای پای کسی رو شنیدم، برگشتم و آرکان رو دیدم که اومد
کنارم نشست.

- سلام.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- سلام!

- عجیبه که همش همدیگه رو می بینیم، نه؟!!

- خیلی.

این دیگه چه جورش بود؟ این پسره اینجا چیکار می کرد؟

- اومده بودم سر خاک مامانم.

انگار سوال توی ذهنم رو شنید

- خدایبامرزه. من هم اومده بودم اینجا واسه بابام.

- متاسفم! خدا بیامرزتش.

لبخند تلخی زد و گفتم:

- نمرده.

با تعجب نگاهم کرد، انگار نفهمید چی گفتم حق هم داشت.

- نفهمیدم.

- بابام نمرده یعنی نمی دونم واقعا، شاید مرده شاید زندهست.

- یعنی چی؟

نگاهم رو به قبر دوختم و گفتم:

- می‌شه راجع بهش حرف نزنیم؟

- هر جور راحتی.

لبخندی زدم و سکوت کردم، کمی بعد اون سکوت رو شکست و گفت:

- یه سوال بپرسم؟

- چرا که نه.

- چند سالته؟

_ بیست و شیش.

- آها، من بیست و هشتم.

- خوبه.

از جاش بلند شد و گفت:

- من برم، فکر کنم بخوای تنها باشی مزاحم نمی‌شم!

عجیب بود ولی ذهنم رو می‌خوند، از یه طرف دلم می‌خواست

تنها باشم و گریه کنم از یه طرف هم دلم می‌خواست باهاش

حرف بزنم چون حس خوبی بهم می‌داد، از جام بلند شدم و گفتم:

- نه، راستش باید برم سرکار دیر می‌کنم.

- آها، موفق باشی!

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی.

- پس خداحافظ.

- خدانگهدار.

کوله پشتیم رو روی دوشم گذاشتم و ازش دور شدم، ای کاش
انقدر زود تمام نمی‌شد، ای کاش می‌گفتم پیشم بشینه و حرف
بزنه.

*

[شب]

- نادیا من نمیام.

- من ازت نظر خواستم؟

- وای خدایا، من از اینجور جاها خوشم نمیاد بفهم!

- ولی باید بیای به‌خاطر من!

- این همه دوست و رفیق داری با اون‌ها برو.

- نه‌خیر، هیچ‌کدوم میا نمی‌شن.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- ولی من بدم میاد.

- یه امشب رو، به‌خاطر من!

دل‌م به حالش سوخت.

- باشه میام ولی یه ساعت بیشتر نمی‌مونیم.

ذوق کرد و گفت:

- باشه باشه!

*

وارد حیاط بزرگ اون عمارت شدیم.

تولد دوست نادیا بود و نادیا من رو به زور آورده بود؛ خیلی تیپ ساده‌ای زده بودم و به جاش نادیا تا جایی که می‌تونست به خودش رسیده بود.

پیش دوستش رفتیم و تولدش رو بهش تبریک گفتیم.

حیاط ان‌قدر بزرگ بود که چند بار نادیا رو گم کردم، عمارت خیلی خفنی بود، وسطش یه استخر بزرگ داشت، کنار استخر ایستاده بودم و به آب زل زده بودم، پسری کمی اون‌ور من ایستاده بود و لیوان شراب دستش بود.

نادیا اون‌ور پیش دوستش بود و به من اشاره کرد که بیام پیشش، قدمی برداشتم که اون پسره پاشو جلو آورد و من توی آب پرت شدم.

[کنان]

جشن تولد آیلار بود و حیاط عمارت پر بود از دختر و پسر که همه دوست‌های آیلار بودن.

کنار استخر ایستاده بودم و لیوان شراب توی دستم بود، دختری هم کنارم ایستاده بود، نگاهی بهش انداختم، خیلی تیپ ساده‌ای داشت، با این که زیاد آرایش نداشت از خیلی دخترهای این جا خوشگل‌تر بود! چهره خیلی مظلومی داشت و اصلا معلوم نبود توی کدوم دنیا داره سیر می‌کنه.

خیلی قشنگ بود! دلم می‌خواست فقط نگاهش کنم، نمی‌دونم چرا ولی دلم می‌خواست کرم بریزم روش، اومد از کنارم رد شه و بره که پام رو جلو آوردم که جیغی زد و توی آب پرت شد. وای، نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم که نخندم، چند نفر دور استخر جمع شده بودن؛ حتما شنا بلده دیگه.

از اون‌ور دختری بدو-بدو به این سمت اومد و جیغ زد:
- وای خدای من! میا شنا بلد نیست.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- بلد نیست؟ احمق چرا زودتر نمی‌گی؟
باید نجاتش می‌دادم.

توی استخر پریدم تا اون دختر رو از توی آب در بیارم، بغلش کردم و به سطح آب اومدیم، پشت هم سرفه می‌کرد.

- خوب... خوبی؟!!

چیزی نگفت و از استخر بیرون اومدیم.

- خوبی خانم؟

بعد از کمی سرفه گفت:

- خوبم.

همه داشتن ما رو نگاه می کردن، اون دختر که انگار دوست این یکی بود گفت:

- وای میا چرا مراقب نیستی؟ چطوری افتادی توی آب؟

دختره که فهمیدم اسمش میاست نگاهش بهم انداخت، احتمالا فهمید که من توی آب انداختمش.

- پام لیز خورد.

[آرکان]

توی اتاقم بودم و از پنجره اتاق به بیرون نگاه می کردم، تولد آیلا بود و من توی جشن شرکت نکردم، حوصله‌ی هیچ جور مهمونی رو نداشتم.

حیاط پر از دختر و پسر بود، دختری به داخل استخر افتاده بود و دیدم که کنان نجاتش داد، عجیبه! فکر نمی‌کردم از این کارها هم بلد باشه؛ سعی کردم بفهمم دختره کیه، کمی دقت کردم، این که میا بود؛ اون این جا چیکار می‌کرد؟ داشتم از تعجب شاخ در می‌اوردم! چرا این دختر رو همه جا می‌دیدم؟ واقعا عادی نبود، اصلا اون آیلا رو از کجا می‌شناختم؟ دختر عجیبی بود! دلم می‌خواست برم پایین برای دیدنش ولی دلیلی نداشتم برم.

از این که کنان میا رو توی آب اونجوری بغل کرده بود حس خوبی نداشتم، اون آدم درستی نبود، خوب می شناختمش، تنها فکر و ذهنش راجع به مسائل زیر شکمی بود.

یا توی شرکت مشغول کار بودم یا توی اتاقم خودم رو زندانی می کردم، با افراد توی عمارت هم هیچ حرفی نداشتم، نه با برادرم کنان نه با دختر عموم آیلار و نه با پدرم و نامادریم، توی این خونه بودم اما از همه دور بودم.

فکر هام رو پس زدم و به بیرون خیره شدم، دوباره به میا نگاهی انداختم که سرش رو بالا آورد و متوجه شدم من رو دید، معلوم بود اون هم مثل من متعجب شده.

پرده رو کشیدم تا این ارتباط چشمی تموم بشه و بیشتر از این گند نزنم.

[میا]

نمی دونم چی شد؟ به خودم اوادم که دیدم توی آب پرت شدم، پسری که من رو از قصد پرتم کرد توی آب الان خودش من رو نجات داد، معلوم نبود با خودش چند-چنده.

داشتم به خاطر اون خفه می شدم، عجب آدم هایی پیدا می شن؛ آبروم پیش همه رفت.

اتفاق های مسخره و عجیب پشت هم می افتاد، آخه واسه چی باید آرکان رو توی عمارت می دیدم؟ اصلا چرا نگاهم به اون پنجره

خورد؟ یعنی آرکان هم جزو افراد این عمارت بود، عجیبه! چرا
همش همه جا می بینمش؟ اصلا چرا توی مهمونی شرکت
نکرد؟!

با نادیا از مهمونی بیرون اومدیم، این آبروریزیه امشب حالا-
حالاها از یادم نمی ره.

- واقعا پات لیز خورد؟

- اون پسرهای که من رو نجات داد نمی دونم اسمش چیه، همون
من رو انداخت توی آب.
نادیا با تعجب نگاهم کرد.

- جدی می گی؟ کنان بی او غلو؟!

- تو از کجا می شناسیش؟

- من همشون رو می شناسم. آیلار دوستمه که می شه دختر عموی
کنان و آرکان.
متعجب گفتم:

- آرکان؟!

- آره، چیز عجیبه؟ من تا حالا ندیدمش ولی فکر نکنم این، اون
آرکان باشه شاید یه تشابه اسمیه.

- نه، من امشب دیدمش.

- کیو؟

- اون پسره آرکان رو، توی عمارت بود، از پنجره داشت بیرون رو نگاه می‌کرد.

- پس تشابه اسمی نبوده، عجیبه!

- حالا این کنان کیه؟ برادر آرکانه؟

- آره، تا جایی که می‌دونم برادر ناتنی هستن، از پدر یکین. آیلار پدر و مادرش مردن و با خانواده‌ی عموش زندگی می‌کنه. راستش خانواده‌ی خیلی عجیبی هستن!

- این پسره دیوونست، داشتم به‌خاطرش می‌مردم!

- ولی خیلی خوشگله‌ها، من روش کراش زدم.

- گمشو، می‌گم داشت من رو به کشتن می‌داد.

- بعدش هم مثل جنتمن‌ها نجات داد.

- ازش بدم او‌مد.

- از این مردهای شیطون و خوش‌گذرونه احتمالاً.

- هیچ کدومشون برام مهم نیستن.

- دخترم متاسفم اما این کافه داره بسته می‌شه، این حقوق سه ماه آیندته.

پاکت پول رو ازش گرفتم و با غم به مرد صاحب کافه که همسن پدرم بود نگاه کردم؛ پس بیکار شدم، چه زیبا.

حالا باید چی کار می کردم؟ از کافه بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم، دیگه نمی‌تونستم این جا کار کنم، بهش عادت کرده بودم.

روی تاب پارک نشستم و با غم به نقطه‌ای دور خیره شده بودم، چقدر زندگی سخت بود، حالا باید چیکار می‌کردم؟ نمی‌دونستم، خیلی خستم! ای کاش یکی بود که فقط براش درد و دل می‌کردم و اون بدون اینکه قضاوتم کنه به حرف‌هام گوش کنه، فقط گوش کنه، نیاز به یه شنونده‌ی خوب داشتم.

- دستمال می‌خوای؟

از فکر بیرون اومدم، دختر کوچولویی کنارم روی اون یکی تاب نشسته بود.

- چرا گریه می‌کنی؟!

- گریه؟

دستی به صورتم کشیدم، واقعا داشتم گریه می‌کردم.

دستمال رو از دست کوچولوش گرفتم و اشک‌هام رو پاک کردم.

- چی شده؟

نگاهی به دختره انداختم، پنج یا شش سال بیشتر نداشت، خیلی ناز بود!

- کارم رو از دست دادم.

- این که گریه نداره، مطمئنی فقط همینه؟

- نمی دونم، چند سالتہ کوچولو؟
 - شیش، تو چی؟ بذار حدس بزئم، آخرش دیگہ باید بیست و یک باشی.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- اشتباه حدس زدی، بیست و شیش سالمہ.

- ا!؟ چرا انقدر ناراحتی؟

- زندگی سخت شدہ. چرا اینجا تنهایی؟

- دستمال می‌فروشم.

ناراحت گفتم:

- خانوادت کجان؟

- پدر و مادرم کہ مردن اما خواهرم کہ ده سالشہ اونور دارہ گل می‌فروشہ. دیدم تو ناراحت این جا نشستی گفتم همینطوری یہ دستمال بہت بدم اشک‌ہات رو پاک کنی و باہات حرف بزئم. دوبارہ اشک‌ہام ریختہ شد، این دفعہ واسہ خودم نہ واسہ این دختر.

- اسمت چیہ خوشگل خانم؟

- آيسا، تو چی؟

- میا.

- چرا باز داری گریہ می‌کنی؟ کسی ناراحتت کردہ؟!

- نه چیزی نیست عزیزم. خیلی خوشگلی!
- تو هم واقعا خیلی نازی!
- ممنونم عزیزم.
- با دستمال دوباره اشک هام رو پاک کردم.
- گریه نکن دیگه.
- باشه خوشگلم.
- چرا انقدر ناراحتی؟ به من بگو.
- نمی دونم شاید کار یه بهونه باشه؛ من زیاد گریه نمی کنم اما نمی دونم امروز چم شده.
- من همیشه توی این پارک هستم، هر وقت خواستی بیا با هم حرف بزنیم.
- لحن خیلی بچگونه ای داشت و خیلی بامزه بود! چرا باید سرنوشتش این باشه؟! انگار عدالت از بین رفته بود؛ یکی مثل اون خانواده توی اون عمارت بزرگ، یکی هم مثل این دختر.
- باشه، از این به بعد بیشتر میام.
- سکوت کرد.
- می دونی یکم پیش داشتم با خودم می گفتم که ای کاش یکی باشه باهات درد و دل کنم که تو اومدی.
- دستش رو جلوی دهنش گذاشت و ریز خندید.

- پس خدا من رو برات فرستاد.

- آره.

[کنان]

وارد عمارت شدم و دنبال آیلاز گشتم، توی این خونه تنها دلخوشیم اون بود، دختر عمویی که برام مثل خواهرم عزیز بود! صدای پاهای کسی که از پله‌های چوبی خونه پایین می اومد توجهم رو جلب کرد.

- کنان جونم اومده، بیا بغلم ببینم.

آیلاز تند-تند از پله‌ها پایین اومد و محکم بغلم کرد، توی بغلم فشردمش.

- با اینکه همین دیشب دیدمت ولی باز هم دلم تنگ شد!

لپش رو کشیدم و گفتم:

- لوس شدی دیگه، داری من هم لوس می‌کنی.

- خب قهر کردی رفتی دلم تنگ می‌شه دیگه.

دوباره توی بغل گرفتمش و گفتم:

- من هم دلم تنگ شد والا.

مامان با لبخندی به سمتمون اومد.

- دختر عمو پسر عمو چقدر لاو می‌ترکونن، ما رو تحویل نمی‌گیرید؟

بهم نزدیک شد و بغلم کرد، با وجود تمامی اتفاقات گذشته باز وقتی کنار این دو نفر بودم خوشبخت‌ترین آدم می‌شدم، با وجود تمامی تلخی‌های بین من و مامان.

از پله‌ها بالا رفتم تا به پشت بوم خونه رسیدم، با قدم‌های لرزون به نزدیکی دیوار رفتم و از اون‌جا به پایین نگاه کردم که دوباره یاد اون شب برام زنده شد، بلند به خودم گفتم:

- کنان هیچ وقت یادت نره چه غلطی کردی، هیچ وقت یادت نره وقتی یه بچه کوچیک بودی چه غلطی کردی، یادت نره که یه جونوری، هیچ وقت این رو فراموش نکن!

حرف‌های مامان که توی بچگی بهم زده بود توی ذهنم رژه می‌رفت و حال رو بدتر می‌کرد.

« کنان تو یک بچه‌ی بد هستی، خیلی بد! »

- من همون بچه‌ی بد هستم همون بچه، فقط الان بزرگ‌تر شدم و بار گناهام بیشتر شده، من همون آدم کثیفم!

ای کاش می‌شد از همه چیز فرار کرد، تموم سختی‌هایی که کشیدی رو راحت از ذهنت پاک کنی و فرار کنی بری، جایی که هیچ کدوم از خاطرات برات زنده نشن.

منی که توی بچگی مجرم شدم و کنانی که الان از هر چیزی که مربوط به اون شب باشه فرار می‌کنه، همینطور که از آرکان فرار می‌کنم؛ من داداش خودم رو نابود کردم، بی‌مادرش کردم! از دیوار کوتاه بالا رفتم و به پایین نگاه کردم، همین جا این زن مرد!

یه قدم جلو رفتم، دقیقا همین جا ایستاده بود همین جا.

صدای مادرم توی مغزم اگو شد.

« بچه‌ی بد، تو آدم بده این داستانی »

من یک ترسو بودم که می‌خواستم خودم رو با خودکشی از تمامی گناهام و بدبختی‌هام راحت کنم، کنان این قصه یه بزدل بود، قلب نداشت، بی‌رحم بود! من زیر بار عذاب وجدان له می‌شم.

نگرانم! برای روزهایی که میان تا از تو تاوان بگیرن و تو رو مجازات کنند.

برای پشیمونیت زمانی که هیچ سودی نداره، برای عذاب وجدانت که تو رو به دار می‌کشد و می‌کُشد!

[آرکان]

برای برداشتن گوشیم به عمارت برگشته بودم که توی حیاط بالای پشت بوم کنان رو دیدم، چرا اون لبه ایستاده بود؟ انگار دیوونه شده!

تند-تند پله‌ها رو بالا رفتم و به پشت بوم رسیدم، دیدمش که هنوز اون بالا ایستاده بود، دیوونه شده؟! به سمتش رفتم و صداش زدم:

_ اون بالا چیکار می‌کنی؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم دوباره بلندتر گفتم:

- کنان بیا پایین!

به سمتم چرخید و دو دستش رو باز کرد.

- اگه الان خودم رو از این جا پرت کنم پایین...

حرفش رو قطع کردم و داد زدم:

- خفه شو بیا پایین!

ادامه حرفش رو به زبون آورد:

- هیچ کس ناراحت نمی‌شه، نه؟!!

جلوتر رفتم و اون کمی توی جاش تگون خورد.

- کنان چرت و پرت نگو بیا پایین! وگرنه همه رو خبردار می‌کنم.

دیگه نمی‌تونستم دست نگه دارم، به سمتش دویدم و محکم به سمت خودم کشیدمش، پخش زمین شد و من نفسی از روی آسودگی کشیدم.

- معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ زده به سرت؟ می‌دونی اگه می‌افتادی چی می‌شد؟! من نمی‌تونستم یه داغ دیگه رو هم تحمل

کنم. من بیست سال پیش مادرم رو همین جا از دست دادم و حالا نمی‌تونستم دوباره همین جا برادرم رو از دست بدم!
اتفاقات گذشته مثل گردبادی به ذهنم هجوم آورد و تمامی استرس‌های چند دقیقه پیش رو از میون برداشت.

[فلش بک بیست سال قبل]

کنان و آرکان مشغول توپ بازی در حیاط بزرگ عمارت بودند که توپ به بیرون از حیاط پرت شد.

- کنان یه چند دقیقه اینجا منتظر باش برم توپ رو بیارم، باشه؟
- باشه داداش.

آرکان از خونه بیرون رفت تا توپ رو بیاره، چند دقیقه بعد برگشت اما خبری از کنان نبود، دور و اطراف حیاط بزرگ رو گشت تا اون رو پیدا کنه که ناگهان احساس کرد چیزی یا کسی محکم به زمین برخورد کرد و بعد صدای جیغی شنید؛ زنی با پیراهن بلند سفید رنگ غرق در خون روی زمین افتاده بود و انگار که لحظات آخر عمرش رو سپری می‌کرد.

آرکان کوچولو با ترس و لرز از اون زن فاصله گرفت و شروع به گریه کردن کرد و اما دنیا براش تیره و تار شد وقتی فهمید اون زن مادر عزیزش بوده!

از فکر بیست سال پیش بیرون اومدم و به دور و ورم نگاه کردم، کنان رفته بود، انقدر توی گذشته غرق بودم که متوجه رفتنش نشدم.

کنان خیلی راحت همه چی رو خراب کرد، دوستی و برادری مون رو خیلی راحت از میون برداشت، درست بعد از اون اتفاق جوری از من فاصله گرفت که انگار اصلا برادری نداشته.

[میا]

دختره که اسمش آیسا بود از پارک به همراه خواهرش رفت، ساعت هشت شب بود؛ به نقطه‌ای خیره شده بودم و ای کاش می‌تونستم از فکر و خیال خلاص شم، این مدت اتفاق‌های گندی افتاده بود.

صدای پایی رو از پشت سرم شنیدم، اومد و روی تاب کناری نشست، نگاهی به چهرش انداختم که آرکان رو دیدم.

- هی! این موقع اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهی بهش انداختم.

- خودت اینجا چیکار می‌کنی؟

- فضای خونه اذیتم می‌کنه، مخصوصا وقتی برادرم هست نمی‌خوام اون جا باشم.

با تعجب نگاهش کردم.

- اون شب توی تولد دیدمت، نمی‌دونستم خونه‌ی شماست.

- آره من هم دیدمت، نمی‌دونستم آیلار رو می‌شناسی.

- دوست من نیست دوست رفیقمه.

- آها.
- ولی چرا تو توی تولد نبودی؟
- راستش زیاد با مهمونی و جشن‌های شلوغ حال نمی‌کنم.
- آها. من هم ترجیح می‌دم توی جاهایی که خیلی شلوغ نباشم.
- سکوت بینمون حکم فرما شد.
- چرا انقدر دمگی؟ چیزی شده؟
- راستش امروز کارم رو از دست دادم، به‌خاطر همون یکم اعصابم خرده.
- چرا؟
- لبخند تلخی زدم.
- کافه رو بستن، حقوق چند ماه رو بهم دادن و من هم دیگه شغلی ندارم.
- ای بابا، الان می‌خواهی چیکار کنی؟
- نمی‌دونم.
- سکوت کرد ولی انگار می‌خواست چیزی بگه اما تردید داشت.
- خب من برات یه پیشنهاد دارم.
- چه پیشنهادی؟
- راستش من توی شرکت بابام نیاز به منشی دارم و اگه بخوای و بتونی می‌تونی اون‌جا مشغول به کار شی.

فکر کنم فهمید که چشم‌هام برق زد و قلبم شروع کرد تند زدن.

- واقعا؟! -

- از کامپیوتر سر در میاری؟

- رشتم کامپیوتر بوده.

لبخندی زد و گفت:

- خیلی هم عالی!

*

خودم رو محکم روی تخت پرت کردم.

فکر نمی‌کردم انقدر زود کار پیدا کنم، آرکان مثل یه فرشته نجات سر راهم قرار گرفت.

گوشیم رو برداشتم و به اینستاگرام رفتم، وارد صفحه سرچ شدم و سعی کردم پیجش رو پیدا کنم، بعد از کمی تلاش تونستم پیجش رو پیدا کنم و بعد از کمی تردید روی ریکوئست زدم.

*

- مامان می‌خوام یه خبر بد و یه خبر خوب بهت بدم!

مامان روی مبل نشست، عینکش رو از چشمش در آورد و روی عسلی گذاشت.

- اول خبر بده رو بگو ببینم چیکار کردی.

- کارم توی کافه رو از دست دادم.

داد زد:

- چی؟

- خبر خوب رو نمی‌خوای بشنوی؟

مامان با اضطراب گفت:

- دختر یعنی چی کارم رو از دست دادم؟ خاک به سرمون شد!

- خبر خوب رو بگم یا نه؟

- بگو سریع.

- توی یه شرکت کار پیدا کردم.

بلندتر و با تعجب داد زد:

- چی؟!

- آره، یکی بهم پیشنهاد کار داد.

مامان با ذوق اومد کنارم نشست و گفت:

- چه کاری پیدا کردی؟

- منشی یه شرکت شدم.

- چه شرکتی؟

- شرکت بازاریابی شبکه‌ای هست.

- واقعا؟ خدایا شرکت! خب حقوقش چقدره؟

- فردا می‌رم شرکت اونجا با مدیر حرف می‌زنم همه چیز رو

برام توضیح می‌ده.

- مدير کيه؟ اسم شرکت چيه؟

- بي او غلو.

تا اسم رو شنيد رنگ از روی مامان پريد.

- چي شد؟

- اسم مدير چيه؟

- تا جايي که فهميدم اسم رئيس شرکت علي بي او غلو هست و پسرش هم پيش اون سهامداره شرکت. اون بهم کار رو پيشنهاد داد.

مامان شروع کرد به سرفه کردن.

- مامان چي شد يهو؟ خوبی تو؟!

از پارچ براش آب ريختم و دستش دادم، کمی از آب نوشيد و حالش بهتر شد.

- مامان می شه بگی چي شد؟ تو اين مرده رو می شناسی؟

مامان نگاهي بهم انداخت و گفت:

- ميا بايد يه چیزی رو بهت بگم.

- چي شده؟ دق دادی بگو ديگه!

- تو نمی تونی بري اون جا کار کنی.

- چي؟ مامان چي داری می گی؟ مامان من کار به اين خوبی پيدا

کردم بعد چي داری می گی تو؟

داد زد و گفت:

- بسه! ان قدر رو حرف من حرف نزن. وقتی می گم نمی تونی یعنی نمی تونی دیگه.

- اما مامان چرا؟

مامان عصبی گفت:

- وقتش که برسه خودت می فهمی، اون موقع می گی مامان ممنون که نداشتی به اون شرکت برم.

عصبی شده بودم، داشت بدون هیچ دلیلی بهم زور می گفت.

- تا وقتی نگي چی شده من به هیچ کدوم از حرفهات گوش نمی دم.

به اتاق رفتم و در رو محکم کوبیدم و قفل کردم؛ دلم می خواست بزنم همه چیز رو بشکونم اما نمی شد، یه گوشه روی تختم نشستم، بالشت رو جلوی دهنم گذاشتم و تا می شد جیغ زدم، فقط اینطوری می تونستم خودم رو خالی کنم.

دارم توی اوج جوونی پیر می شم، حتی نمی دونم چی شده بود که مامان وقتی اسم اون مرد رو آوردم اینطوری رنگ از چهرش پرید، خدایا این هم شانس منه، به هر حال من فردا هر جور شده بود شرکت می رفتم، حتی اگه مجبور شم دروغ بگم.

گوشی رو دستم گرفتم، آرکان ریکوئست رو قبول کرده بود، توی پیجش رفتم که کلا یک دونه پست داشت اون هم یه عکس از خودش و مادرش توی بچگیش بود، عکس رو لایک کردم و

از پیج بیرون اومدم، گوشی رو با حرص روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم؛ نادیا هم که خونهی دوستش بود و من تنها بودم، الان بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کردم!

یواشکی از خونه بیرون اومدم.

مامان دیشب قبل خواب، در رو قفل کرد و کلید رو هم قایم کرد؛ ولی من از پنجره تونستم بیرون بیام.

پرونده‌هام رو که آماده کرده بودم هم گرفته بودم، تاکسی گرفتم و به سمت شرکت که آرکان دیشب آدرسش رو داده بود؛ رفتم.

از تاکسی پیاده شدم.

به ساختمون بزرگ روبه‌رو خیره شدم، چقدر بزرگ بود! ابهت زیادی داشت.

وارد شرکت شدم، از بقیه پرسیدم که اتاق آرکان طبقه‌ی چنده که طبقه‌ی دوم بود.

به سمت آسانسور رفتم و پسری هم همراه من وارد شد.

سرش توی گوشیش بود و من هم به چهره‌ش دقتی نکردم.

طبقه دو رو زدم و در آسانسور بسته شد.

آسانسور وایستاد و هر دو خارج شدیم، اون پسر به یه سمت دیگه رفت و من هم آدرس اتاق آرکان رو پرسیدم.

روبه روی در سفید و ایستادم، با تردید نگاه کردم؛ دست هام که می لرزیدن رو بالا آوردم و در زدم.
 با صدای «بفرمایید» در رو باز کردم و با لبخند وارد شدم.
 - سلام.

آرکان وقتی من رو دید، با لبخند دوستانه ای از جاش بلند شد و گفت:

- سلام خوبی؟ بیا اینجا بشین.

با دستش به مبل اشاره کرد و نشستم.

- ممنون، تو خوبی؟

- بد نیستم، خوب شد که زودتر اومدی.

لبخندی زدم.

- قهوه یا چای؟

- اه ممنون، چیزی نمی خورم.

- هر جور راحتی.

پروندم رو، روی میز گذاشتم و اون نگاهی انداخت.

- خب گفته بودی که رشتت هم کامپیوتره، عالیه و مشکلی نیست!

فکر نمی کردم انقدر زود همه چیز درست شه!

همه چیز لازم رو برام توضیح داد و من کارم رو توی شرکت به عنوان منشی آرکان شروع کردم.

ساعت حدودا ده شب بود و من کارم تموم شده بود، آرکان زودتر رفته بود و بهم گفته بود پیام تا برسونتم ولی خواستم یکم میزم رو مرتب کنم و باهاش نرفتم. کسی توی شرکت نمونده بود.

به سمت در رفتم و خواستم باز کنم که صدای کسی رو شنیدم.
- خانم زور نزن، در قفله!

با تعجب پشت کردم و نگاهی به پسر انداختم. این رو می شناختم!
این همون پسر کنان بود که اون شب من رو توی استخر پرت کرد!

پسر هم مثل این که من رو شناخته بود و با تعجب بهم خیره شده بود.

یکمی که گذشت، بهم نزدیک شد و گفت:

- تو همون دختره توی تولد نیستی؟ همونی که افتادی توی آب و من نجاتت دادم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- همونی که خودت پرتش کردی توی آب، آره؟

- اگه من نبودم تو الان زنده نبودی! جای تشکرته؟

- چرا باید از کسی که می‌خواست من رو بکشه تشکر کنم؟!
 - کی توی این دوره زمونه شنا بلد نیست؟ در ضمن خواب دیدی! من تو رو ننداختم توی آب.
 - چقدر پررو بود! من مطمئنم که خودش من رو توی آب انداخت.
 - دوباره رفتم در رو باز کنم که گفت:
 - خانم در قفله، چند بار بگم؟
 - چرا؟!
 - چون که نگهبان فکر کرده همه رفتن و در رو قفل کرده و رفته.
 - با تعجب بهش خیره شدم.
 - الان چی باید بشه؟
 - بهش زنگ زدم، تا نیم ساعت دیگه خودش رو می‌رسونه.
 - خسته و کوفته یه‌جا نشستم.
 - خب حالا شما اینجا چیکار داری؟
 - فکر نمی‌کنم به شما مربوط باشه!
 - خنده‌ای کرد و گفت:
 - همه‌چیز به من مربوطه!
 - چیزی که مربوط به زندگی منه، فکر نمی‌کنم به شما ربط داشته باشه!

- چه غلطها! تو من رو نمی‌شناسی؟
- هرکی می‌خوای باش! از نظر من یه قاتلی!
- تا این رو گفتم، رنگ از صورتش پرید.
- پات رو از گلیمت درازتر نکن!
- اصلا حوصله بحث باهاتش رو نداشتم.
- بسه آقا! اصلا حوصلت رو ندارم.
- کدوم احمقی تو رو این‌جا استخدام کرده؟
- ای کاش یکم ادب داشتی!
- واسه آدم‌های بی‌ارزش، ادب به خرج نمی‌دم.
- متاسفم برات! خیلی انسان مسخره‌ای هستی!
- چطوری به این نتیجه رسیدی دکتر؟
- از رفتارها و حرف‌ها مشخصه چه شخصیت چینی داری!
- الان داری با دست خودت چاه خودت رو می‌کنی!
- مثلاً چی قراره بشه؟!!
- خندید و سکوت کرد.
- دیگه تا آخر، حرفی باهات نزدیم تا دعوا نشه! نمی‌خواستم روز اول کاریم دعوا بیوفتم.
- بالاخره بعد از کلی انتظار نگهبان اومد و در رو باز کرد.

اون پسرهی احمق هم سوار ماشین مدل بالاش شد و با سرعت
زیادش، از کنارم عبور کرد که تمام موهام تکون خورد!
فحشی زیر لب نثارش کردم و به راهم ادامه دادم، مامان؛ پدرم
رو درمی آورد!
با ترس زنگ خونه رو زدم، مامان سریع در رو باز کرد و با
عصبانیت گفت:

- کدوم گوری بودی میا؟ رفتی شرکت؟

وارد خونه شدم و اون در رو محکم بست، خودم رو آماده کردم
تا دروغی تحویلش بدم:

- نه خبر مرگم، رفتم دنبال کار و چند تا مصاحبه کاری!

- میا وای به حالت اگه به من دروغ بگی، پدرت رو در میارم،
راستش رو بگو!

- مامان جان دارم راستش رو می گم، به خدا رفتم دنبال کار، به
اون شرکت کوفتی نرفتم.

- وای به حالت اگه دروغ گفته باشی، بفهمم کارت ساخته ست!
به اتاق قوطی کبریتیم پا گذاشتم و در رو بستم، نادیا توی اتاق
بود:

- کجا بودی تا این موقع شب؟

- سر گور بابام بودم.

- هاها! کجا بودی؟ میا من که می دونم نرفته بودی دنبال کار.

- نادیا خفه شو، بلند حرف نزن به زور قانعش کردم.
- کجا بودی؟
- سرکار!
- مگه مامانت نگفت نری؟
- مامان کم بود، تو هم اضافه شدی؟
- از روی تخت بلند شد و به سمت او مد:
- میا، من از چیزی خبر ندارم؛ اما مادرت گفت که اون مرد، یعنی علی بی او غلو زیاد آدم درستی نیست.
- چطور؟ مامان اون‌ها رو می‌شناسه؟
- نمی‌دونم میا؛ اما حالا که به حرف خاله گوش ندادی و رفتی کارت رو شروع کردی، حداقل مواظب خودت باش.
- من بیست‌وشش سالمه، بچه نیستیم؛ واقعا هم نمی‌دونم مامانم چرا این‌جوری می‌گه؟!
- امیدوارم هر چی هست خیر باشه.

[آرکان]

با لبخند روی تخت دراز کشیدم و به صفحه‌ی گوشی خیره شدم، وقتی بهم درخواست داد یکم تعجب کردم که پیجم رو چه‌طوری پیدا کرده؛ اما مهم این بود که پیدا کرده، دو تا پست توی پیجمش داشت، عکس خودش بود، خیلی زیبا بود، از این که داره توی

شرکت پیش من کار می‌کنه حس خوبی داشتم، فقط امیدوارم
کنان زیاد توی شرکت پیداش نشه؛ وگرنه حتما کرم می‌ریزه.

چه قدر خوب شد که با میا آشنا شدم، خیلی بهم حس آرامش
می‌ده، این که اول همش به بهانه‌ی این که حالش رو بپرسم بهش
پیام می‌دادم خیلی ضایع بود؛ اما دوست داشتم همش باهاش
حرف بزنم، نمی‌دونم اسم این حس چی بود؛ اما هر چی بود دلم
می‌خواست ادامه پیدا کنه، چون داشتم آرامشم رو پیش اون دختر
پیدا می‌کردم!

[میا]

چند روز به روال عادی همه چیز گذشت، تا حالا حتی رئیس
شرکت رو هم ندیده بودم، انگار بیشتر آرکان بود که داشت
شرکت رو اداره می‌کرد.

از یک طرف چندباری اون برادر نحسش؛ کنان رو توی شرکت
دیده بودم، حتی یه بار دیدم داشت توی اتاق یه دختر رو
می‌بوسید. معلوم بود چچور آدمی و من فقط تمام تلاشم رو
می‌کردم تا ازش فاصله بگیرم؛ چون حوصله هیچ گونه شری رو
نداشتم.

به مامان گفتم که توی یه شرکت دیگه کار پیدا کردم و بالاخره
دست از سرم برداشت، همه چی داشت خوب پیش می‌رفت.

رابطم با آرکان داشت صمیمی می‌شد و از این موضوع خیلی
خردوق بودم!

امروز هوا برعکس روزهای دیگه، خیلی گرم بود و من یکم زیاد لباس پوشیده بودم.

به سمت اتاق کوچیکی که ته سالن بود رفتم تا لباسم رو عوض کنم، نه برق داشت و نه درش کلید داشت.

سریع بلوزم رو از تنم درآوردم و تاپ زیرش رو از تنم درآوردم، صدای باز شدن در اومد که ترس تموم وجودم رو گرفت! یکی سریع وارد اتاق شد و در رو هم بست!
نمی‌تونستم ببینم کیه و قیافه‌ش رو تشخیص نمی‌دادم.

خواستم سریع بلوز رو تنم کنم که به سمتم اومد و من رو به دیوار چسبوند، خواستم جیغ بزنم ولی اجازه نداد و لب‌هایش رو، روی لبم گذاشت!

هرچی سعی کردم ازش جدا شم، نتونستم و اون داشت من رو می‌بوسید!

دستش به سمت بدن لختم رفت که فهمیدم الان‌هاست که بدبخت شم!

لگدی به شکمش زدم که ازم جدا شد و فهمیدم روی زمین افتاد، سریع بلوزم رو پوشیدم، در رو باز کردم و فرار کردم، بدو-بدو از شرکت بیرون اومدم.

این دیگه چه کوفتی بود؟ رسماً یارو داشت بهم تعرض می‌کرد!
گریه‌م در اومد.

یه گوشه روی پله نشستم و اشک هام رو پاک کردم، نمی خواستم اشک بریزم.

خدایا شکر ت که نجات پیدا کردم! قلبم داشت می اومد توی دهنم و دست هام می لرزیدن.

حالم بد شده بود ولی باید سرکار برمی گشتم.

این دیگه چی بود؟ خدایا شکر ت که به خیر گذشت.

فقط دلم می خواست بفهمم کدوم کثیفی داشته این کار رو باهام می کرده؟!!

به داخل شرکت برگشتم و سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم.

خدایا خودت بهم رحم کن!

به سمت اتاق آرکان رفتم و انقدر استرسی بودم اون لحظه که حتی در هم نردم.

- سلام بیا.

با صدای لرزون گفتم:

- س.. سلام!

اخمی کرد و گفت:

- چی شده؟

- چیزی نشده!

- مطمئنی؟ رنگت پریده ها!

- نه خوبم، چیزی نشده.

- خب خداروشکر!

مثل چوب خشک هنوز دم در و ایستاده بودم.

- میا اوکیی؟ چرا اونجا و ایستادی؟

تازه یادم اومد برای امضا کردن این پرونده به اتاقش اومده بودم!

- اه آره! واسه امضای این پرونده اومدم.

به سمت میزش رفتم و پرونده رو، روی میز گذاشتم. کمی خم شدم و بهش گفتم که کجا رو امضا کنه.

اما امضا نکرد، نگاهی بهش انداختم که داشت من رو نگاه می کرد، موهام جلوی صورتش رو گرفته بود!

نگاهش رو بر نمی داشت، قلبم باز داشت تند-تند می زد!

به زور این زنجیره رو قطع کردم، موهام رو کنار دادم و اون برگه رو امضا کرد.

تشکری کردم و سریع از اتاق بیرون اومدم.

[کنان]

به اتاق کار بابا رفتم و در زدم.

- بیا تو.

داخل رفتم و در رو بستم.

- سلام چی شده؟

هنوز به خاطر اتفاق اخیر از دستم عصبی بود، رفتم و روی مبل نشستم.

- سلام می‌خواستم راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم.
بابا لپ‌تاب رو بست و گفت:

- می‌شنوم.

خودم رو آماده کردم تا تصمیمی که گرفته بودم رو بهش بگم.

- راستش همون‌طور که هر دو مون می‌دونیم؛ من توی شرکت سهام دارم.

- درسته.

- می‌خوام کارم رو توی شرکت شروع کنم!

ابروش از تعجب بالا رفت و بهم خیره شد.

عادی بود چون قبلا بارها ازم خواسته بود توی شرکت کار کنم
اما من قبول نکردم.

- تو می‌خوای کار کنی؟ تو؟!!

- یکم عجیب به نظر میاد اما آره، می‌خوام کارم رو شروع کنم.

- بسیار خب، چی شد که این تصمیم رو گرفتی؟

نمی‌دونستم چی بگم، فقط دیگه از این اوضاع خسته شده بودم؛
از بس سرکوفت شنیدم.

- راستش الان با خودم می‌گم «ای کاش سریع‌تر وقتی گفته بودی بیا شرکت، قبول می‌کردم» دلیل خاصی نداره فقط می‌خوام کار کنم.

- این خیلی خوبه! شاید هم داری عاقل می‌شی!

[میا]

با صدای کوبیدن در، از خواب بیدار شدم؛ یکی محکم در خونه رو می‌زد.

از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

مامان هم مثل من از خواب بیدار شده بود، به سمت در رفتیم و من در رو باز کردم.

مردی هیکلی توی چهار چوب در نمایان شد، پشت اون هم یه مرد دیگه و ایستاده بود، این‌ها کی بودن دیگه؟!

- چتونه سر صبحی؟ شما کی هستید؟

من رو کنار زد و تو اومد!

داد زدم:

- شما کی هستید؟ با چه اجازه‌ای میاید تو؟!

مامان که معلوم بود ترسیده و رنگ از چهره‌ش پریده بود، به اون‌ها گفت:

- چی می‌خواید شما؟

اون دو مرد در حال گشتن خونه بودن.

- اون مرتیکه عوضی کجاست هان؟ کجا قایمش کردین؟

نادیا از اتاقش بیرون اومد و با تعجب پرسید:

- میا چی شده؟!

من و مامانم که فهمیده بودیم این‌ها کسی جز طلبکارهای بابا نیستن، با ترس به هم نگاه کردیم.

- آقا ما کسی رو مخفی نکردیم، گمشو بیرون!

شروع به بهم ریختن خونه کردن.

مامان به سمتشون رفت که هلش دادن و داشت میفتاد که من گرفتمش.

نمی‌تونستم اجازه بدم به کارشون ادامه بدن،

دست یکیشون رو گرفتم و به سمت در هلش دادم اما تکون نخورد.

هلم داد که روی زمین پرت شدم، درد فجیحی توی پام حس کردم؛ اشکم ریخته شد!

ولی الان وقت گریه نبود! میا گریه نکن! من یاد گرفتم قوی باشم پس اشک‌هام رو پاک کردم.

مامان و نادیا با ترس به سمتم اومدن و گفتن:

- میا خوبی؟! میا!

بعد از این که کل خونه رو بهم ریختن و کسی رو پیدا نکردن،
یکیشون با تهدید گفت:

- فقط چهل و هشت ساعت وقت دارین برای صاف کردن بدهی،
وگرنه به هیچ کدومتون رحم نمی‌کنم، می‌کشمتون!

از خونه بیرون رفتن و در رو محکم بستن، دوباره شروع به
اشک ریختن کردم.

چرا انقدر ضعیفم؟ از خودم متنفرم!

به سمت مامان رفتم.

- مامان جون خوبی؟!!

- خوبم عزیزم، تو که چیزیت نشد؟!!

- خوبم خوبم!

از اون دروغ‌های همیشگی! پام درد می‌کرد، قرمز شده بود،
خوب نبودم!

محکم من رو توی آغوش کشید، واقعا بهش احتیاج داشتم!

[میا]

آرکان بهم گفته بود به خونه‌ش برم و چند تا پرونده رو برایش
ببرم، مثل این‌که امروز شرکت نمیومد.

از تاکسی پیاده شدم و به عمارت نگاهی انداختم، دفعه قبل توی
شب به اینجا اومده بودم و زیاد به نما نگاه نکرده بودم.

یه حیاط بسیار بزرگ داشت و یه استخر هم وسطش بود، اطراف پر از درخت بود و اون جور که اون شب متوجه شده بودم؛ پشت عمارت یک باغ بزرگ وجود داشت که پر از درخت بود.

از وسط حیاط پله می خورد و وارد عمارت می شد. از سنگ هایی به رنگ سفید خیلی توی نمای عمارت استفاده شده بود، وسط هم یک تراس خیلی بزرگ داشت؛ خلاصه نمای بزرگ و زیبایی داشت.

کنار استخر و ایستادم و گوشیم رو از توی کیف کجم درآوردم. دستی روی شونه م نشست، احتمالا آرکان بود. برگشتم و با چهره نحس اون پسر روبه رو شدم. - تو اینجا چیکار داری خانم؟! نکنه واسه من اومدی اینجا؟! و زیر خنده زد.

- با آقا آرکان کار داشتم نه با شما.

- حیف شد واقعا! آرکان که خونه نیست.

با تعجب گفتم:

- اما به من گفت پیام اینجا تا این پرونده ها رو بدم بهش، کجاست؟!

- ای بابا! شاید هم دست سرنوشت بوده که من و تو رو، روبه‌رو کنه!

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- پس من می‌رم، خدانگهدار!

جلوم رو گرفت و گفت:

- کجا با این عجله؟! هنوز به من یه تشکر بدهکاری!

- چه تشکری؟!!

- اگه من نبودم تو مُرده بودی بچه جون.

یاد شب تولد دوست نادیا افتادم.

- یکم حد خودت رو بدون.

بهم نزدیک شد و گفت:

- اوه! اگه ندونم می‌خوای چیکار کنی دختر جون؟!!

عصبی نگاهی بهش انداختم، این که انقدر به خودش جرئت

می‌داد بهم نزدیک بشه بیشتر عصبیم می‌کرد.

دو تا دست‌هام رو بالا آوردم و با تمام قوا هلش دادم که توی

استخر افتاد!

اگه این‌کار رو نمی‌کردم حرصم خالی نمی‌شد!

سرش رو از آب بیرون آورد، با چشم‌های سبز عسلیش بهم نگاه

کرد و خندید.

کمی جلوتر رفتم، خم شدم و بهش نگاه کردم.

- او هو! انتقام گرفتی؟ باید بترسم؟

- اصلا! این یه هشدار کوچیک بود! سعی کن زیاد دور و ور من نیلکی! چون اصلا حوصله امثال تو رو ندارم، حد خودت رو هم بدون.

سوتی کشید و گفت:

- ایول دختر، به افتخارت!

از توی استخر دراومد، نگاهی بهم انداخت و دور شد.

چند دقیقه‌ای اونجا وایستادم تا یادم اومد که کنان گفت آرکان نیست.

راهم رو کج کردم تا از عمارت بیرون برم اما صدای آرکان رو شنیدم!

- آه میا اومدی؟! چرا زنگ نزدی؟ توی خونه بودم.

با تعجب به سمتش برگشتم، اما اون پسره گفت که آرکان خونه نیست، حتما می‌خواستہ سرکارم بزاره.

- آه سلام، آره چند دقیقه‌ای هست اومدم، می‌خواستم زنگ بزنم الان.

با لبخند بهم نگاه کرد، لبخندی بهش زدم.

پرونده‌ها رو از توی کیفم درآوردم و دستش دادم.

- واقعا خیلی معذرت می‌خوام؛ به خاطر من تا این‌جا اومدی.

خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

- نیازی به عذر خواهی نیست، مهم نیست بابا!

بهم خیره شد و دوباره لبخند زد.

- به هر حال ممنون.

توی چشم‌های قهوه‌ای رنگش، نگاه کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم.

سکوت بینمون جاری شد، انگار هر دومون می‌خواستیم چیزی
بگیم ولی نمی‌تونستیم.

سکوت رو شکستم و گفتم:

- پس دیگه برم.

- آه نه! تا اینجا اومدی بیا بالا.

لبخند زدم و گفتم:

- ممنونم ولی بهتره برگردم شرکت.

- هر جور راحتی.

ازش خداحافظی کردم ولی دلم نمی‌خواست ازش جدا شم! باز
قلبم داشت تند-تند می‌زد.

سریع سوار تاکسی شدم و از عمارت دور شدم.

[کنان]

وارد اتاقم توی شرکت شدم و در رو بستم.
 توی این اتاق هر غلطی می‌کردم جز کار کردن!
 فکرم سمت اون دختره میا رفت، اسمش رو از زبون آیلا
 شنیدم؛ زبونش خیلی دراز بود.
 امروز هم که اومد و از من انتقامش رو گرفت.
 با فکر بهش خندم گرفت، یه دختر من رو توی آب پرت کرد!
 زیر لب زمزمه کردم:
 - میا!

اسم قشنگی بود.

یهو به ذهنم اومد که اسم مادر آرکان هم میا بود!
 لعنت به این زندگی! چرا نمی‌شه فراموش کرد؟!
 سعی کردم نه به اون دختر نه به مادر آرکان فکر نکنم اما
 نمی‌شد.

خیلی دختر خوشگلی بود، چهره خیلی مظلومی داشت اما خیلی
 پررو و زبون دراز بود؛ تا جایی هم که فهمیده بودم منشی آرکان
 بود.

عجیب این بود که حتی اسم این دختر یادم مونده بود، من اسم
 این همه دوست دخترم رو یادم نمی‌موند که اسم این دختر یادم
 موند!

صفحه گوشه‌ی رو روشن کردم و توی گوگل معنی اسمش رو زدم.

«گمشده»

من حتی معنی اسم خودم رو نمی‌دونستم بعد داشتم معنی اسم این دختر رو درمی‌آوردم.

لبخندی زدم، این دختر بدجور توی ذهنم پلی می‌شد!

یاد اون روز توی اون اتاق افتادم، جوری که میا رو بوسیدم و حس می‌کردم که داشتم تا حالا هیچ‌وقت تجربه نکرده بودم.

باید یه جور شمارش رو گیر می‌آوردم، باید از آیلار می‌خواستم شماره‌ش رو بهم بگه.

[میا]

کلافه به شرکت برگشتم، ذهنم خیلی مشغول بود؛ از یه طرف بدهی‌ها و از یه طرف آرکان.

نمی‌دونستم چیکار کنم، اگه پول اون سه ماه حقوق کافه رو هم حساب می‌کردم باز هم یه مقدار پول نیاز داشتم، نمی‌دونستم از کجا باید این پول رو پیدا کنم.

تا شب که درگیر کار شرکت بودم، تازه یک هفته هم نمی‌شد
وارد شرکت شدم و خیلی مسخره‌ست که بخوام پول قرض
بگیرم.

باید دنبال یه کار پاره وقت واسه این دو روز می‌گشتم.
روزنامه روی میز رو برداشتم و دنبال آگهی کار می‌گشتم؛ اما
چیزی نبود.

باید امروز رو مرخصی می‌گرفتم و زودتر می‌رفتم، آرکان
نبود، می‌تونستم سریع‌تر از شرکت بیرون بیام.

روی نیمکت پارک نشسته بودم و توی روزنامه دنبال آگهی کار
پاره وقت بودم.

یک کار گارسونی توی رستورانی بود که ساعت کارش از هفت
غروب تا دوازده شب بود.

ولی خب کلا دو روز وقت داشتم تا بدهی رو صاف کنم و
خلاص شم.

تا کسی گرفتم و به سمت رستوران رفتم.

بعد از صحبت کردن با رئیس رستوران و گفتن شرایطم، گفت
که حداقل باید یک هفته رو اینجا کار کنم، به ناچار قبول کردم.

دستمز روزانه‌ش سیصد لیر بود و می‌تونستم مبلغ مورد نظرم
رو در عرض سه روز بدست بیارم.

خسته و کوفته به خونه برگشتم، ساعت دوازدهونیم شب بود.

چشم‌هام از فرط خستگی باز نمی‌شد، فقط می‌خواستم این سه روز بگذره تا از دست این کار کوفتی خلاص شم! باید با آرکان حرف می‌زدم و بهش می‌گفتم که این یه هفته رو باید زودتر از شرکت برمی‌گشتم.

توی تخت دراز کشیده بودم، صدای مامانم من رو از فکر بیرون کشید.

- میا بیا این‌جا، کارت دارم.

به زور از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان روی مبل نشسته بود و عکسی دستش بود، پیشش نشستم و گفتم:

- کارم داشتی مامان؟

نگاهی به عکس توی دستش انداختم، دو تا پسر نسبتاً جوون توی عکس بودن؛ چهره یکیشون خیلی برام آشنا بود.

- این عکس جوونی بابات و دوستشه.

- مامان چی شده؟!

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نمی‌خواستم این‌جوری بشه اما برات بهتر بود که حقیقت‌ها رو ندونی.

نمی‌دونستم از چی حرف می‌زد! نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده بود.

- وقتی بهت گفتم وارد اون شرکت نشو دلیل داشتیم، می‌دونم که داری اونجا کار می‌کنی؛ اما من فقط صلاحیت رو می‌خوام دخترم!

یه حسی بهم می‌گفت شنیدن حقیقت‌ها قراره داغونم کنه؛ اما می‌خواستم بدونم چی شده؟

- مامان لطفا بگو چی شده؟

- من و بابات وقتی هیجده سالمون بود؛ با هم ازدواج کردیم، بابات جزو قشر مرفه شهر بود!

از شنیدن این حرف خیلی تعجب کردم، تا جایی که من می‌دونستم پدرم و مادرم جزو افراد خیلی متوسط جامعه بودن. با صدای لرزون گفتم:

- خب؟!!

- بابات یه دوست به اسم علی داشت، اون‌ها خیلی با هم صمیمی بودن. هر دو اوضاع مالی‌شون خوب بود، قرار بود با هم یه کارخونه رو راه اندازی کنن؛ اما...

- اما چی؟!!

- همه چی نابود شد! اون مرد بابات رو با مواد آشنا کرد، وقتی همسر من رو از راه به در کرد و داغونش کرد؛ تمومی پولش رو بالا کشید. بابات چند سال به خاطر قاچاق مواد توی زندان بود. بعدش تو به دنیا اومدی.

اشکی از گوشه چشم ریخته شد، انتظار شنیدن این حرف‌ها رو
نداشتم!

با صدای بغض‌آلود گفتم:

- خب؟ ماما چی شد که بابا ولمون کرد؟ این رو می‌دونی؟!
مامان زد زیر گریه.

- میا من رو ببخش! من بهت دروغ گفتم، بابات ما رو ترک
نکرد.

با تعجب بهش نگاه کردم، نمی‌تونستم درک کنم. چطور دروغ به
این بزرگی گفت؟!
اشک‌هام ریخته شد.

- پس بابا چی شد ماما؟

مامان نگاهی بهم انداخت، انگار می‌ترسید که بگه!

- پدرت خودکشی کرد!

- نمی‌دونم چی بگم، فکر کنم قلبم از کار ایستاد، این حرف رو
باور نمی‌کنم نمی‌تونم باور کنم، اینکه پونزده سال فکر کنی
پدرت ولت کرده و رفته و حالا یک شبه همه باور هات نابود شه
سخته!

- ماما تو چی داری می‌گی؟ چطور می‌تونی این قضیه رو بعد
این همه سال بهم بگی؟

دلم می‌خواست جیغ بکشم، داد بزنم، فریاد بزنم، نمی‌تونستم باور کنم، ای کاش بمیرم!

داد زدم:

- مامان چرا ساکت شدی؟

نادیا از اتاق بیرون اومد و با ترس به من نگاه کرد.

دیگه نمی‌خواستم یک دقیقه دیگه توی این خونه پیش مامان بمونم وگرنه یه بلایی سر خودم می‌آوردم برای همین سریع از خونه در اومدم.

توی خیابون می‌دویدم، می‌خواستم از این خونه که توش این همه بدبختی کشیده بودم دور بشم، دلم می‌خواست از همه چیز فرار کنم، همه رو ول کنم و برم، ای کاش همین الان یه ماشین با سرعت بهم بزنه و من بمیرم و برای همیشه از این زندگی خلاص شم، چیز زیادی نبود!

روی نیمکت پارک نشستم، ساعت یک شب بود.

اشک‌هام بند نمی‌اومد وقتی یاد وقت‌هایی می‌افتادم که توی دلم تا می‌تونستم به پدرم فحش می‌دادم، ای کاش خدا من رو ببخشه!

چطور می‌تونستم مادرم رو برای این دروغش ببخشم؟! تازه دلیل پافشاریش برای اینکه به اون شرکت نرم رو فهمیدم.

پدر آرکان دوست پدرم بود، اون زندگی ما رو نابود کرد! دیگه امکان نداشت یه روز دیگه هم توی اون شرکت کار کنم ولی حسم به آرکان رو چیکار می‌کردم؟ درست نبود که دیگه بخوام

با آرکان در ارتباط باشم، چقدر همه چیز انقدر راحت خراب شد؛ چرا من زنده؟!!

از جام بلند شدم، ساعت یک شب خیابون خلوت خلوت بود، روی آسفالت دراز کشیدم، دلم میخواست تا صبح همینجا دراز بکشم و گریه کنم!

باید از آرکان فاصله می‌گرفتم، فردا برای استنفا به شرکت می‌رم.

همه چی خراب شد به همین راحتی! اشک‌هام رو پاک کردم و از روی آسفالت بلند شدم، امشب رو مجبور بودم روی همین نیمکت توی پارک بخوابم.

با گردن درد فجیعی چشم‌هام رو باز کردم، وقتی کل شب رو روی یه نیمکت بخوابی خب معلوم بود گردن درد می‌گیری. بطری آبی خریدم و باهش صورتم رو آب زدم، خدا رو شکر لباس مناسب تنم بود و می‌تونستم به شرکت برم. وارد دفتر آرکان شدم.

- سلام، خوبی میا؟!!

با صدای گرفته گفتم:

- سلام ممنون. راستش باید باهاتون حرف بزنم.

- خب بشین، چی شده؟

- روی مبل نشستم و سعی کردم آرام باشم.
- میا چیزی شده؟!
- بغضم رو قورت دادم.
- آقا آرکان راستش من...
- تو چی؟
- من استنفا می‌دم.
- با تعجب بهم خیره شد.
- چی؟ برای چی؟
- خیلی معذرت می‌خوام ولی من نمی‌تونم کار توی این شرکت رو ادامه بدم.
- نگاهش رو بهم دوخت؛ معلوم بود تعجب کرده!
- مشکلی پیش اومده؟
- راستش آره، من نمی‌تونم دیگه اینجا کار کنم. معذرت می‌خوام!
- برگه‌ی استنفا نامه‌ای رو که آماده کرده بودم روی میز گذاشتم.
- اما تو تازه یه هفته‌ست که کارت رو شروع کردی.
- درسته اما من هم پیش‌بینی نمی‌کردم که همچین اتفاقی واسم بیوفته، متأسفم!
- برگه رو از روی میز برداشت و نگاهی بهش انداخت.
- هر جور راحتی.

لبخند تلخی زدم، لبخند تلخ من از گریه غم انگیزتر بود!
 - من خیلی ممنونم که بهم کار دادید، هیچ وقت این لطفتون رو
 فراموش نمی‌کنم.

لبخندی زد، حتی از لبخند من هم تلخ‌تر.

- امیدوارم موفق باشی!

از جام بلند شدم.

- پس خدانگهدار.

از جاش بلند شد و گفت:

- خداحافظت!

از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم، وسایلم رو از روی میز
 برداشتم و از شرکت بیرون اومدم، سوار تاکسی شدم، باید
 می‌رفتم دنبال کار جدید.

خسته بودم! از همه چیز، از همه کس، دیگه نمی‌کشیدم، فقط
 امیدوارم خدا خودش بهم رحم کنه!

[آرکان]

حتی نفهمیدم چی شد که اینجوری شد؟ یهو اومد استعفا داد و
 رفت، به همین راحتی.

نمی‌دونستم دیگه دوست هستیم یا نه؟ حتی نفهمیدم چرا خواست استعفا بده؟ گفت یه مشکلی پیش اومده ولی چی؟ نمی‌خواستم به خودم تلقین کنم ولی من اون دختر رو از ته دلم دوست داشتم!

از وقتی که توی شرکت کار می‌کرد صبح‌ها با انگیزه از خواب بیدار می‌شدم چون قرار بود اون رو ببینم، تازه می‌خواستم باهش راجع به حسم صحبت کنم اما گذاشت و رفت.

[راوی]

به لپ تاپ روبه‌روش چشم دوخت، وقاحت‌های پسرش تمومی نداشت؛ هر روز عکس جدیدی از اون در کلوپ و پارتی با دخترها پخش می‌شد.

موبایل رو از روی میز برداشت و شماره‌ی رزیتا رو گرفت، بعد از چند دقیقه بوق خوردن صدای زنونه‌ش پخش شد:

- بله علی جون؟

علی با عصبانیت گفت:

- رزیتا کنان کجاست؟!

- آ... نمی‌دونم. مگه شرکت نیست؟

- معلومه که نیست، نیست. بگرد پسرت رو پیدا کن و بهش بگو هر چی سریع‌تر بیاد شرکت باهش کار دارم!

صدای رزیتا کمی تغییر کرد و برای پسر یکی یه دونه‌ش نگران شد.

- علی چیزی شده؟ باز کنان کاری کرده؟
- رزیتا تو دخالت نکن! کارش دارم بهش بگو بیاد.
- ب... باشه، الان زنگ می‌زنم بهش.
- با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و روی میز پرت کرد.
- نیم ساعت بعد کنان بدون هیچ در زدنی وارد اتاق شد، علی مات و مبهوت از رفتارهای گستاخانه پسرش گفت:
- وقتی می‌خوان وارد یه مکان دیگه بشن در می‌زنن.
- کنان بدون توجه به جمله‌ی پدرش گفت:
- بابا سریع‌تر حرفت رو بزن چون خیلی کار دارم.
- علی عصبانی لپ‌تاپ رو برگرداند و عکس‌ها رو نشون داد.
- کارهاش دقیقاً کدومه؟
- یکی از عکس‌ها رو بزرگ کرد و گفت:
- این؟
- یکی دیگه رو نشون داد و با حرص گفت:
- یا این یکی؟
- کنان ساکت موند و چیزی نگفت، علی عصبانی‌تر گفت:
- جواب بده! دقیقاً کدوم کار مهم؟ مگه تو به غیر از دختربازی کار دیگه‌ای هم می‌کنی؟

کنان که حسابی از دست پدرش و طعنه‌هاش عصبی بود سعی کرد کمی خونسرد خودش رو جلوه بدهد.

- ببین بابا این‌ها زندگی شخصی منه و کسی نمی‌تونه توش دخالت کنه.

علی پوزخندی زد و گفت:

- که زندگی شخصیه؟!!

- آره، فقط به خودم مربوطه. در ضمن من دارم توی شرکت هم کار می‌کنم، نمی‌تونم این رو نادیده بگیرم.

[میا]

ساعت دوازده و نیم شب بود و کارم توی رستوران تموم شده بود.

باز هم مثل همیشه توی پارک روی نیمکت نشسته بودم، امشب رو می‌تونستم توی هتل بگذروم ولی دلم برای مامان و نادیا می‌سوخت! از مامان و نادیا کلی میسکال داشتم، کلی هم پیام داده بودن.

- میا کجایی؟

- میا چرا جواب زنگ رو نمی‌دی؟

- فقط پات به خونه برسه.

- دست از لج بازی بردار برگرد خونه، به‌خاطر من.

- میا به خدا دارم سکت می‌کنم!

حضور یکی رو حس کردم، بوی عطرش هم آشنا بود، خودش بود، انگار می‌دونست من هر شب اینجا هستم.

برنگشتم نگاهش کنم که اومد و روی نیمکت نشست، نگاهی بهش انداختم.

- هی!

- اینجا چیکار می‌کنی؟

- نکنه پارک خریدته؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

- نه معلومه که نه، فقط نمی‌دونم از کجا می‌فهمی من اینجا؟

- واسه‌ی چی این کار رو کردی؟

- کدوم کار؟

- بیهو استعفا دادنت من رو خیلی شوکه کرد.

سرم رو پایین انداختم.

- گاهی وقت‌ها یه سری چیزها دست خود آدم نیست.

- همه چی دست خود آدمه، فقط کافیه بخوای.

سکوت کردم.

- اگه راستش رو بخوای وقتی امروز استعفا دادی خیلی ناراحت شدم.

بهش نگاه کردم، نگاهش رو ازم دزدید.

- چرا؟

- فکر نکنم دوست داشته باشی دلیلش رو بفهمی.

- نه بگو.

دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت! دستش رو پس نزدم، هیچ کاری نکردم، فقط نگاهش کردم؛ قلبش تند-تند می‌زد!

- به خاطر قلبم!

با حرفش قلبم شروع کرد به تند-تند زدن.

- قلبت؟!

توی چشم‌هام خیره شد و توی چشم‌هاش خیره شدم.

انگار نمی‌خواست هیچی بگه، دیگه نمی‌تونستم این اوضاع رو تحمل کنم، از جام بلند شدم و گفتم:

- شبت بخیر، خدانگهدار.

دستم رو گرفت و مانع رفتم شد.

من رو محکم به سمت خودش کشید و توی بغلش پرت شدم، صورت‌هامون کمتر یه از میلی متر فاصله داشت.

- میا من دوستت دارم!

نمی‌تونستم توی چشم‌هاش نگاه کنم، می‌ترسیدم، قلبم داشت از جا کنده می‌شد!

می‌خواستم ازش فاصله بگیرم ولی نمی‌تونستم، دلم می‌خواست
زمان همین‌جا متوقف بشه.

نمی‌دونم چی شد چجوری شد اما لب‌هامون روی هم قرار
گرفت.

داختم از تو آتیش می‌گرفتم! می‌خواستم ازش فاصله بگیرم اما
چیزی درونم نمی‌داشت، انگار زمان ایستاده بود، متعجب بودم!
نذاختم این بوسه بیشتر از این طول بکشه و ازش فاصله گرفتم.

- من واقعا عذر می‌خوام!

نمی‌تونستم از خجالت توی چشم‌هاش نگاه کنم، این دیگه چه کار
احمقانه‌ای بود؟!

- من باید برم.

ازش فاصله گرفتم که دنبالم اومد و دستم رو گرفت.

- چرا داری از من فرار می‌کنی؟!

دستش رو پس زدم، نمی‌تونستم.

- نمی‌شه، آرکان لطفا!

داد زد:

- چرا میا؟ چرا؟!

- نمی‌تونم. دنبال من نیا! اتفاق امشب هم فراموش کن.

ازش فاصله گرفتم و از پارک بیرون اومدم، پشت سرم رو هن نگاه نکردم. «لعنتی» ای نثار خودم کردم؛ باید به خونه برمی‌گشتم.

[کنان]

ساعت حدودا هفت صبح بود، توی باشگاه نشسته بودم و دمبل می‌زدم.

دو تا از دخترها به سمتم اومدن و کنارم نشستن.

- کنان جون خسته شدی، یکم استراحت کن.

دستمالی گرفت و عرق روی پیشونیم رو پاک کرد، اون یکی هم شروع به ماساژ دادن بازوم کرد.

دوتا مرد وارد باشگاه شدن و به سمتم اومدن، از اون مردهای هیکلی قد بلند که کت و شلواری پوشیده بودن و معلوم بود که بادیگارد هستن.

- بفرمایید چیه؟

یکی از اون‌ها گفت:

- آقا کنان لطفا همراه ما بیاید.

- شما کی باشید اون وقت؟

- از طرف پدرتون اومدیم. لطفا همراه ما همین الان به عمارت بیاید.

- از جام بلند شدم و یک قدم بهشون نزدیک شدم.
- اون وقت نیام چی می‌شه؟
- لطفا همراه ما بیاید که شر درست نشه!
- بابام باهام کار داره بگو بیاد اینجا، من جایی نمیام.
- اون یکی مرده گفت:
- آقا کنان لطفا! پدرتون باهاتون کار مهمی داره.
- چیکار داره؟ نکنه می‌خواد از زندگی هم اخراج کنه؟
- دو تا مرد نگاهی به هم کردن، بازوهای من رو گرفتن و من رو با خودشون بردن.
- هی دارید چیکار می‌کنید؟ ولم کنید ببینم.
- انقدر محکم دستم رو گرفته بودن که نمی‌تونستم کاری کنم.
- سوار ماشینم کردن و من رو به زور به عمارت بردن.

همراه اون دو تا احمق به زور وارد خونه شدم؛ همه به غیر از آرکان توی سالن بودن و معلوم بود بابا توی خونه حکومت نظامی راه انداخته.

باز چی شده بود؟ خب اخراج کرد تموم شد رفت دیگه باز باهام چیکار داشت؟ عصبانی اون دو تا رو از خودم جدا کردم و اون‌ها هم از خونه بیرون رفتن، بابا به سمت اومد و برگه‌ای روی میز انداخت، حرصی گفتم:

- این مسخره بازی‌ها چیه؟ من رو به زور بادیکاردها می‌کشونی اینجا؟

- امضاش کن!

نگاهی به برگه انداختم.

- چی رو امضا کنم؟

- برگه‌ی انتقال سهامه. پونزده درصد سهام توی شرکت دیگه مال تو نیست.

نگاهی به مامان که کنار میز ایستاده بود، کردم، معلوم بود اون هم مثل من از این وضعیت راضی نیست، مامان به سمت بابا اومد و گفت:

- علی لطفا این کارو نکن!

بابا طبق عادت همیشگی‌ش انگشت اشاره‌ش رو بالا آورد و گفت:

- ساکت!

هر لحظه بیشتر عصبانی می‌شدم، اون حق نداشت سهام من رو ازم بگیره.

- امضا نمی‌کنم.

سکوتی خوفناک بینمون جاری شد، بابا قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- تو لیاقت این سهام رو نداری. زود امضاش کن، نذار از راه دیگه‌ای وارد بشم.

- مثلا از چه راهی؟ گفتم امضا نمی‌کنم.

صدای باز شدن در اومد، نگاهی به پشتم کردم و آرکان رو دیدم که وارد شد، نگاهی به ما انداخت و نزدیک‌تر اومد، بابا نگاهی به آرکان انداخت و گفت:

- من یه تصمیمی گرفتم.

نگاهی بهش انداختم و اون ادامه داد:

- سهام کنان رو به نام آرکان می‌کنم.

با تعجب به بابا نگاهی انداختم، اون چی گفت؟ نگاهی به آرکان انداختم که اون هم با تعجب به بابا نگاه می‌کرد.

آرکان خودش به اندازه‌ی من توی اون هولدینگ کوفتی سهام داشت، دیگه چه نیازی بود که سهام من رو به زور از من بگیرن و به نام اون کنن؟ با عصبانیت گفتم:

- این یعنی چی؟!

آرکان با تعجب به بابا نگاه می‌کرد.

- بابا چی می‌گی؟

مامان به سمتون اومد، کنار من ایستاد و گفت:

- اجازه نمی‌دم این کار رو با پسرم بکنی.

بابا نگاهی عصبی به مامانم انداخت و گفت:

- رزیتا تو دخالت نکن! این قضیه بین من و کنانه.

- چی داری می‌گی تو؟ می‌خوای سهام من رو به زور ازم بگیری و بدیش به اون پسر عوضیت؟ من پسرت نیستم؟ تو دیگه چه پدری هستی؟!

آرکان با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

- من سهام کنان رو نمی‌خوام.

نگاهی به آرکان انداختم، خوب چاپلوسی می‌کرد و خودش رو خوب جلوه می‌داد.

به سمت آرکان رفتم و پوزخند زنان گفتم:

- نه بابا؟ چقدر تو مهربونی.

فهمید دارم بهش تیکه می‌ندازم که یه قدم بهم نزدیک شد و با عصبانیت گفت:

- باز داری چرت و پرت می‌گی، حد خودت رو بدون!

- حد خودم رو ندونم چی می‌شه؟

دندون‌هایش رو از عصبانیت بهم سایید و غرید:

- کنان خفه شو!

- تو تصمیم همه چیز رو می‌گیری؟

یقش رو گرفتم و محکم به سمت خودم کشیدمش، به تقلید از من همین کار رو با من کرد و مشتی روی صورتم خوابوند که به سمت دیگه پرت شدم، به سمتش خیز برداشتم که بابا به سمت اومد و من رو محکم نگه داشت، داد بلندی زد و گفت:

- بس کنید! دهنتون رو ببندید. شما دو تا هیچی از احترام به همدیگه سرتون می‌شه اصلاً؟ خدایا من چه گناهی کردم که دارم تقاصش رو اینطوری پس می‌دم؟

ناخودآگاه در یک تصمیم آنی به سمت میز که برگه اونجا بود رفتم، خودکار رو گرفتم و امضا کردم، ماما داد زد:

- کنان چی کار می‌کنی!؟

- تمام شد. سهامتون ارزونیه خودتون.

از خونه بیرون رفتم و در رو پشت سرم محکم بستم.

[آرکان]

بعد از اتفاق صبح از خونه بیرون اومدم و به شرکت رفتم.

یاد اتفاق‌های دیشب واقعاً دیوونم می‌کرد، احمق شده بودم، می‌دونستم حسی بهم نداره ولی باز هگ بهش گفتم که دوستش دارم، نمی‌دونم واسه چی انقدر از من فرار می‌کرد؟! دیگه باید ازش فاصله می‌گرفتم و فراموشش می‌کردم، انگار من با اون آینده‌ای نداشتم.

پیامی از بابا اومد که گفت به اتاقش برم، به اتاقش رفتم و در زدم.

- سلام آرکان، بیا بشین.

سلامی کردم و گفتم:

- با من کار داشتی؟

چند تا برگه روی میز گذاشت و گفت:

- امروز صبح یادم رفت بگم این‌ها رو امضا کنی.

- اینا چین؟

- برگه‌ی انتقال سهامه. دیشب کنان امضا کرد اما تو نکردی.

واقعاً حوصله‌ی این چرندیات رو نداشتم؛ جدی گفتم:

- من نیازی به این سهام‌ها ندارم.

- ولی من دیگه یه پام لب گوره. کنان لیاقت نداره، تنها کسی که می‌تونم بهش اعتماد کنم تویی پسر.

کلافه شدم، چرا نمی‌خواست متوجه بشه که من پولش رو نمی‌خوام؟

- بسه بابا!

ساکت شد و نگاهم کرد.

- بابا من این‌ها رو نمی‌خوام، هیچ وقت هم نخواستم، فقط خواستم واسم پدر باشی نه یه دستگاہ عابر بانک که بهم پول بده، من فقط ازت یه چیز خواستم اون هم یکم محبت بود! اما از من دریغش کردی و دیگه ازت چیزی نمی‌خوام.

بهم نزدیک شد و غمگین بهم چشم دوخت.

- تو پسر منی، چطور می‌تونی این حرف‌ها رو بزنی؟ من همیشه دوست داشتم!

ازش فاصله گرفتم.

- من دیگه به محبت هیچ کدومتون نیاز ندارم، فقط ازم فاصله بگیرید.

[میا]

امروز تونستم بدهی‌ها رو صاف کنم و از این بابت خیلی خوشحال بودم.

به خونه برگشته بودم ولی با مامان زیاد حرف نمی‌زدم؛ از یه طرف دلم براش می‌سوخت ولی از یه طرف هم وقتی به دروغش فکر می‌کردم، عصبی می‌شدم.

هنوز نتونسته بودم شغل جدیدی پیدا کنم، یاد آرکان و اون شب هنوز توی فکرم بود و ولم نمی‌کرد.

ای کاش این حس لعنتی که بهش داشتم، هرچی سریع‌تر تموم بشه، ای کاش همون اول به حرف مامان گوش می‌دادم و وارد اون شرکت نمی‌شدم.

دلم می‌خواست قضایا رو برای نادیا تعریف کنم تا کمی آرام شم.

توی حیاط نشسته بودم و نادیا هم سرش توی گوشیش بود، ساعت نه شب بود.

- نادیا.

- هوم؟

- می‌شه حرف بزنینم؟
گوشیش رو کنار گذاشت و گفت:
- بگو چی شده؟ حالت خوب نیست!
تنها کسی که من رو درک می‌کرد؛ نادیا بود.
- وقتی از شرکت استعفا دادم، شبش آرکان رو توی پارک دیدم.
هیجان زده گفت:
- خب؟
- نادیا آرکان من رو بوسید!
داد زد:
- چی؟! جدی هستی؟!
- یواش بابا! چرا داد می‌زنی؟
- خب تو چیکار کردی؟ نگو مثل فیلم‌ها زدی توی گوشش که
همین‌جا جرت می‌دم!
- نه، ولی...
- دوباره جیغ زد:
- چی؟ وای! خب؟
- بهم گفت که دوستم داره!
- آی! ببین از اول حس می‌کردم این از تو خوشش میادها! تو
چی گفتی؟ نگو که گند زدی!

- بهش گفتم ما نمی‌تونیم! گفتم دیگه دنبال من نیا اما...

نادیا توی سر خودش زد و گفت:

- اما چی؟ هان؟!!

فکر نمی‌کردم یک روز این حرف رو به زبون بیارم.

- اما من دوستش دارم!

- الان که همه چی رو خراب کردی می‌گی عاشقشم؟ فایده‌ای هم داره؟

- اما نادیا؛ تو که قضیه بابام رو می‌دونی، من باید ازش فاصله بگیرم!

- میا دیوونه‌ای؟ هرچی بوده واسه بیست-سی سال پیشه! تموم شده رفته. در ضمن با چیزهایی که تو از آرکان گفتی، به نظرم پسر خوبی میاد؛ واقعا خلی تو!

- الان چیکار کنم؟!!

- من بهت کمک می‌کنم! می‌تونی از طریق دوستم آیلار دوباره آرکان رو ببینی.

- من پام رو توی خونه اون‌ها نمی‌ذارم!

- پس خفه شو!

ناراحت بهش نگاه کردم، صدای گوشیم بلند شد؛ یکی پیام داده بود.

ناشناس بود، ای کاش آرکان بود!

یارو دو تا ایموجی خنده فرستاده بود، مردم دیوونه شدن!
نگاهی به پروفایلش کردم، این که این پسره کنان بود! الان انقدر
عصبی بودم که می‌خواستم سر این خالی کنم.

- شماره من رو از کجا آوردی؟

ثانیه نکشید که سین زد.

- به تو چه؟

یه پوکر براش فرستادم، این هم دیوونه‌ست مثل اینکه!

- باید ببینمت!

پوکر به صفحه گوشی نگاه کردم.

- هر کاری داری همین‌جا بگو، وگرنه به سلامت!

- ای بابا اگه می‌شد که همین‌جا توی چت می‌گفتم؛ اما باید همین

الان ببینمت!

- خب دقیقا با من چه کاری داری؟!

- یه کار مهم که نمی‌شه توی چت گفت! ببین اگه نیای میام دم

خونتون.

این‌بار متعجب به صفحه گوشی خیره شدم.

- آدرس خونه من رو از کجا داری؟!

- خب می‌دونم دیگه!

- الان باید این موقع شب به‌خاطر تو پیام بیرون؟

- مگه بچه مدرسه‌ای هستی؟
- این هم که توی هر موقعیتی تیکه بار آدم می‌کنه!
- نه‌خیر، فقط حس می‌کنم این موقع شب درست نباشه پیام!
- داری تیکه بارم می‌کنی؟
- نه!
- پس آدرس می‌دم.
- من نگفتم میام!
- پیرزن هفتادساله رو می‌مونی!
- تو چرا دست از سرم برنمی‌داری؟
- نترس؛ کاریت ندارم، ذاتا چیزی نداری اصلاً!
- بحث با این آدم به نتیجه‌ای نمی‌رسه.
- چیزی نداشتم بگم، این هم عقل توی کلش نبود.
- حالا میای یا نه؟
- کلافه تایپ کردم.
- لوکیشن؟
- آدرس رو تایپ کرد، به بهونه‌ای از خونه زدم بیرون.
- آدرسی که داده بود فقط دو تا کوچه بالاتر از خونه ما بود، خب
- اگه خفتم کنه راه نجات دارم.

اصلا نمی‌دونم واسه چی دارم می‌رم! بعضی وقت‌ها کارهای
احمقانه به سرم می‌زد.

بعد از ده دقیقه پیاده‌روی، به مکان مورد نظر رسیدم.

ماشین سفید رنگش رو دیدم که گوشه‌ای پارک بود و اون به
کاپوت ماشین تکیه داده بود.

من رو دید و دستی تکون داد، با بی‌رمقی به سمتش رفتم.

سری تکون دادم.

- علیک سلام!

نگاهی به اطرافم انداختم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

- تو این جور جاها هم می‌ای؟ یعنی به شخصیتت بر نمی‌خوره؟
برات افت نداره؟

خندید، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- فرض کن می‌خواستم پیام خونه‌ی تو!

قاطع گفتم:

- خب، می‌شنوم.

نگاهی به پیاده‌رو انداخت و گفت:

- یکم قدم بزنیم؟

- نه‌خیر، من باید سریع برگردم خونه! لطفا سریع کارت رو بگو
آقا.

- همیشه همین قدر بد اخلاقی یا وقتی من رو می بینی فشاری می شی؟

حاضر جواب گفتم:

- وقتی آدم های از خودراضی رو می بینم این طوری می شم!

خندید، از اون خنده هایی که تا ته وجود آدم رو می سوزوند!

بهم نزدیک شد و من رو به کاپوت ماشین چسبوند، خواستم ازش جدا شم اما نتونستم.

- پیچیدش کردی، من هم وقتی تو رو می بینم چاکراهام باز می شه!

محکم چسبیدتم.

- برو اونور، بهم دست نزن!

- تو هم خوب نقش بازی می کنی ها! اولین باره می بینم یه دختر انقدر می تونه در برابرم مقاومت کنه!

از کلهم دود بلند می شد! الان ها بود که یه سیلی محکم نثارش کنم، دیگه تحمل داشت تموم می شد!

- ببین من رو، گمشو اونور بهم دست نزن!

بازو هام رو بین دست هاش گرفت.

با صدای بلند گفتم:

- گمشو اونور!

چشم‌های خمارش رو بهم دوخت.

- چیکار می‌کنی مثلاً؟ دوباره یه لگد توی شکم می‌زنی مثل اون روز؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

- کدوم روز؟! چی می‌گی تو؟

پوزخندی زد و گفت:

- چقدر سریع فراموش کردی اون روز رو!

یهو یاد چیزی افتادم، اون روز وقتی رفته بودم لباسم رو عوض کنم و اون مرد که من رو بوسید! کنان بود؟!

خشمگین نگاهش کردم.

- عوضی اون تو بودی؟

خندید و گفت:

- آره! یادت اومد؟

ترسیدم و سعی کردم از خودم دورش کنم، هولش دادم اما میلی متری جاش عوض نشد.

- چه غلطی می‌کنی؟ گمشو اونور!

- اون روز من رو همراهی نکردی؛ اما اگه خواستی امشب بکن!

بعد از این حرف در کسری از ثانیه صورتش رو جلو آورد و
لبش چفت لبم شد، داشت من رو می‌بوسید!

محکم بهم چسبیده بود و نمی‌تونستم تکون بخورم، گرماش بهم
منتقل شد؛ حالم داشت بهم می‌خورد!

محکم هولش دادم و بالاخره ازم جدا شد.

داختم از عصبانیت می‌ترکیدم!

دست راستم رو بالا آوردم و سیلی محکمی رو نثار گونه سمت
چپش کردم.

دستش رو، روی گوش گذاشت و بهم خیره شد.

- تو چطور جرئت کردی من رو ببوسی روانی؟

نه یهدونه کافی نبود!

دستم رو بالا آوردم تا دومین سیلی رو بزنم که دستم رو تو هوا
گرفت.

- آروم باش بابا؛ چیزی نشده که! ببخشید!

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- کثیف روانی، تو چی از جون من می‌خوای؟ من رو به زور
آوردی اینجا تا این‌کار رو بکنی؟

- نه، معذرت می‌خوام صبر کن!

دستم رو گرفت و نداشت برم، دستش رو محکم پس زدم.

- گمشو ببینم!

- ببین من گفته بودم بیای اینجا تا...

ساکت شد.

با حرص گفتم:

- تا چی؟

- که به خاطر حرف‌ها و برخوردهای زشتم عذرخواهی کنم!

داد زدم:

- نه بابا؟! تو این جور چیزها هم بلدی؟ عذرخواهیت رو واسه خودت نگه دار، نیازی بهش ندارم؛ ولی سعی کن یکم آدم شی!

- من واقعا به خاطر این‌کارم عذر می‌خوام!

بهش نزدیک شدم و گفتم:

- یه مشکل بزرگ‌تر داری!

انگشت اشارم رو به سینه سمت چپش چسبوندم و گفتم:

- مشکل تو این‌جاست، توی قلبت!

ازش دور شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

[کنان]

حرف‌های سنگینی که بهم زده بود، هنوز توی گوشم پلی می‌شد.

حتی اون هم می‌دونه من یه آدم از خودراضی ترسو هستم!

سرعت ماشین رو بالا بردم، با سرعت زیاد از بین ماشین‌ها رد می‌شدم و ویراژ می‌دادم.

حرف‌هاش تلخ و حقیقت بود!

سرعت ماشین رو کم کردم و گوشه‌ای پارک کردم.

فضای داخل ماشین خیلی خفه بود؛ انگار داشتم می‌مردم!

در رو باز کردم و پیاده شدم، در رو به شدت بستم.

تند-تند دوییدم، می‌خواستم فرار کنم! نفس عمیقی کشیدم و دوییدم.

گوشه‌ای کنار دیوار و ایستادم، روی زمین افقی شدم و سرم رو

بین دست‌هام گرفتم؛ درد وحشتناکی توی سرم پیچید، فریاد

کشیدم. فریادی که شاید خدا بشنوه و من رو از این برزخی که

توشم نجات بده!

دلم فریاد می‌خواهد، دلم یک فریاد می‌خواهد از ته دل!

یک فریاد از جنس آرامش تا کر شود!

دلم می‌خواهد این جام سکوت و کور را با یک فریاد بشکنم!

تنها شکستن این سکوت، آرامم می‌گرداند!

دلم فریادی می‌خواهد که صدایم باشد، دلم یک فریاد می‌خواهد با

صدای عصیان!

نمی‌دانم کجا فریاد بزنم، زیر دریا یا زیر خاک؟!!

اشک‌هام یکی-یکی روی گونه‌هام جاری شدن.
 دردی که همیشه توی ناحیه سر و گردنم بود، امشب بیش از حد
 اوت کرده بود.

چشم‌هام رو بستم، هم‌چنان سرم رو محکم میون دست‌هام گرفته
 بودم.

صدای مردی رو شنیدم:

- پسرم حالت خوبه؟

چشم‌هام رو باز کردم و به مرد بالای سرم خیره شدم، از روی
 زمین به کمکش بلند شدم؛ مرد مسنی بود.

- پسرم خوبی؟

دستی روی چشم کشیدم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

- خوبم!

اما کی می‌دونست این کلمه از صد تا فریاد هم برام بدتر بود!

- من این اطراف یه رستوران کوچیک دارم، بیا بریم اونجا یه
 آبی به سر و روت بزن حالت بیاد سر جاش.

با کمکش به سمت رستوران اون‌ور خیابون رفتیم.

در شیشه‌ای رو باز کرد و اول خودش و پشت سرش؛ من وارد
 شدم.

رستوران کوچیکی بود که بیشتر حالت سنتی داشت.

به گوشه دنجی که میز کوچیم دو نفره‌ای بود، رفتم و نشستم.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و ماساژ دادم، در اسرع وقت باید پیش دکتر می‌رفتم.

اون مرد با سینی توی دستش برگشت و روبه‌روم نشست، لبخند آرامش بخشی بهم زد.

- خب خوشتیپ؛ بیا این رو بخور، مثل اینکه خیلی سردرد داری، این برای سردرد خیلی خوبه.

- این چی هست؟

- یه دمنوش گیاهی.

لیوان رو ازش گرفتم و تشکری کردم.

نگاهی به داخل لیوان انداختم و خوردمش، مثل زهر تلخ بود ولی به خوب شدنم می‌ارزید.

- چی باعث شده توی کوچه دراز بکشی و فریاد بزنی؟ تا کوچه بالایی صدات می‌اومد!

ناخودآگاهی آهی کشیدم.

- من می‌تونم کمکت کنم؟!

- اگه دردم خوب شدنی بود...

سکوت کردم، این درد و عذاب وجدان تا آخر عمر باهامه.

- ولی خوب شدنی نیست!

نگاهی از جنس آرامش بهم انداخت.

- هیچ دردی نیست که خوب شدنی نباشه، واسه هر دردی یه
درمونی هست!

پر از حسرت گفتم:

- نیست! خیلی گشتم، نبود!

خندید و گفت:

- پسر جون، اگه واقعا دنبال یه راه چاره می‌گردی؛ باید
بسپاریش به خدا! اون خودش راه رو یه روز یه جایی بهت
نشون می‌ده.

- اما من خیلی ازش خواستم ولی بهم نشون نداد.

- می‌دونی چیه؟ نباید انتظار داشته باشی به راحتی بتونی راه رو
پیدا کنی! بعضی وقت‌ها اون راه چاره تو یه نفر خلاصه می‌شه!
اون وقت تنها اون انسان می‌تونه بهت کمک کنه! باید بگردی و
آدم درستش رو پیدا کنی.

با حرف‌های قشنگش، لبخندی روی لبم نقش بست.

- باید پیداش کنی! تنها کسی که می‌تونه بهت کمک کنه رو بگرد
و پیدا کن! سعی کن اون آدم رو هیچ‌وقت نرنجونی چون در غیر
این صورت خدا بدجوری ازت شاکی می‌شه.

- چرا شاکی بشه؟!!

- چون اون رو برای تو فرستاده!
- با دقت به حرف‌هاش گوش می‌دادم، سر دردم بهتر شده بود!
- پس باید بگردم و پیدااش کنم!
- تبسمی کرد و گفت:
- اون انسان یه روز خودش رو بهت ثابت می‌کنه ولی تو هم باید خودت رو بهش ثابت کنی!
- اما چطوری؟
- اون رو دیگه باید خودت فکر کنی و بفهمی، قرار نیست همه رو من بهت بگم که!
- لبخندی زدم، سکوت کرد.
- آهنگ سوزناکی از مصطفی ججلی شروع به پخش کرد و فضای ساکت رستوران رو پر کرد.

Taş bassın yerime dedi, gönlüne gönlüne.

گفت که جای من سنگ بزاره، توی قلبش، توی قلبش.

Emri olur başım gözüm.

امری داشته باشه، روی چشم و سرم می‌زارم.

Üstüne, üstüne, üstüne.

روش می‌زارم... (روی چشم و سرم می‌زارم)

Aman aman, üstüne.

امان، روش می زارم.

Bakmasın demiş bir daha;

گفته که دیگه نگاه نکنه؛

Yüzüme yüzüme!

به صورتم، به صورتم!

Emri olur inansın bu;

اگه امری داره باور کنه؛

Sözüme sözüme sözüme...

به این حرفم...

Aman aman, sözüme.

امان... به حرفم.

Almasın demiş adımı diline, diline!

گفته که اسمم رو نیاره به زبونش، به زبونش!

Vay ben ölem, atın toprak,

وای من بمیرم، خاک بندازین،

Üstüme üstüme üstüme.

به روم. (به رویم خاک بندازید)

Aman aman,üstüme.

امان... به روم.

توی فضای آهنگ غرق شده بودم و به زندگی پر از تنشم فکر می‌کردم.

شاید هم باید اون آدم رو پیدا می‌کردم تا زندگیم رو نجات بده!
باید پیداش می‌کردم، باید!

[میا]

عصبی وارد خونه شدم، من چقدر احمق بودم که حرف این پسر
رو گوش کردم و پیشش رفتم.

مامان نگاهی موشکفانه بهم انداخت.

- باز چی شده؟!

- هیچی نشده.

برای نادیا قضیه رو تعریف کردم.

- نه میا، تو واقعا خنگول شدی! آخه واسه چی رفتی پیش اون
پسره؟

- بی‌خیال بابا.

- باز هم خداروشکر به خیر گذشت، من می‌رم بخوابم فردا باید
سرکار برم.

- باشه.

هنوز نتونسته بودم کار پیدا کنم.

توی حیاط روی مبل نشسته بودم، گوشیم رو از روی میز برداشتم و اولین کاری که کردم این بود که کنان رو بلاک کردم، از دست این پسره آسایش ندارم.

چقدر بین آرکان و کنان فرق وجود داشت، یاد روز اول آشناییم با آرکان افتادم؛ شاید اگه اون تصادف اتفاق نمیفتاد، هیچوقت با آرکان آشنا نمی‌شدم، ای کاش آشنا نمی‌شدم...

دلم می‌خواست همین الان بهش پیام بدم ولی نمی‌شد.

خودم همه‌ی پل‌های پشت سرم رو خراب کرده بودم، ترجیح می‌دم برم بخوابم تا فکر احمقانه‌ای به سرم نزده!

صدای دینگ-دینگ پیام از گوشیم بلند شد. حوصله هیچکس رو نداشتم، نگاهی به گوشیم انداختم.

«می‌تونیم حرف بزنیم؟!»

نمی‌دونستم باید جواب پیامش رو بدم یا نه. دلم برایش تنگ بود، ذوق کرده به گوشی خیره شدم؛ نمی‌تونستم تحمل کنم و پیام رو باز کردم.

سعی کردم کمی سرد و خشک صحبت کنم اما دلم نمی‌ومد.

- در چه مورد؟!!

- می‌تونی به آدرسی که می‌فرستم بیای؟

نمی‌دونستم چی بگم؛ ولی به دیدنش می‌ارزید!

- این موقع شب؟!!

- می‌تونی بیای همون پارک کنار خونتون؟

- یه کاریش می‌کنم.

- تا ده دقیقه دیگه می‌بینمت.

روی تاپ نشستم، از بوی عطری که توی فضا بود فهمیدم
اومده.

- وقتی می‌ای، قبل خودت بوی عطر ت می‌اد!

- داری تاپ می‌خوری؟

- چشم که داری!

سکوت کرد.

- واسه چی گفتی پیام اینجا؟

روی تاپ نشست.

- می‌من واقعا عذر می‌خوام بابت حرف‌هایی که اون شب زدم و
کاری که کردم.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.

- فکر کنم فقط من هم که اون حس رو داشتم!

غم زده بهش خیره شدم، ای کاش می‌شد حرف دلم رو بزدم! دلم می‌خواست بهش اعتماد کنم.

به سرسره‌ای که کمی اون‌ورتر رو به‌رومون بود؛ نگاه کردم.

- فقط تو این رو احساس نکردی!

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

- پس چرا...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- می‌تونم بهت اعتماد کنم؟!!

- چی شده؟!!

دلم رو به دریا زدم و شروع به حرف زدن کردم.

- مامانم چند شب پیش برام یه داستانی رو تعریف کرد.

- خب؟!!

- راجع به بابام بود، یادته اون روز تو قبرستون گفتم توی قبر خالیه؟

کمی درنگ کرد و بعد گفت:

- آره یادمه.

- تا چند روز پیش فکر می‌کردم که بابام ما رو ول کرده و رفته؛ ولی این‌جوری نبود.

بهت زده بهم نگاه می‌کرد.

- مامانم گفت بابای من یه دوستی داشته که با هم شریک بودن.
- متوجه نمی‌شم، این داستان‌ها چه ربطی به این قضیه داره؟!!
- ولی اون مرد بهش نارو می‌زنه، سهامش رو بالا می‌کشه و بابام رو وارد قاچاق مواد کرد.
- سکوت کرد و هیچ چیز نگفت، مثل گیج‌ها بهم نگاه می‌کرد.
- بابام خودکشی کرد! ولی می‌دونی جالب چیه؟
- متاسفم!
- می‌دونی اون مرد کی بود؟
- با همون چهره‌ی گیجش بهم نگاه کرد، کنجکاو گفت:
- کی.. کی بود؟!!
- حرفی گفتم:
- پدر تو!
- سکوت کرد، بهم خیره شده بود؛ هیچ حرفی نمی‌زد، انگار توی شوک رفته بود!
- چی داری می‌گی؟!!
- سکوت کردم.
- میا پدر من همچین آدمی نیست! این امکان نداره!
- حرفی برای گفتن نداشتم.

معلوم بود بدجور شوکه شده! از روی تاب بلند شدم و اون هم بلند شد.

- من... من واقعا نمی‌تونم باور کنم! چطور همچین چیزی ممکنه؟! میا تو مطمئنی؟

- هر چی بوده تموم شده، من نمی‌خوام دیگه راجع به این مسئله حرفی بزنم. فکر کنم حالا فهمیدی چرا بین من و تو نمی‌تونه اتفاقی بیوفته!

- میا این مسئله دقیقا واسه چند سال پیشه؟

- بی‌خیال شو، من رو از این که بهت گفتم پشیمون نکن! این مسئله به تو هیچ ربطی نداره.

معلوم بود کلافه شده، حق هم داشت!

- میا اون مردی که اینجوری راجع بهش گفتی پدر منه، معلومه که این مسئله به من ربط داره!

بدجور عصبی بود!

- آرکان من با تو هیچ مشکلی ندارم! من... من نمی‌خوام اذیت بشم! لطفا از من فاصله بگیر و بزار زندگیم رو بکنم.

- این حرف آخرته دیگه؟!

با اینکه همه‌ی این حرف‌ها برخلاف خواسته قلبیم بود؛ اما چاره دیگه‌ای نداشتم.

- آره.

- هر جور راحتی! من ديگه هيچ حرفی ندارم.

نگاهم رو بهش دوختم، می‌دونم که با این حرف‌هام دلش رو شکستم؛ ولی این بهترین کار برای هر دومون بود.

ازم فاصله گرفت، دور شد و رفت!

وقتی دل کسی رو می‌شکونی، دل خودت هم می‌شکند! من آدمی نبودم که بخوام به دیگران صدمه بزنم یا دل انسان‌ها رو بشکنم؛ ولی امروز این‌کار رو کردم.

من، میا، دختری ترسو بودم! از ریسک کردن می‌ترسیدم! غافل از اینکه همین ریسک کردن‌هاست که آدم رو زنده نگه می‌داره، زندگی من توی مادرم و نادیا خلاصه می‌شد و نمی‌خواستم هیچ‌کس رو به دایره آدم‌های امن اطرافم اضافه کنم.

من از آسیب دیدن می‌ترسیدم، از عاشق شدن می‌ترسیدم، از این‌که بخوام از دایره امن خودم دور شم؛ می‌ترسیدم! من... من از دوست داشتن می‌ترسیدم! چون آدم همیشه از نزدیک‌ترین و خودی‌ترین‌هاست که بزرگترین و بدترین ضربه‌ها رو می‌خوره! دوست داشتن یک نفر من رو می‌ترسوند، وابسته شدن به یک نفر هم من رو نگران می‌کرد.

[کنان]

روزها می‌ومدن و می‌رفتند...

خیلی به حرف‌های اون مرد فکر کردم، شاید هم یکی وجود داشت که من رو از این برزخی که توش هستم؛ نجات بده. از طرفی حرف‌های میا هم توی ذهنم بود.

«تو یه مشکل بزرگ‌تر داری، مشکل توی این جاست؛ توی قلبت!»

بیست و هفت سالم شده بود؛ اما از هشت سالگیم به بعد زنده نبودم، یه مرد متحرک بودم که فقط به خاطر اینکه مادرش ناراحت نباشه داره زندگی می‌کنه.

اگه مادرم یا آیلار توی زندگی من نبودن، خیلی وقت پیش برای همیشه این زندگی رو تموم می‌کردم!

ولی با فکر به اینکه مادرم و آیلار بعد مرگ من چی می‌کشن، نتونستم برم.

البته توی این مدت به این نتیجه هم رسیده بودم که خودکشی فایده‌ای نداره! من یه ترسو بودم که همیشه راه آسون رو انتخاب می‌کردم؛ ولی من از مرگ نمی‌ترسیدم، از زندگی می‌ترسیدم! از اینکه احساساتم رو به زبون بیارم، می‌ترسیدم! از اینکه بخوام آدم مهربونی شم، می‌ترسیدم!

به برگه آزمایش توی دستم خیره شدم، نمی‌دونم به کجا رسیده بودم که برام مهم نبود که همچین مریضی‌ای دارم! حتی نمی‌دونستم آخر عاقبت این بیماری به کجا می‌رسه.

پس لرزش دستم بی خود و ریزش مو هام الکی نبود!
 ولی نمی تونم این رو به مادرم بگم، نمی خوام کسی برای من
 ناراحت باشه! من لیاقت این رو ندارم کسی برام غصه بخوره!
 آخه کی برای یه قاتل غصه می خوره؟ شاید هم داشتم تقاص
 کارهام رو پس می دادم.
 برگه‌ی آزمایش رو توی کمد اتاق قایم کردم تا کسی نبینه.

[آرکان]

کلافه بودم و نمی تونستم روی کارم تمرکز کنم، داشتم دیوونه
 می شدم! نمی دونستم واقعا اون حرف های میا رو باور کنم یا نه؟
 حتی نمی تونستم برم از بابا بپرسم که آیا این حقیقت داره یا نه؟
 باید ته و تو این قضیه رو در می آوردم وگرنه آروم نمی شدم.
 باید زنگی به دوستم طوفان می زدم، اون تنها کسی بود که
 می تونست کمک کنه.

- بله داداش؟

- الو سلام طوفان، خوبی؟

- ممنون، تو چطوری؟

- هی می گذرونم. چه خبرها؟

- خبری نیست، اتفاقی افتاده؟!

- می تونیم امروز همدیگه رو ببینیم؟

- آره چرا که نه داداش.

- پس همین کافه‌ی کنار شرکتمون هست، اگه می‌تونی امروز بیا اونجا.

- تا نیم ساعت دیگه اونجام.

- می‌بینمت.

- فعلا.

گوشی رو روی میز پرت کردم و کلافه دستی توی موهام کشیدم.

- خب؟ بگو ببینم چی شده؟!

- چطور بگم؟ راستش یه مسئله‌ای هست فکر کردم شاید تو بتونی بهم کمک کنی!

- چه اتفاقی افتاده؟

- می‌خوام راجع به یه نفر برام اطلاعات بگیرم. خندید و گفت:

- همین؟ این که آب خوردنه.

- آ.. ایول همینه.

- خب حالا کی هست؟

- یه دختره که قبلا توی شرکتمون هم کار می‌کرد.

- خب حالا چرا می‌خوای ته و توی این دختره رو در بیاری؟
خبریه؟!

- یه سری چیزها راجع بهش فهمیدم؛ یعنی بیشتر از خودش
راجع به پدرش باید یه چیزهایی رو بدونم.

- اوکیه، من همه چیز رو در میارم. حالا اسمش چیه این بانو؟
مکتی کردم و گفتم:

- میا... میا چلبی.

[میا]

زندگیم دوباره روی غلتک افتاده بود.

هنوز هم با مامان صحبت نمی‌کردم، چند باری خواست باهام
صحبت کنه ولی جوابش رو ندادم.

ساعت حدودا هفت شب بود، امروز زود کارم تموم شده بود و
به خونه برگشته بودم، مثل همیشه توی حیاط نشسته بودم، گوشی
دستم بود و توی فضای مجازی چرخ می‌زدم که دستی روی
شونم نشست، سرم رو برگردوندم و نادیا رو دیدم، با شوق و
ذوق نگاهم می‌کرد.

- تو چرا انقدر خوشحالی؟ خیر باشه!

- خیره خیره. پاشو لباس‌هات رو بپوش بریم بیرون.

پوکر نگاهش کردم.

- نادیا تو باز بدون اینکه به من بگی برنامه گذاشتی؟

- آی میا چرت نگو! اون دختره آیلار دوستم رو یادته؟ قراره امشب با هم بریم بیرون، گفتم تو هم میای همراهمون، اون هم استقبال کرد. به نظرم از تو خوشش اومده.

- اما نادیا من واقعا حوصله ندارم، می‌شه خودت بری؟

- من از تو نظر خواستم؟ گفتم آماده شو! ساعت هشت باید کافه باشیم.

- عجب‌ها!

- زود باش.

ساعت حدودا هفت و چهل و پنج دقیقه بود، با اینکه واقعا خسته بودم اما به‌خاطر دل نادیا همراهش رفتم.

- میا تو چرا آرایش نکردی؟

- آی چقدر گیر می‌دی تو آخه. خوشم نمیاد آرایش کنم خب!

- هر غلطی می‌خوای بکن اصلا، آه!

چشم غره‌ای بهش رفتم؛ تاکسی ما رو دم در کافه پیاده کرد.

نگاهی به کافه انداختم، درونش در اوج سادگی خیلی شیک بود،

زیاد فضای روشنی نداشت، بیشتر جاها از رنگ‌های تیره

استفاده شده بود و همین قشنگش می‌کرد!

گارسون میزی که آیلار رزرو کرده بود رو نشونمون داد و به سمت میز رفتیم، با دیدن کسایی که اونجا نشسته بودن آه از نهادم بلند شد.

- نادیا؟

- هیس!

عصبی شده بودم، پس بگو چرا انقدر نیشش تا بناگوش باز بود، واقعا دلم نمی‌خواست آرکان و اون برادر از خود راضیش رو این جا ببینم، شبم خراب شد!

آرکان با دیدن من با تعجب از جاش بلند شد، «سلامی» کردم و سعی کردم ضایع بازی در نیارم، لبخند مصنوعی روی لبم نقش بسته بود، دلم نمی‌خواست اصلا آرکان و کنان رو نگاه کنم!

- سلام.

- میا جون خوبی عزیزم؟

نگاهی به آیلار انداختم، خیلی دختر زیبایی بود! موهای چتری قهوه‌ای رنگش روی پیشونیش ریخته شده بود.

- عالیم! تو چطوری؟

- ممنونم عزیزم.

**

نادیا و کنان و آیلار غرق صحبت با همدیگه بودن.

کاملاً متوجه بودم که کنان هر چند دقیقه زیر چشمی نگاهی بهم می‌اندازه، آرکان ساکت بود و هیچی نمی‌گفت، من هم ترجیح دادم ساکت باشم و چیزی نگم؛ دلم می‌خواست نادیا رو خفه کنم، آیلا خطاب به کنان گفت:

- داداش تو حالت خوبه؟

نگاهی به کنان انداختم، به نظر حالش اصلاً خوب نمی‌اومد، رنگ به رو نداشت و دست‌هاش می‌لرزید.

- خوب... خوبم.

آیلا ترسان گفت:

- چرا دست‌هات اینجوری می‌لرزه؟

- خب راستش گاهی اوقات دست‌هام می‌لرزه و این جوری می‌شم، مشکلی نیست.

عجیب بود! چرا آدم الکی باید دست‌هاش بلرزه؟ آرکان هم هیچی نمی‌گفت و سکوت پیشه کرده بود.

فضایه جور خاصی سنگین بود، به بهونه رفتن به سرویس بهداشتی از جام بلند شدم و به WC رفتم، نگاهی توی آینه به خودم انداختم، باید از اولش هم حدس می‌زدم چرا نادیا انقدر اصرار داشت که بریم، هر چی می‌خواستم ازش فاصله بگیرم نمی‌شد.

خسته بودم! این روزها نمی‌دونم چم بود؟ همه چیز اوکی بود اما من حال خوب نبود، با خودم می‌گفتم ای کاش کسی بود که من

رو بفهمه و درکم کنه، اما من خودم هگ نمی‌تونم خودم رو
بفهم!

صدای باز شدن در رو شنیدم و به سمت در برگشتم که آرکان
رو توی چهارچوب در دیدم، خواستم از کنارش رد بشم و برم
که دستم رو گرفت و مانع شد.

- دستم رو ول کن لطفا!

- نمی‌دونستم با آیلار دوستی.

بازوم رو به زور از توی دستش درآوردم.

- چون دوست نیستم. در ضمن نمی‌دونستم تو و برادرت هم
هستید وگرنه نمی‌اومدم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چرا فکر کردی من می‌دونستم تو این جایی؟ اصلا تو مشکلات
با من چیه؟

- بارها گفتم که من باهات هیچ مشکلی ندارم، فقط از من فاصله
بگیر، نمی‌خوام هر جا که می‌رم ببینمت.

ازش فاصله گرفتم و از سرویس بیرون اومدم، به سمت میز
رفتم؛ امشب خیلی داشتم سعی می‌کردم عصبی بودن و ناراحتیم
رو نشون ندم اما انگار نمی‌شد.

ساعت دوازده شب بود و به زور نادیا و آیلار با پیاده روی اومده بودیم، حالم بد بود و نادیا حرفم رو گوش نمی‌کرد.

کنار اسکله راه می‌رفتیم و نادیا و آیلار جلو-جلو راه می‌رفتند، من هم تنها واسه‌ی خودم یه گوشه دیگه راه می‌رفتم و از همه فاصله گرفته بودم، حقیقتاً می‌خواستم جیم بزخم و فقط فرار کنم، آرکان و کنان هم کمی اونورتر راه می‌رفتند.

صدای خنده‌های آیلار و نادیا همه‌جا رو برداشته بود و روی مخم رژه می‌رفت، روی نیکمتی که همون نزدیکی‌ها بود نشستم و به دریا زل زدم، دریا آرام و بدون هیچ موجی بود، شایدم این آرامش قبل از طوفانش بود! مثل من که این روزها از بیرون آرام به نظر می‌رسیدم ولی از درون داغون بودم.

- پیشته.

متوجه شدم کسی کنارم نشسته، با تعجب بهش نگاه نکردم، اصلاً متوجه اومدنش نشدم.

- تو کی اومدی اینجا؟

- یعنی حتی متوجه اومدم هم نشدی؟

- نشدم دیگه.

حوصلش رو نداشتم، کنان واقعا رو مخ بود!

- تو حالت خوبه؟

- عالیم!

- چهرت یه چیز دیگه می‌گه.

- چی می‌گه؟

- می‌گه که من واقعا حالم بده و نیاز به کمک دارم.

- تموم شد؟

خندید و گفت:

- تاثیر گزار نبود؟

- اصلا.

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد، از روی نیمکت بلند شدم که گفت:

- چیزه... یه لحظه.

به سمتش برگشتم و گفت:

- بفرما.

- می‌شه حرف بزنینم؟

خیلی جدی و محکم گفتم:

- آخرین بار که خواستی باهام حرف بزنی اتفاق‌های خوشایندی نیوفتاد.

- ببین می‌دونم با من سر لج افتادی، فقط می‌خوام بگم که...

سکوت کرد، انگار برایش سخت بود ادامه حرفش رو بگه.

- چی بگی؟

- می‌تونیم اختلاف‌های بینمون رو کنار بذاریم و از اول شروع کنیم.

- ببین، من نه با تو نه با هیچ کس دیگه هیچ مشکلی ندارم، اگه از اول درست برخورد می‌کردی اینجوری نمی‌شد.

- من عذر می‌خوام! تقصیر من بود. حالا اوکیه؟

جا خوردم، به نظر می‌اومد پسر خیلی مغروری باشه.

سرم رو تکونی دادم و گفتم:

- اوکیه.

لبخندی زد و من هم لبخند زوری‌ای زدم.

بالاخره این شب کذایی هم تموم شد و به خونه اومدیم.

- نادیا یعنی واقعا خاک تو سرت.

- چیه میا؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ هوات عوض شد دیگه؟!

عصبی گفتم:

- آره واقعا هوام عوض شد. نادیا من هر چی می‌خوام از آرکان

فاصله بگیرم نمی‌شه. چرا درکم نمی‌کنی؟

- دقیقا، درکت نمی‌کنم میا، چرا می‌خوای از کسی که عاشقش

شدی فاصله بگیری؟ اون هم دوستت داره، پسر خوبی هم هست!

- خب؟ تو به تهش فکر کردی؟ آخرش چی می‌شه؟ من... من

می‌ترسم!

- از چی می ترسی میا؟ تو یه دختر کاملا عاقل و بالغی، بیست و شیش سالته. کسی هم قرار نیست برات تصمیم بگیره.
 سکوت کردم، حرفی نداشتم، نمی‌دونستم چی بگم.
 - به حرف دلت گوش کن دختر! نذار بعدا پشیمون بشی.
 ولی من می‌ترسیدم به حرف دلم گوش کنم و بعدا پشیمون بشم،
 آخر بعضی قصه‌ها از اولش مشخصه.

[آرکان]

کلافه به صفحه گوشی خیره شدم، حرف‌های میا همش حقیقت داشت، باورم نمی‌شد پدرم همچین کاری کرده باشه!
 گوشی رو با شدت روی تخت پرت کردم، سردردم شروع شده بود، بعضی وقت‌ها حس می‌کنم واقعا دارم کم میارم.
 به سمت کمد رفتم و قرص‌هام رو از توی کشو در آوردم، میگردن لعنتیم دوباره پیش اومده بود، ای کاش خوردن این قرص‌ها کمکی هم می‌کرد.

خودم رو روی تخت پرت کردم و سرم رو میون دست‌هام گرفتم، دلم می‌خواست فریاد بزنم اما صدام در نمی‌اومد، خیلی وقت بود دیگه این روزها مثل قبل نبود، دقیقا بیست سالی می‌شه... بیست ساله که دیگه آرکان مرده بود، گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم که اگه مادرم نمی‌مرد هیچ کدوم از اون بلاها سرم نمی‌اومد، ای کاش نمی‌مرد!

کاشکی، گفتن این کاشکی‌ها هیچ فایده‌ای نداشت، آرکان تنها بود، خیلی تنها بود! هیچ کس دوستش نداشت، تنها کسی که اون رو دوست داشت بیست سال پیش برای همیشه از این دنیا رفت، اون کنار او مده بود، با همه‌ی اتفاق‌هایی که توی بچگیش برایش افتاده بود کنار او مده بود.

بعضی وقت‌ها به خودش افتخار می‌کرد که تا این جای راه رو تنها او مده، آرکان پسر قوی‌ای بود! اون نه پدري داشت و نه مادري داشت، نه حتی خواهر و برادري، در ظاهر همه رو داشت اما در واقعیت...

آرکان سرد بود، نسبت به همه‌ی آدم‌های اطرافش سرد بود، اون تا قبل از میا هیچ دختری رو وارد قلبش نکرده بود، اون از زن‌ها می‌ترسید ولی اون دختر برایش خیلی فرق داشت، پاک بودن میا از چهرش، از رفتار هاش، از حرف‌هاش معلوم بود! دلش می‌خواست همه‌ی زخم‌هاش با عشق اون دختر التیام پیدا کنه!

صدای پیامک گوشیم من رو از فکرم بیرون کشید، دست بی‌جونم رو به سمت گوشی بردم و نوتیفیکشن رو دیدم، میا بود.

- می‌تونیم حرف بزنیم!؟

دلم می‌گفت جواب پیامش رو بده اما عقم می‌گفت نه، من همیشه با عقم جلو می‌رفتم ولی در برابر اون نمی‌تونستم، حس می‌کنم اگه جواب پیامش رو بدم انگار به شعورم توهین کردم ولی چون اونه اشکالی نداره.

- حرفی هم مونده؟

سریع سین زد و شروع به تایپ کردن کرد.

- آره مونده.

- بگو.

- نمی‌شه تو چت بگم. می‌شه همین الان هم دیگه رو ببینیم؟

- این موقع شب؟!

پوکری فرستادم.

- آره.

- کجا؟

- نمی‌تونم زیاد از خونه دور بشم. الان برات لوکیشن می‌فرستم.

- باشه.

نگاهی به اطرافم انداختم، راه خیلی دور بود ولی چون حوصله
نداشتم ماشین ببرم همه رو پیاده اومده بودم و پاهام داشت
می‌شکست

صدای راه رفتنش رو شنیدم که برگشتم و دیدمش، لبخندی زد و
سلام کرد.

- سلام.

- حالت خوبه؟

- خوبم ممنون.
- سکوت کرد.
- گفתי پیام این جا که سکوت کنی؟
- خب راستش... من امشب یکم باهات تند صحبت کردم، عذر می‌خوام!
- مهم نیست. برای این گفתי پیام اینجا؟
- نه، معلومه که نه.
- چیزی شده میا؟!
- می‌خوام به حرف دلم گوش کنم!
- نفهمیدم.
- چند قدم بهم نزدیک شد.
- دوستت دارم!
- با تعجب بهش نگاه کردم، فکر کنم خواب می‌دیدم، صورتش رو بهم نزدیک کرد و گونم رو بوسید، ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نقش بست، ازم کمی فاصله گرفت و لبخندی زد.
- نمی‌خواهی چیزی بگی؟
- راستش یه کم تعجب کردم، آخه تو...
- آرکان من دوستت دارم، واقعا دوستت دارم! من می‌ترسیدم، می‌ترسیدم وارد یه رابطه‌ای بشم که تهش معلوم نباشه.

خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

- میا من نزدیک سی سال سنمه؛ یعنی چی رابطه‌ای که تهش معلوم نباشه؟!

- ببین، مادر من وقتی فهمید من توی شرکت شما کار می‌کنم بهم گفت که باید از اونجا در بیام؛ یعنی فکر نکنم بتونه با رابطه‌ی من و تو کنار بیاد.

یه قدم بهش نزدیک شدم و دست‌هاش رو گرفتم، گرفتن دست‌های اون برام قشنگ‌ترین چیز بود! قلبم تند-تند می‌زد و دلم می‌خواست توی این لحظه زمان بایسته!

- میا تو بچه نیستی، تو بیست و شیش سالته. من دوستت دارم! آدمی نیستم که یهو ول کنم برم، هنوز کامل من رو شناختی. لبخندی زد و گفت:

- من بهت اعتماد می‌کنم، چشم بسته دست‌هام رو می‌دم به تو، این اعتماد رو از بین نبر!

لبخند عمیقی زدم و بهش نگاه کردم، دوستش داشتم، من میا رو خیلی دوست داشتم! این اولین بار بود که من همچین حسی رو تجربه می‌کردم.

محکم بغلش کردم و موهایش رو نوازش کردم.

[کنان]

به عکسی که ازش گرفته بودم نگاه کردم، چقدر قشنگ بود! من واقعا نمی‌دونستم چه بلایی سرم اومده، صبح که بیدار می‌شم تصویر اون جلوی چشم میاد و همش به اون فکر می‌کنم.

این دختر من رو طلسم کرده بود، نمی‌دونستم حتی چطوری باید بهش نزدیک بشم؟ کنانی که با نصف دخترهای استانبول دوست بود الان نمی‌دونست چطوری باید به میا نزدیک بشه؟ وقتی توی چشم‌هام نگاه می‌کرد دلم می‌ریخت! دختر جسوری به نظر می‌اومد.

نمی‌دونم، می‌ترسیدم، از این حس می‌ترسیدم! هم نمی‌خواستم این حس ادامه پیدا کنه هم می‌خواستم بهش نزدیک بشم.

فکر کردن به اون هم من رو خوشحال می‌کرد هم بهم می‌ریخت، یاد حرف‌هدی اون مرد توی رستوران افتادم.

« بعضی وقت‌ها اون راه چاره، توی یه نفر خلاصه می‌شه»

پیداش کردم، اون آدم رو پیدا کردم!

[سویل]

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، سیروس یکی از زیر دست‌های بابا بود، یاد اون قضیه‌ای که بهش سپرده بودم افتادم.

- بله؟

- سلام سویل خانم صبح بخیر. یه سری عکس‌ها از آقا آرکان پیدا کردم که فکر کنم به‌دردتون بخوره.

کلافه گفتم:

- باشه بفرست.

و گوشی رو قطع کردم و دوباره روی تخت پهن شدم، طولی نکشید که صدای پیام گوشیم بلند شد، عکس‌ها رو باز کردم که با دیدن همون اولین عکس برق از کلم پرید، سریع از جام بلند شدم و عکس رو زوم کردم، آرکان با یه دختره بود، چهره‌ی این دختره خیلی آشنا بود و انگار دیده بودمش ولی نمی‌دونم کجا؟! سوپل یکم به خودت فشار بیار، من این دختره رو یه جا دیدم! توی ذهنم جرقه‌ای خورد، اون روز که آرکان از من جدا شد... توی کافه... این دختره گارسون کافه بود.

باورم نمی‌شد! با این دختره... با یه گارسون!؟!

دلم نمی‌خواست حتی بقیه عکس‌ها رو نگاه کنم، آرکان به‌خاطر یه گارسون من رو ول کرد؟!!

با حرص به صفحه‌ی گوشی خیره شدم، نمی‌تونستم این رو تحمل کنم، گوشی رو محکم به سمت شیشه پرت کردم و جیغی کشیدم.

نمی‌ذارم، من بازیچه نیستم، تقاص این کارش رو پس می‌ده!

[میا]

برای اولین بار توی زندگی؛ صبح با خوشحالی بیدار شدم، برای اولین بار حس پوچی نداشتم! انقدر سالم خوب بود که حتی می‌خواستم با مامان هم آشتی کنم.

درسته کارش خیلی بد بود اما تا کی می‌تونستم باهاش حرف
نزنم؟ هر چی باشه اون مادرمه.

از اتاق بیرون اومدم، مامان در حال خیاطی کردن بود، پشتش
به من بود و متوجه حضور من نشد.
به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

- دوستت دارم مامان!

مامان روش رو این طرف کرد و محکم بغلم کرد.

- دختر قشنگم فدات بشم من.

لبخندی زدم، اولین بار بود مامان این حرف‌ها رو بهم می‌زد!
نادیا از اتاق بیرون اومد و شروع به سوت زدن کرد.

- و مادر و دختر بالاخره آشتی کردن!

خنده‌ای کردیم و به هم نگاه کردیم.

- همین جوری توی بغل هم باشید یه لحظه برم، گوشیم رو بیارم
و عکس بگیرم ازتون.

محکم مامان رو بغل کرده بودم، نادیا از مون عکسی گرفت و
گفت:

- خب بسه دیگه، جدا شید.

از مامان جدا شدم و به سمت گوشیم رفتم. واتساپ رو باز کردم،
 ازش پیام داشتم؛ قلبم باز شروع به تند-تند زدن کرد!
 - زیباترین دختر دنیا، چشم‌های قشنگت رو باز کن!
 با دیدن این پیام، لبخند پررنگی روی لبم نقش بست.

- اهم، میا!

سرم رو بالا آوردم و به نادیا نگاه کردم.

- حواست کجاست میا؟! ده بار صدات زدم.

واقعا حواسم کجاست؟ انگار توی این دنیا نیستم!

- آه نادیا نشنیدم، چرا اینجوری می‌کنی؟

- بله خب خانم، شما حواست یه جای دیگه‌ست.

چشم غره‌ای به نادیا رفتم.

- چته؟

- بیا صبحونه بخور.

- نمی‌خوام.

نادیا اخم کرد و گفت:

- غلط می‌کنی! مگه دست توئه صبحونه نخوری؟

به زور سر میز نشستم و دو تا لقمه خوردم، فکر و ذکرم یه
 جای دیگه بود؛ دقیقا یه جایی پیش آرکان! همون جایی که قلبم
 بود.

مامان متوجه من و حواس پرتي هام شده بود. جدی چقدر من
بی‌جنبم، وای به خودت بیا میا!

[کنان]

تصمیم گرفتم که این قضیه رو به آیلار بگم، پس بهش گفتم که
بریم کافه که اون جا بتونم راحت حرفم رو بزنم.

- خب داداش، تعریف کن بگو چی شده؟ چرا انقدر شاد و
شنگولی؟

لبخندی زدم و با استرس گفتم:

- چیز... چیزه!

- چی؟

لبخندم پر رنگ‌تر شد.

چشمکی زد و گفت:

- کنان خبر هاپیه؟

خندیدم و گفتم:

- نه، یعنی... نمی‌دونم!

- ای وای جونم رو به لبم رسوندی، بگو دیگه!

- آیلار اون دوستت هست... اسمش چی بود؟ همونی که یه بار
باهاش بیرون رفتیم.

با تعجب گفت:
 - نادیا؟ نادیا رو می‌گی؟
 - آره همون.
 خندید و گفت:
 - نکنه عاشق نادیا شدی؟!
 پوکر نگاهش کردم.
 - نه اسکل!
 - پس قضیه چیه شیطون؟
 - این نادیا یه دوستی داشت که همراه ما اومده بود، میا!
 - چی؟ میا؟!
 - آره میا!
 چهره‌ش یکم نگران به نظر می‌اومد.
 - خب میا چی؟
 دلم رو زدم به دریا و سریع گفتم:
 - من از میا خوشم میاد!
 لبخندش از رو صورتش پاک شد، سکوت کرد.
 - چی شد آیلا؟
 - چیزه... داداش!

نگران گفتم:

- چی شد یهو؟

- خب... چطوری بگم!؟

داشتم عصبانی می‌شدم، چرا انقدر لفتش می‌داد؟

- د بگو دیگه!

- میا و آرکان با هم...

با تعجب بهش خیره شدم.

هضمش یکم سخت بود...

هیچ فکرش رو نمی‌کردم بین میا و آرکان چیزی باشه، برای اولین بار بود که همچین حسی داشتم و اون هم پوچ شد.

آیلار با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- داداش خوبی!؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خوبم بابا! یکم شوکه شدم فقط.

- داداش بهتر بی‌خیال شی، فکر کنم اون‌ها همدیگه رو دوست دارن خیلی.

- تو مطمئنی؟

نمی‌دونستم چرا دارم این سوال رو می‌پرسم، انگار دلم می‌خواست امید بگیرم.

- چیزه... آره! نادیا بهم گفت.
- بیخیال! الکی خوشحال بودم.
- آیلار دستم رو گرفت، محکم فشرد و گفت:
- خودت رو ناراحت نکن داداش گلم، قحطی دختر که نیومده.
- ذاتا خودم هم می‌دونم که کلی دیگه هستن که دنبالمن؛ اما...
- اما تو دلت پیش یکی دیگه‌ست.
- لبخندی زدم و سکوت کردم، حرفی نداشتم.

[میا]

بالای تپه نشسته بودم و از همون جا به پایین نگاه می‌کردم. یه طرف دشت بود و یه طرف دریا، درست داخل دشت یه قبرستون ساخته بودن و درست قبرستونی که اونجا برای پدرم قبر درست می‌کردم؛ این همه سال فکر می‌کردم هنوز زنده‌ست! فکرهام رو پس زدم، دلم نمی‌خواست امروزم رو خراب کنم. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم؛ الانا بود که برسه، چقدر دلم می‌خواست محکم بغلش کنم!

- چه جای قشنگیه‌ها!

سرم رو برگردوندم، اصلا متوجه اومدنش نشدم.

- با لبخند بلند شدم و به سمتش رفتم.
- آه اومدی؟ متوجه نشدم.
- چقدر اینجا باحاله، تا حالا نیومده بودم.
- خنده‌ای کردم و گفتم:
- باحال‌تر هم می‌شه، صبر کن حالا!
- اوه! خب حالا قراره چی بشه؟
- دوچرخه سواری بلدی؟
- با تعجب خندید و گفت:
- این چه سوالیه؟ معلومه که بلدم.
- پس بزن بریم.
- کجا؟!
- اینجا این موقع روز خیلی خلوته؛ ولی در اصل جلوتر پیست دوچرخه سواریه.
- چه جالب!
- دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:
- با من بیا!
- با لبخند قشنگی بهم نگاه کرد و گفت:
- چشم جانم.

بعد از چند دقیقه پیاده روی به پیست رسیدم، دو تا دوچرخه
اجاره کردیم.

- خب ببینم کی می بره این نبرد رو؟
خندیدم و گفتم:

- از همین الان خودت رو بازنده بدون!
پوزخندی زد و گفت:

- خواهیم دید خانم.

شروع به شمارش کردم که قبل اینکه سه رو بگم، آقا شروع به
رفتن کرد.

داد زدم:

- تقلب نداشتیمها!

بلند-بلند خندید.

محکم رکاب می زدم تا بهش برسیم؛ ولی خیلی از من جلوتر بود.
من توی دوچرخه سواری عالی بودم ولی اون تقلب کرد.

بی خیال بردن شدم و فقط از مسیر لذت بردم. کمی بعد اون
سرعتش رو کم کرد تا بهش برسیم و در کنار هم شروع به رکاب
می زدیم، آرکان هی مسخره بازی در میاورد تا من رو بخندونه
و خب موفق هم می شد.

بعد از بیست دقیقه، کنار همون تپه و ایستادیم و دوچرخه‌ها رو گوشه‌ای گذاشتیم.

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم، سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم.

بهش نگاهی انداختم، نمی‌تونستم مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کنم؛ خجالت می‌کشیدم.

- به من نگاه کن!

نگاهم رو بهش دوختم، حس می‌کردم الان ذوب می‌شم.

با یه دستش، دستم رو گرفت و با دست دیگه‌ش، دستم رو نوازش می‌کرد.

چقدر همه چیز قشنگ بود! دلم می‌خواست زمان همین جا متوقف شه.

بوسه‌ای روی لپم کاشت که سرخ شدم.

- میا!

پر از احساس گفتم:

- جانم؟!!

- خیلی دوستت دارم!

ناخودآگاه لبخندی روی لپم نقش بست.

- من هم دوستت دارم! اون قدری که فکرش رو نمی‌کنی!

خندید و من رو محکم توی آغوشش کشید، دستم رو دور کمرش
حلقه کردم.

نمی‌دونستم این خوابِ یا واقعیت، ای کاش واقعی باشه! یا اگه
خوابه، هیچوقت از این خواب بیدار نشم.

دلم می‌خواست تا آخر شب همین جا توی بغلش باشم و ازش جدا
نشم.

بند-بند وجودم اون رو می‌خواست، می‌ترسیدم از این همه عشق!

- آرکان!

- جون دلم؟

از آغوشش در اومدم، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- می‌ترسم!

لبخندی زد و گفت:

- از چی؟

- از این همه عشق می‌ترسم.

لبخندی از جنس آرامش زد.

- تا وقتی من هستم، از هیچی نترس! من اینجام، پیش تو!

- همیشه بمون، همیشه باش، ولم نکن! قول؟

لبخندش پر رنگ‌تر شد.

- قول!

خندیدم و خندید.

همه چیز قشنگ بود! دوستش داشتم و دوستم داشت،
می خواستمش و می خواست من رو؛ دیگه چی می خواستم؟!
به چهره‌ش زل زده بودم و اون هم با لبخند به من نگاه می کرد.
نگاهش بین من و لب هام می چرخید، در کسری از ثانیه فاصله
بینمون رو پر کرد و لبش رو لبم گذاشت؛ بوسه‌ای کوتاه اما پر
از آرامش!

[کنان]

آیلار از کافه رفته بود؛ اما من هنوز اونجا نشسته بودم و از
پنجره بیرون رو نگاه می کردم.

به تصمیمی که گرفته بودم فکر می کردم، می خواستم یه جای
دور برم؛ اینجا مال من نبود.

آدم‌های این جا من رو دوست نداشتن، حتی کسی که بهش دل
بستم هم از من متنفر بود! همیشه همین بود، هیچ وقت نشد به
چیزهایی که دوستشون داشتم برسم، حالا وقتش بود همه رو کنار
بزارم و برای همیشه از این جا برم.

[روز بعد]

[کنان]

- پسر چی داری می‌گی؟ یعنی چی می‌خوام برم؟
- مامان برای همیشه نیست، برای یه مدته! می‌خوام یکم از همه چیز فاصله بگیرم و به مغزم استراحت بدم، بعد برمی‌گردم؛ همین!
- اما بحث این بود که دلم نمی‌خواست برگردم! دلم می‌خواست برم و هیچ‌وقت برنگردم.
- آیلار بهم نزدیک شد و گفت:
- داداش من درکت می‌کنم؛ اما تو هم ما رو درک کن.
- چیزی واسه نگرانی نیست، برمی‌گردم.
- مامان اشک‌هاش جاری شد.
- در آغوش کشیدمش و گفتم:
- خوشگلم گریه نکن دیگه! بخدا برای من هم سخت می‌کنید کار رو.
- قول بده کنان، زود برگردی؛ زود زود!
- لبخندی تلخی زدم.
- قول!
- هر دوشون رو محکم بغل کردم، دلم برایشون تنگ می‌شد؛ اون‌ها زندگی من بودن!

[میا]

بعد از کلی اصرار آرکان، من دوباره به شرکت برگشتم.
 مامان از چیزی خبر نداشت؛ اما بالاخره باید در اسرع وقت همه
 چی رو بهش می‌گفتم، اصلا از مخفی کاری خوشم نمی‌اومد.
 توی اتاقم نشسته بودم و به لیست کارهام نگاهی می‌نداختم.
 صدای در رو شنیدم.
 - بفرمایید.

با دیدنش توی چهارچوب در، تعجب کردم؛ با من چیکار داشت؟
 - ام... سلام! می‌تونم پیام تو؟
 از جام بلند شدم و گفتم:
 - آره بفرما.

داخل شد و روی مبل نشست.
 - مزاحم که نشدم؟
 - نه بابا، مزاحم چیه؟ اتفاقی افتاده؟
 لبخندی زد و گفت:
 - نه نه! چیزی نشده، فقط اوادم اینجا باهات خداحافظی کنم.
 کمی جا خوردم.

- خداحافظی؟ جایی می‌ری؟
- سرش رو به علامت تایید تکون داد.
- مسافرت؟
- نه، برای همیشه! یعنی به احتمال زیاد برنگردم.
- با تعجب بهش خیره شدم.
- کجا حالا؟
- لندن.
- «آها»یی گفتم.
- خب همون‌طور که می‌دونی بین من و تو اتفاقات خوبی نیفتاد.
- لبخند زدم و گفتم:
- درسته!
- ولی خب حالا که دارم می‌رم گفتم این کدورت‌ها رو بزاریم کنار.
- کار خوبی کردی!
- دستش رو جلو آورد و گفت:
- پس خدانگهدارت.
- موفق باشی! مراقب خودت باش، خداحافظت.
- لبخند تلخی زد، هیچ‌وقت از درون این پسر سر در نیاوردم.

[سه ماه بعد]

زندگیم روی غلتک بود، هیچ مشکلی وجود نداشت؛ همه چیز به طرز خارق العاده‌ای قشنگ و باور نکردنی بود! رابطم با آرکان عالی بود. وقتی پیش اون بودم پر از آرامش بودم، همین روزها می‌خواستم با مامانم راجب آرکان صحبت کنم.

روی تخت دراز کشیده بودم، نادیا طبق معمول حرافی می‌کرد؛ ولی من اصلا توی این دنیا نبودم.

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم، اسمش رو که دیدم؛ ذوق کردم.

- جانم؟

- خوبی میای من؟

- خوبم خوبم، تو چطوری؟

- خوبم عزیزم، ببین فقط یه روز ندیدمت‌ها! دلم تنگ شد برات.

- آ، من هم دلم تنگ شد!

صدای نادیا رو شنیدم:

- وای چقدر لوسید شما دوتا! حالم بهم خورد.

- پیشته ساکت شو!

صدای آرکان رو شنیدم.

- جان؟

- با نادیا بودم.
- پاشو بیا پایین!
- چی؟
- پایین خونتونم، می‌خوام بدزدمت!
- آی دیوونه شدی آرکان؟
- آره-آره بیا!
- باشه اومدم، قطع کن.
- گوشی رو قطع کردم.
- توی آینه به خودم نگاهی انداختم، دستی به صورتم کشیدم.
- نادیا- کجا با این عجله میا خانم؟ آقاییتون اومد؟
- دستم رو، روی لبم به علامت سکوت گذاشتم و گفتم:
- وای نادیا خفه شو، مامان می‌شنوه!
- خب بشنوه! مگه تو بچه‌ای؟
- نه؛ اما از چیزی خبر نداره! من رفتم.
- سریع از اتاق خارج شدم.
- مامان من می‌رم سوپرمارکت.
- نگاهی موشکفانه بهم انداخت و گفت:
- به سلامت!

از خونه بیرون اومدم، آرکان کمی اون طرفتر به کاپوت ماشینش تکیه داده بود و دستش توی جیب شلوارش بود.
با دیدن من لبخندی زد، به سمتش دویدم؛ بوسه‌ای روی لپم کاشت.

- این موقع شب دیوونه‌ای پسر؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

دستش رو لای موهام کشید و گفت:

- دلم تنگ شد خب!

- یه چیز بگم؟

- بگو.

- می‌خوام به مامانم راجع بهت بگم.

لبخندی زد، از چهره‌ش ذوق می‌بارید.

- جدی؟

- آره! زیاد از پنهان کاری خوشم نمیاد.

- خب به نظرت واکنش مادرت چیه؟

- نمی‌دونم راستش، شاید خوشحال شه؛ ولی خب اگه بفهمه تو پسر کی هستی... فکر نکنم زیاد از این خوشحال شه.

- قبول می‌کنه نگران نباش، ما که بچه نیستیم.

- بیشتر ذوق دارم راستش!

خندید.

نگاهی به ساعت انداختم.

- دیر وقته آرکان، من باید برگردم خونه.

دستم رو گرفت و نوازش کرد، من عاشق این حرکتش بودم.

- دوستت دارم!

- من بیشتر!

[آرکان]

از پیش میا به خونه برگشتم، خونه سوت و کور بود و از هیچکس خبری نبود.

احتمالا همه خواب بودن، نبود کنان خیلی حس می‌شد! فکر نمی‌کردم واقعا دلم بر اش تنگ شه؛ فکر می‌کردم حتی اگه بره خوشحال شم اما بر عکس جای خالیش رو حس می‌کردم. دلم حتی برای اون همه جر و بحث تنگ شده بود.

سه ماه پیش به لندن رفت، نمی‌دونم چرا رفت و نمی‌دونم کی برمی‌گرده، فقط می‌دونم دلم می‌خواد یه بار دیگه ببینمش؛ درست مثل آخرین بار در آغوشش بگیرم.

[فلش بک]

[سه ماه پیش]

تمامی اهالی خونه توی حیاط جمع شده بودن. مشخص بود که همه از این تصمیم یهویی کنان ناراحتن!
رزیتا و آیلار گریه می‌کردن.

کنان، رزیتا و آیلار هم رو توی آغوش گرفته بودن، دلم می‌خواست برم و کنان رو بغل کنم؛ اما نمی‌تونستم بهش نزدیک شم.

یه چیز همیشه مانع می‌شد که بخوام به برادرم نزدیک شم!
کنان از آیلار و رزیتا جدا شد.

- زودی برمی‌گردم مامان، قول!
- خدا پشت و پناحت باشه.

لبخندی زدم، رابطه‌ی مادر و پسریشون خیلی عمیق و قشنگ بود؛ همیشه حسرت همچنین حسی توی دلم می‌موند. ای کاش من هم مادر داشتم!

کنان نگاهی بهم انداخت، لبخند محوی زدم که به سمت او مد.
- داداش!

با تعجب بهش نگاه کردم، به من گفت داداش؟!
خیلی یهویی من رو توی آغوش کشید.

- قول بده دلت برام تنگ بشه!

- مراقب خودت باش کنان!

- آیلار رو به تو می‌سپارم‌ها.

یه بغضی ته گلوم بود که هر لحظه امکان داشت بشکنه! دلم می‌خواست این لحظه تموم نشه. آخرین باری که هم رو بغل کرده بودیم بیست سال پیش بود!

صحنه‌های بچگیمون از جلوی چشم می‌گذشت... تمامی اون بازی‌ها، شیطونی‌ها و مسخره بازی‌هامون.

ازم جدا شد و نگاهی بهم انداخت؛ نمی‌دونم، شاید اینجا پایان قصه بود.

[زمان حال]

خودم رو روی تخت پرت کردم، می‌گرنم پیش او مده بود.

اعصابم داغون بود، حالم بد بود!

دلخوشی این روزهای من، فقط میا بود!

اون مثل یه فرشته بود، پاک بود، عاشق بود، انقدر دوستش داشتم که خودم هم باورم نمی‌شد، نمی‌دونم آخر این داستان چی می‌شد. حتی نمی‌دونم به هم می‌رسیم یا نه! اون رو کنار خودم می‌خوام.

دلَم می‌خواد ساعت‌ها بدون اینکه حرفی بزنینم، دست‌هاش توی دست‌هام باشه.

کنارش آروم بودم، کنار اون هیچ کدوم از غم‌هام یادم نمی‌اومد!
انگار فقط من بودم و اون و یه دنیا عشق و علاقه بینمون.
من هم مثل میا بودم، از این همه عشق می‌ترسیدم!

صدای افتادن چیزی من رو از افکارم بیرون کشید.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. از پله‌ها پایین رفتم تا ببینم این صدا، صدای چی بود؟ با دیدن تن بی‌جون رزیتا روی زمین، ترس من رو فرا گرفت.

به سرعت به سمتش رفتم، دستش خونی بود!

نگاهی به تیغ توی دستش انداختم، خودکشی کرده بود!

داد زدم:

- بابا! آیلار!

با داد زدنم هر دوشون از اتاقاشون در اومدن، بابا داد زد:

- چی شده؟

- بابا، رزیتا!

بابا و آیلار با ترس از پله‌ها پایین اومدن، آیلار جیغ کشید:

- زن عمو!

ده دقیقه بعد همه با کلی ترس و لرز، رزیتا رو به بیمارستان
رسوندیم.

بابا و آیلاز خیلی استرس داشتن، گوشه‌ای روی صندلی نشسته
بودم، همه منتظر بودیم دکتر یه خبر خوب بهمون بده.

کمی بعد پرستار از اتاق در اومد، بابا و آیلاز به سمت پرستار
رفتند.

- خانم چی شد؟

- خب راستش، خیلی خون از دست داده! باید براش خون جور
کنید وگرنه...

آیلاز شروع به گریه کرد.

- از بینتون کسی با گروه خونی O هست؟

کلافه نگاهی به پرستار انداختم، از صندلی بلند شدم و گفتم:

- من خون می‌دم بهش.

- خیلی خب، همراه من بیاید.

بعد از حدود بیست دقیقه از اتاق در اومدم، نگاهی به بابا و
آیلاز انداختم؛ آیلاز به سمتم اومد.

- آرکان، خیلی ممنونم ازت!

لبخندی زدم و گفتم:

- کاری نکردم که.

نگاهی بهم کرد و بغلم کرد.

لبخند تلخی روی لبم نقش بست، چقدر از همه دور بودم!

[فردا صبح]

رزیتا رو به خونه آوردیم، حالش بهتر بود.

- علی جان من حالم خوبه، لطفا!

حالا وقتش بود که علت این کار رو ازش جویا بشیم!

صدای پای کسی که می‌دوید به گوش می‌رسید.

- مامان!

با تعجب بهش نگاه کردم، کنان کی برگشته بود؟!

به سرعت به سمت رزیتا رفت، رزیتا از جاش بلند شد و محکم

همدیگه رو در آغوش گرفتن!

کنان- مامان چیکار کردی تو؟!

رزیتا با گریه پسرش رو بوس می‌کرد و می‌گفت:

- من از دلتنگی مردم کنان! دیگه نرو، خواهش می‌کنم!

- مامان جونم همین‌جام، قول می‌دم دیگه نرم!

لبخندی زدم، پس برگشته بود.

[میا]

خسته و کوفته در راه رفتن به خونه بودم؛ امروز آرکان به شرکت نیومده بود، مثل اینکه نامادریش خودکشی کرده بود، عجیبه!

با صدای زنگ گوشیم خودم رو از افکارم بیرون کشیدم، نادیا بود.

- بله نادیا؟

- میا کجایی؟

- دارم بر می‌گردم خونه. چیزی شده؟

- خب آره، یعنی نه ها!

نگران پرسیدم:

- چی شده؟!

- حالا که بیرونی می‌تونی برام یه کاری انجام بدی؟

- چه کاری؟

- می‌تونی به آدرسی که برات می‌فرستم بری؟ اونجا باید یه بسته رو از یکی از دوست‌هام بگیری، لطفا! خیلی واجبه.

- کجا هست حالا؟

- هتله.

- خیلی خب آدرسش رو بده، اسم دوستت چیه؟

- سویل.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم و کمی بعد لوکیشین رو برام فرستاد، زیاد دور نبود ده دقیقه‌ای می‌رسیدم؛ تاکسی‌ای گرفتم و به مقصد رفتم.

[کنان]

توی پاتوق همیشه‌گیم تنها نشسته بودم و به اتفاقی که افتاده بود فکر می‌کردم، باورم نمی‌شد مادرم همچین کاری کرده! ای کاش اصلا نمی‌رفتم.

به نقطه‌ای خیره شده بودم و توی افکارم غرق بودم، اگه بلایی سر مادرم می‌اومد چی؟

- سلام آقای محترم.

نگاهی به دختر روبه‌روم انداختم، این دختره دست از سرم بر نمی‌داره.

- سویل اینجا چیکار داری؟

- وقتی از لندن برمی‌گردی نباید یه خبر بدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا باید به تو خبر بدم؟

عشوه‌ای اومد، موهای بلوندش رو به پشت گوشش برد و گفت:

- خیلی لجبازی‌ها پسر!

کمی صورتم رو نزدیک بردم و گفتم:

- درد تو چیه؟

خندید و گفت:

- تو عزیزم!

عصبانی گفتم:

- آرکان ولت کرد افتادی دنبال من؟!!

- یه چیز بگم؟

- نه لطفا.

- باشه پس می‌گم، ببین رابطه‌ی بین من و آرکان هیچ عشقی

توش نبود؛ یعنی آرکان عاشق من بود ولی من حسی بهش

نداشتم، در اصل من به‌خاطر یه چیز دیگه باهاش دوست بودم.

به دروغ‌هاش خندیدم، این دختره من رو چی فرض کرده بود؟!!

- خب؟ به‌خاطر چی دوست بودی؟

- به‌خاطر تو.

بلند-بلند خندیدم که چند تا میز برگشتن نگاهمون کردن.

- سوپل، دیگه کل شهر می‌دونن چطوری تو کف آرکان بودی!

دیگه ناموسا اینو نگو.

اخم‌هاش توی هم رفت.

- باشه، حرف من رو باور نکن.

لیوان مشروبم رو سر کشیدم و با خنده گفتم:

- برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

از جام بلند شدم و به سمت در خروج رفتم که یهو سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم که دیوار رو گرفتم، سویل با عجله به سمتم اومد و گفت:

- چی شد یهو؟ خوبی؟!

درد فجیعی توی سرم احساس کردم و همه چیز رو دوتایی می‌دیدم.

- کنان خوبی؟!

[میا]

وارد هتل شدم، باید به اتاق دویست و نه می‌رفتم، اول به سمت پذیرش رفتم.

- سلام، اتاق سویل آکسوی شماره دویست و نه‌ئه، درسته؟

- بله، نسبت‌تون چیه؟

- دوستشم.

- بفرمایید.

از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق دویست و نه رسیدم، در زدم و منتظر موندم اما کسی در رو باز نکرد، نگاهی به اطراف انداختم و گوشیم رو درآوردم تا به نادیا زنگ بزنم که چیزی توجهم رو جلب کرد، کلیدی روی زمین افتاده بود، برش داشتم و به داخل قفل کردم که در کمال تعجب در باز شد و به داخل رفتم، خبری از کسی نبود.

- کسی اینجا هست؟ سویل خانم؟

شماره‌ی نادیا رو گرفتم و بهش زنگ زدم اما تماسم رو رد کرد، شوک شده بودم، اینجا چه خبر بود؟ صدای پای کسی رو شنیدم...

احتمالا خود سویل بود، به سمت در برگشتم که توی چهارچوب در دیدمش، با تعجب بهش خیره شدم، کنان اینجا چیکار می‌کرد؟ مگه به لندن نرفته بود؟!

خدایا اینجا چخبر بود؟ به داخل اومد و در رو بست.

- به-به میا خانم!

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- نمی‌دونم.

به سمت در رفتم و خواستم در رو باز کنم ولی در باز نشد، قفل بود. قلبم داشت می‌اومد توی دهنم! کنان به سمتم قدمی برداشت.

- ببین به من نزدیک نشو! برو اونور.

از قیافش معلوم بود بدجور اوضاعش بی‌ریخته و مسته، انگار مواد کشیده بود؛ شروع به خندیدن کرد، داد زد:

- این در چرا قفله؟

شروع به خندیدن کرد و گفت:

- نمی‌دونم که.

دستم رو کشید و من رو به سمت خودش کشید، داد زد:

- نکن! چیکار داری می‌کنی؟

خواستم جیغ بزنم که دستش رو جلوی دهنم گذاشت و من رو به سمت تخت پرت کرد.

[آرکان]

ساعت دوازده شب بود، چند ساعتی بود که هر چی به میا زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد، نگران شماره‌ی دوستش نادیا رو گرفتم.

- بفرمایید؟

- سلام نادیا، منم آرکان. میا اونجاست؟

- آ نه میا خونه نیست، پیش دوستشه.

- هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده، نگران شدم!

- ولی من تازه زنگ زدم جواب داد، احتمالا نشنیده، نگران نباش!

گوشی رو قطع کرد، عصبی به سمت میز کارم برگشتم و سعی کردم آرام باشم، می‌گرنم باز پیش اومده بود. صدای پیامک گوشیم بلند شد، احتمالا میا بود، با ذوق گوشی رو برداشتم و نگاهی انداختم، ناشناس بود.

پیام رو باز کردم و خوندمش «اگه دوست داری بدونی دوست دخترت کجاست، به آدرسی که می‌فرستم برو، تا ذات واقعیش رو بشناسی.»

با تعجب به پیام نگاه کردم، احتمالا یکی داشت سر به سرم می‌داشت، آره همینه.

اون ناشناس لوکیشنی فرستاد که آدرس یه هتل نزدیک خونه بود، می‌خواستم نادیده بگیرم اما نمی‌شد، باید می‌رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده؟ یکی داشت من رو بازی می‌داد.

*

[ساعت یک بامداد]

با سردرد فجیعی چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم، روی تخت کنارم یه پسر که روش اون وری بود و من فقط دورم یه ملافه سفید رنگ پیچیده شده بود، تن بی‌جونم رو کمی تکون دادم و قطره اشکی از چشم‌هام جاری شد، این کنان بود.

نگاهی به روتختی سفید انداختم که لکه‌ی خون روش بود،
صدای باز شدن در رو شنیدم و با ترس به روبه‌روم خیره شدم،
نه این یکی دیگه نه! زیر لب اسمش رو زمزمه کردم، با بهت
فقط به تصویر روبه‌روش خیره شده بود، شروع به جیغ زدن
کردم و اشک‌هام جاری شدن.

- آرکان!

هیچی نگفت و سکوت کرد! کنان توی جاش قلتی زد و چشم‌هایش
رو باز کرد، آرکان از اتاق به سرعت بیرون رفت و هیچی
نگفت، داد زدم:

- صبر کن، تو رو خدا نرو!

کنان نگاهی بهم انداخت و با تعجب از جاش بلند شد.

- تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سریع از جام بلند شدم، لباس‌هام رو از روی زمین برداشتم و
پوشیدم، با گریه از اتاق بیرون اومدم و آرکان رو صدا زدم،
پله‌ها رو دوتا-دوتا پایین اومدم که پام پیچ خورد و پخش زمین
شدم.

*

[کنان]

هاج و واج به اطراف نگاهی انداختم، من توی هتل چه غلطی
می‌کردم؟ میا پیش من چه غلطی می‌کرد؟ چرا ما توی این

وضعیت بودیم؟! سرم داشت منفجر می‌شد، سریع از جام بلند شدم و بلوزم رو تتم کردم و از اتاق بیرون اومدم.
پایین پله‌ها میا پخش زمین شده بود و چند نفر دورش جمع شده بودن، با ترس پله‌ها رو پایین اومدم و اسمش رو داد زدم، جمعیت رو کنار زدم و پیشش نشستم، بی‌هوش شده بود و از سرش خون اومده بود.

- آمبولانس خبر کنید لعنتی‌ها!

*

[میا]

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم که خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم.

با یادآوری اتفاق‌ها دوباره شروع به گریه کردم، ای کاش خدا همشون رو لعنت کنه! از جام بلند شدم، زیر شکم تیر می‌کشید و درد می‌کرد، باورم نمی‌شه، چه اتفاقی افتاده بود؟ کنان از کجا اومد؟ آرکان کجا رفت؟

صدام در نمی‌اومد که کسی رو صدا بزنم و گلووم گرفته بود، فقط می‌تونستم بی‌صدا گریه کنم تا شاید از دردم کاسته بشه! پرستار به داخل اومد و گفت:

- عزیزم چرا بلند شدی؟ دراز بکش لطفا خیلی خون ازت رفته.

به زور با صدایی که از ته چاه می‌اومد داد زدم:

- ولم کنید، تو رو خدا ولم کنید!

بلندتر جیغ زدم:

- از همتون متنفرم! خدا همتون رو لعنت کنه.

بلند-بلند گریه می‌کردم، خسته بودم، درمونده بودم! پرستار به زور نگهم داشت و آمپولی بهم زد.

*

[کنان]

وقتی یادم اومد که دیشب چه اتفاقاتی افتاد از خودم متنفر شدم؛ من چطور به یه دختر تجاوز کردم؟ من حتی زیاد الکل مصرف نکرده بودم.

توی آینه‌ی سرویس بهداشتی بیمارستان به خودم نگاه می‌کردم، دست‌های لرزونم رو به سمت شیر آب بردم و آبی به صورتم زدم، سرم داشت منفجر می‌شد، ای کاش فقط سرم درد می‌کرد، حالا من... من علاوه بر قاتل بودن یه متعرض هم شدم.

ای کاش همین الان می‌مردم، توی آینه به چشم‌هام خیره شدم، قرمز بود.

- کنان ازت متنفرم!

بلندتر فریاد زدم:

- ازت متنفرم لعنتی! چرا تو زنده‌ای هنوز؟

مستم رو به آینه کوبیدم و شیشه به هزار تیکه تقسیم شد و به زمین افتاد، دستم پر خون شد، روی زمین نشستم و سرم رو بین

دست هام گرفتم، خدایا خودت بهم کمک کن، خدایا تو اصلا من
رو می بینی؟ خدایا لطفا من رو همین الان بکش!
اشکی از گوشه چشمم جاری شد شروع به هق-هق کردم، فریاد
زدم:

- تو رو خدا یکی بهم کمک کنه! من دارم می میرم، جونم داره
می سوزه.

مشت خونیم رو به زمین می کوبیدم، انقدر فریاد زدم که دیگه
صدام در نمی اومد، چند نفر اومدن و من رو جمع کردن و بردن.

[آرکان]

ساعت هشت صبح بود، دقیقا از ساعت یک و نیم شب تا حالا
توی همین پارک نشسته بودم و به نقطه ای نامعلوم خیره بودم؛
بهم خیانت کرد؟! باورم نمی شه میا من رو به برادرم فروخت؟
دیشب عشقم رو توی تخت برادرم دیدم!

عصبانی بودم، پر از نفرت از برادرم، از میا، میا همچین آدمی
نبود، به خدا نبود! چطور با من همچین کاری کرد؟ مگه من چیم
از کنان کمتر بود؟! بهم خیانت شد، بهم خیانت شد، بهم خیانت
شد.

- آرکان اون بهت خیانت کرد.

- آرکان اون تو رو دوست نداشت!

- اون با برادرت خوابید.

- آرکان تو یه احمقی.

- آرکان ازت متنفرم!

خیلی داشتم جلوی خودم رو می‌گرفتم که اشک‌هام ریخته نشن؛
گریه نکن آرکان، به خاطر کسی که تو رو به برادرت فروخت
اشک نریز!

- دستمال می‌خوای؟

با تعجب بهش نگاه کردم، یه دختر کوچولو.

- چرا گریه می‌کنی؟

- من گریه نمی‌کنم که!

با صدای بچگونه و نازکش گفت:

- کل صورتت خیسه، متوجه نیستی؟!!

دستی به صورتم کشیدم، راست می‌گفت، من گریه کرده بودم!
دستمالی ازش گرفتم و اشک‌هام رو پاک کردم.

- راست می‌گی.

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

- من رو به یکی دیگه فروخت!

- چی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- همون بهتر که ندونی. اسمت چیه؟

- آيسا

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

- چه اسم قشنگی!

- چند وقت پیش یه دختر مثل تو روی تاب نشسته بود و کلی اشک می ریخت.

نگاهی بهش انداختم، نگاهی پر از درد و رنج، سکوت کردم، زبونم از این همه بیچارگی عاجز بود.

- نمی خوای چیزی بگی؟

- نمی دونم، هیچی نمی دونم.

- کسی ناراحتت کرده؟

نگاهی بهش انداختم و سری تکون دادم.

- نگران نباش آشتی می کنه باهات.

- ای کاش به همین سادگی که می گفتمی بود.

- پس من این جعبه‌ی دستمال رو همین جا می ذارم تا تو هر چقدر میخوای گریه کنی و خالی شی!

ناراحت نگاهش کردم، چقدر بچه‌ها دل پاکی داشتن.

[میا]

- کجاست؟ اون عوضی کجاست!؟

- خانم بسه! شما دوتا امروز بیمارستان رو روی سرتون گذاشتید، اینجا مریض هست لطفاً رعایت کنید.

جیغ زدم:

- بهم بگید اون عوضی کجاست!؟

- اون آقا حالش بد شد و بهش آرام بخش دادیم. بسه دیگه، خانم بفرما بیرون!

داد زدم:

- از همتون متنفرم!

از بیمارستان در اومدم و توی پارکینگ منتظر اون بی همه چیز موندم، امروز قاتل می شدم؛ دقیقاً یک ساعت اونجا منتظر بودم تا از بیمارستان بیرون اومد، به سمتش هجوم بردم و اون ترسان با چشم های خون افتاده بهم نگاه کرد، سیلی ای بهش زدم و گفتم:

- خدا ازت نگذره. ازت شکایت می کنم، زندگیم رو نابود کردی عوضی!

کنان دستم رو محکم گرفت و من رو همراه خودش برد؛ همه داشتن ما رو نگاه می کردن.

- دستم رو ول کن آشغال!

- میا گوش کن! من نمی خواستم این اتفاق بیوفته.

جیغ زدم:

- خفه شو! ازت شکایت می کنم.

- نیازی نیست تو شکایت کنی، من خودم می‌رم اعتراف می‌کنم.
اشکم ریخته شد.

- ازت متنفرم! دیگه تا عمر دارم نمی‌خوام ببینمت. برو بمیر!

- به‌خدا دیشب سالم بد بود. میا... ببین... من مریضم خب؟ به‌خدا
دیشب سالم بد بود، حتی درست یادم نمیاد دیشب چه اتفاقی افتاده.

- ای کاش مریضیت باعث شه بمیری.

حالت چهرش عوض شد، حشش بود، هر چی بشنوه حششه.
سکوت کرد و چیزی نگفت، راهم رو به سمت خونه کج کردم و
به سرعت ازش دور شدم.

گردنم پر از کبودی بود و سرم رو بسته بودن، باند رو باز کردم
و زیر پام انداختم و لگد مالش کردم، کل راه رو فقط گریه کردم!
سرم درد می‌کرد، شکمم درد می‌کرد، قلبم درد می‌کرد؛ آرکان
کجاست؟ چرا حتی یه زنگ نزد؟ یعنی ولم کرد؟ حتی نمی‌خواد
توضیحی بشنوه.

نادیا چرا این کار رو کرد؟ نادیا که خواهرم بود چرا با من
اینکار رو کرد؟ اون چرا من رو به یه غریبه فروخت؟!

دست‌های لرزون و بی‌جونم رو بالا بردم و زنگ رو فشردم که
در کسری از ثانیه در باز شد و مامان و نادیا توی چهارچوب
در نمایان شدن، مامان با صدای لرزان گفت:

- میا؟ میا؟!

با نفرت به نادیا که با چشم‌های اشکی بهم نگاه می‌کرد نگاه کردم، یه دقیقه دیگه هم نمی‌تونستم تحملش کنم.

- میا چی شده؟ میای من؟ دختر من؟

به داخل هجوم بردم و سیلی‌ای به نادیا زدم، جیغ زدم:

- خدا لعنتت کنه عوضی، تو خواهرم بودی!

بلند-بلند گریه کرد و گفت:

- تو رو خدا من رو ببخش!

دستش رو گرفتم و از خونه به بیرون کشیدمش، جیغ زدم:

- گمشو! گمشو برو گورت رو گم کن و دیگه برنگرد. از صد

فرسخی اینجا هم رد نشو!

داد زد:

- میا تو رو خدا نکن! تو رو خدا.

به سمت اتاقمون رفتم و چمدون و وسایلم رو برداشتم و همه

رو با هم از خونه به بیرون پرت کردم، فریاد زدم:

- گمشو، برو بمیر! همتون گورتون رو گم کنید.

روی زمین نشست و گفت:

- میا تو رو خدا من رو ببخش! مجبور شدم، من رو ببخش.

در رو بستم و به داخل اومدم، مامان هاج و واج بهم نگاه می‌کرد
و اشک می‌ریخت، نگاهی به سر و روم انداخت که شروع به
گریه کردم، با صدای ضعیف و نالان گفت:

- میا...

ترسان گفتم:

- م... مامان خوبی؟!!

مامان دستش رو روی قلبش گذاشت و نگاهی بهم انداخت، جیغ
زدم:

- مامان!

[دو روز بعد]

توی قبرستون نشسته بودم، درست در کنار قبر همه کسم؛ رفت،
مادرم رفت، همه کسم رفت! مادرم... مادرم...

دیگه نمی‌تونستم هیچی رو تحمل کنم، دو روزه کنار این قبر
نشستم، انگار یکی چاقویی رو توی قلبم کرده! اصلا ای کاش
چاقو توی قلبم می‌کردن.

هوا تاریک بود مثل حال من. من مادرم رو می‌خوام، من
می‌خوام مادرم رو بغل کنم!

- مامان تو رو خدا برگرد، جان من برگرد. دارم می‌میرم مامان!
این دو روز انقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی نمی‌اومد.

سرم رو روی خاک گذاشتم و قطره اشکی از گوشه چشمم سر
خورد و روی خاک افتاد؛ دستی روی شونم نشست و تن خستم
رو کمی تکون دادم، سرم رو بالا آوردم و نگاهی به اطرافم
انداختم، این عوضی اینجا چه غلطی می‌کرد؟

- به چه جرعتی میای اینجا؟ مگه بهت نگفتم گورت رو گم
کنی؟!

غمگین گفت:

- خدا رحمت کنه!

- ببین منو، می‌گم برو گمشو نمی‌خوام ببینمت، ازت بدم میاد!
چرا دنبال من راه میوفتی؟

- چون حالت خوب نیست، بیا برو خونه دو شبه اینجایی.

- خونه‌ی من از این به بعد اینجاست.

- پس من هم همین‌جا پیشت می‌مونم.

- ازت چندشم می‌شه.

- اشکالی نداره. یکم بخواب حالا.

ازش فاصله گرفتم و به قبر نگاهی انداختم.

[آرکان]

ساعت دوازده شب توی قبرستون کنار قبر مادرم نشسته بودم.

- مامان خیلی دلم برات تنگ شده! ای کاش پیشم بودی.

سکوت کردم، هیچ وقت ازش جوابی دریافت نمی‌کنم.

- مامان خیلی خستم، خیلی... میشه من رو هم با خودت ببری؟!!

باز هم جوابی نشنیدم... قلبم درد می‌کرد! احساس می‌کنم یه

چیزی توی وجودم برای همیشه مرد.

صدای گریه‌ی کسی رو شنیدم، صدا آشنا بود، توی قبرستون

کمی نور بود، از جام بلند شدم و به سمت صدا رفتم، دیدمش

یعنی بهتره بگم دوتاشون رو دیدم، با هم کنار قبری نشسته

بودن؛ سریع ازشون دور شدم تا من رو نبینن، میا گریه می‌کرد

و کنان سعی می‌کرد آرومش کنه.

چقدر راحت من رو فروخت، وجودم نسبت به برادرم پر نفرت

بود! ازش بشدت بیزار بودم، اون عوضی هر چیزی و هر کسی

که من دوست داشتم رو ازم گرفت، هیچ کدومشون رو

نمی‌بخشم!

[کنان]

با گردن درد فجیحی از خواب بیدار شدم، هوا روشن شده بود

من و هنوز همون جا توی قبرستون پیش میا خوابم برد؛ اما الان

خبری از میا نبود.

کمی نگران شدم، یعنی کجا رفته؟ احتمالا خونه‌شون رفته دیگه!

گوشی رو گرفتم و شمارش رو گرفتم، اصلا با چه رویی بهش
زنگ می‌زنم؟

صدای زنگی بلند شد، نگاهی به اطرافم انداختم؛ گوشیش همین
جا روی خاک بود! پس خودش کجاست؟!!

از جام بلند شدم و اطراف قبرستون رو نگاهی انداختم، داد زدم:
- میا کجایی؟

اما فقط صدای خودم اکو شد.

گوشیش رو از روی زمین برداشتم و از قبرستون بیرون اومدم،
احتمالا باید همین دورورها باشه.

داد زدم:

- میا کجایی؟

یه طرف دره بود، طرف دیگه قبرستون و وسط خیابون.

دور خیابون مثل دیوونه‌ها می‌گشتم و میا رو صدا می‌زدم؛
خبری ازش نبود، اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

کمی که جلوتر رفتم، چند نفر رو دیدم که حدودا صد متر
اونورتر کنار دره جمع شدن!

استرس تمام وجودم رو گرفت... سریع به سمتشون دویدم، خدایا
میا نباشه!

جمعیت رو کنار زدم و داد زدم:

- برید اونور، میا!

آمبولانس اومده بود، خدایا تورو خدا زنده باشه! ارتفاع دره زیاد بود، خدایا خواهش می‌کنم میا نباشه!

بعد از نیم ساعت با کمک کلی نیروی امدادگر، دختر رو بیرون آوردن.

خودش بود! باورم نمی‌شه، میا بود! صورتش پر زخم و خونی بود، لباسش پاره پوره شده بود. تموم بدنش غرق خون بود! اشکم ریخته شد و داد زدم:

- میا! میا!

- وای، از بستگان شماست؟

- بگید که زنده‌ست، تورو خدا بگید زنده‌ست!

زن پیری که کنارم وایستاده بود، گفت:

- فکر نمی‌کنم زنده باشه!

داد زدم:

- خفه شو!

یکی از همون نیروها که کنار میا بود داد زد:

- زنده‌ست، هنوز زنده‌ست!

[پایان فصل یک رمان]

نویسنده: پرنیا فاضلی.

[هجده ماه بعد]

[راوی]

مراسم در عمارت بزرگ و مجلل بی‌او غلوه‌ها برگزار می‌شد، حدود صد نفر مهمان در جشن حضور داشتند و می‌خواستند این زوج خوشبخت را در کنار یکدیگر مشاهده کنند.

آرکان روبه‌روی آینه قدی در اتاقش و ایستاده بود و نگاهی به کت و شلوارش می‌انداخت، پاپیونش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید.

به سمت کنار تختی‌اش رفت و کشوی اول را باز کرد، حلقه ازدواجش را در آورد که چشمش به عکسی خورد؛ عکس از خودش و همان دختری که او را تبدیل به یک سنگ کرده بود، میا! چقدر هر دو در عکس شاد و سرزنده بودند، به عکس در دستش زل زده بود، انگار هر بار با دیدن نشانه‌ای از او خاطرات هجوم می‌آوردند! با عصبانیت عکس را در دستش مچاله کرد و به سطل زباله انداخت، حلقه ازدواجی که دقیقا یک سال پیش بعد از عقد با سویل در کشو گذاشته بود و امروز برای سالگرد ازدواج از کشو در آورده بود تا بزارد تا همه بفهمند که او عاشق سویل است؟! آیا او واقعا سویل را دوست داشت؟ او حتی اندکی هم به او حسی نداشت! قلبش را برای همیشه دفن کرده بود و الان آن قلب فقط حکم یک پمپ را داشت!

در باز شد و پدرش علی وارد اتاق شد.
 آرکان لبخند مصنوعی زد و سلامی کرد.
 - پسرم همه او مدن، منتظر تو و سویلن!
 - باشه بابا، الان میام.

کمی از عطر همیشگی اش را به خود زد و همراه پدرش از اتاق بیرون رفت.

به همراه سویل از پله ها پایین آمد، سویل از همیشه زیباتر شده بود؛ اما او این زیبایی ها را نمی دید! همه برای این زوج دستی زدند.

صدای موزیک ملایمی پخش می شد و هر چند نفر کنار میزهایی و ایستاده بودند، با همدیگر صحبت می کردند و شرابی در دستشان بود.

- سلام به همه، امیدوارم حال دل همه تون خوب باشه. همه می دونیم که امشب برای سالگرد ازدواج پسرم آرکان و عروس نازنینم سویل کنار همدیگه جمع شدیم تا خوشبختی این زوج رو جشن بگیریم!

[کنان]

کنار تخت نشسته بودم و کتابم رو می‌خوندم. نگاهی به جسمش انداختم، تقریباً همه‌ی زخم‌هاش خوب شده بود و دیگه خبری از اون صورت پر زخم و خون نبود.

از یه طرف برای بهبود جسمش بسیار خوشحال بودم و از طرفی غم وجودم رو می‌گرفت؛ وقتی یادم می‌اومد که یک سال و نیمه چشم‌هاش رو باز نکرده!

- دختر پس کی قراره به هوش بیای؟ من مُردم از انتظار!
دستم رو، روی دست‌های بی‌جونش گذاشتم. من به همین دلخوش بودم! به همین که هنوز هست.

- میا خیلی دوستت دارم! چرا بیدار نمی‌شی؟

اگه این دختر الان این‌جوری روی تخت بود و توی کما بود، همش به خاطر من بود! من هیچ وقت نمی‌تونم خودم رو ببخشم، چون من زندگی میا رو نابود کردم! بعد از خودکشیش هنوز توی کما هستش و به هوش نیومده!

هر شب رو به امید اینکه فردا چشم‌هاش رو باز کنه، صبح کردم.

دوستش داشتم؛ بیشتر از خودم میا رو دوست داشتم، توی این یک سال و نیم تموم امیدم به اون بود.

با وجود بیماریم هیچ انگیزه‌ای نداشتم، شاید با به هوش اومدن میا همه چی تغییر می‌کرد!

توی فکر بودم که خانم پرستار از در وارد شد؛ به سمت میا رفت و نبضش رو چک کرد.

- یک سال و نیمه که بی‌هوشه، پس کی وقتشه بیدار شه؟

- عجیب‌تر از اون اینه که تو هم یک سال و نیمه اینجا منتظرشی، نه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- عجیب نیست، فقط دوستش دارم.

- اون هم دوستت داره؟

ناراحت بهش نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم.

- فهمیدم خودم.

صدایی از دستگاه بلند شد.

با ترس و لرز گفتم:

- چی شد؟!

پرستار کمی هول شد و گفت:

- برو دکتر رو صدا کن، سریع!

سریع از اتاق بیرون اومدم و دکتر رو صدا زدم.

دکتر با یه پرستار دیگه که مرد بود، به اتاق رفت و در رو بست.

تموم وجودم پر از ترس و نگرانی بود، خدایا تو رو خدا به هوش بیاد! چیزیش نشه.

حدود ده دقیقه بود که داخل اتاق بودن، داشتم از ترس سخته می‌کردم.

کمی بعد دکتر از اتاق بیرون اومد، سراسیمه به سمتش رفتم و پرسیدم:

- آقای دکتر چی شد؟ به هوش اومد؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

- چشمت روشن پسر، بالاخره!

با خوشحالی دکتر رو محکم بغل کردم و گفتم:

- می‌تونم ببینمش؟

- تا نیم ساعت دیگه به هوش میاد، اون موقع آره؛ الان خوابه.

خندیدم و گفتم:

- خدایا شکرت!

[آرکان]

جشن تموم شد، به سمت اتاقم رفتم.

کتم رو از تنم در آوردم و به گوشه‌ای پرت کردم، حلقه رو از دستم در آوردم و توی کمد گذاشتم. قرص آرام بخش رو خوردم و خودم رو، روی تخت پرت کردم.

یه روز چرت دیگه هم تموم شد، مزخرف‌ترین جشن عمرم! چه نیازی به سالگرد ازدواج برای زوجی بود که حتی اتاق‌هاشون هم یکی نبود؟ من با این ازدواج مسخره هم زندگی خودم رو و هم زندگی سویل رو نابود کردم، نمی‌دونم این ازدواج قراره تا کی ادامه پیدا کنه.

صدای در رو شنیدم، سویل توی چهار چوب در ظاهر شد.
از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- چی شده؟

به سمت اومد و روی تخت نشست.

- چیکار داری؟

- ببخشید که نمی‌تونم پیام اتاق شوهرم!

عصبانی نگاهش کردم و چیزی نگفتم، از روی تخت بلند شد و بهم نزدیک شد.

دستش رو، روی یقه لباسم گذاشت و گفت:

- یک سال شده؛ اما من و تو حتی اتاق‌هامون هم جداست...

دستش رو از روی یقم برداشتم و گفتم:

- خب؟ چی می‌خوای؟

دوباره دو تا دستش رو، روی شونه‌هام گذاشت و گفت:

- آرکان، من دوستت دارم!

دست‌هایش رو برداشتم و گفتم:

- اصلاً فکرش هم نکن! قول و قرار هامون یادت که نرفته؟

- اما تا کی؟

- متاسفم سوپل؛ اما من و تو، نمی‌تونیم ما بشیم!

ازم فاصله گرفت، به سرعت از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست.

[کنان]

می‌ترسیدم که وارد اتاق شم، دکتر گفت که چشم‌هایش رو باز کرده، حس می‌کنم اگه من رو ببینه حالش بد می‌شه!

پشت در دو دل و ایستاده بودم و دستم روی دستگیره بود، دستی توی موهام کشیدم و آرام در رو باز کردم و از گوشه‌ای نگاهی بهش انداختم؛ چشم‌هایش باز بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

آروم-آروم به سمتش رفتم، بدون اینکه گردنش رو تکون بده نگاهی بهم کرد، لوله‌ای توی دهنش بود، بی‌تفاوت بهم نگاه کرد.

با صدای لرزون گفتم:

- م..میا!

هیچی نگفت، نمی‌تونست حرف بزنه.

کنارش نشستم و دستش رو گرفتم که صدایی ازش به حالت اعتراض در اومد، ناراحت دستش رو ول کردم، یعنی هنوز از من متنفر بود؟!!

- درد داری؟

هیچی نگفت.

نگاهش کردم، یک سال و نیم بود که منتظر این لحظه بودم! دلم می‌خواست فقط نگاهش کنم، درست مثل اولین باری که همدیگه رو دیدیم و جذبش شده بودم؛ اما این حس دیگه از یه جذب شدن ساده گذشته بود!

- خیلی منتظر بودم تا به هوش بیای! می‌دونی چند وقت خواب بودی؟

کنجکاو نگاهم کرد و هیچی نگفت.

- یک سال و نیم!

چشمش پر از اشک شد و قطره‌ای از گوشه‌ی چشمش ریخته شد.

- ببین قرار نیست الکی اشک بریزی‌ها! همه چی درست می‌شه، الان هم بخواب. من همین جا پیشتم؛ اصلاً نترس.

چشم‌هایش رو بست و دوباره اشک‌هایش ریخته شد، اشک نریز لعنتی! دلم می‌خواست بهش بگم «وقتی تو اشک می‌ریزی، قلب من می‌لرزه!» اما سکوت کردم و هیچی نگفتم.

حس می‌کنم از وجود من می‌ترسید! بخاطر اینکه احساس امنیت
کنه کمی ازش فاصله گرفتم و روی مبل نشستم.

[هفته بعد]

[میا]

یه هفته روی این تخت از درد به خودم پیچیدم.

تا چند روز اول گیج و منگ بودم، حتی نمی‌دونستم کجام و کی
هستم؛ اما بعد چند روز همه چیز خوب یادم اومد، وقتی از کنان
شنیدم که گفت یک سال و نیم توی کما بودم، خیلی شوکه شدم.

همه چی وحشتناک بود، چرا نمردم؟ چرا این پسره یک سال و
نیم این جا منتظر من بود؟ با تموم وجودم ازش متنفر بودم! قرار
بود امروز از بیمارستان مرخص شم؛ اما حتی نمی‌دونستم کجا
باید برم، ما توی لندن چی کار می‌کردیم؟ دلم می‌خواست خونه
برم؛ اما پیش کی؟ یعنی یک سال و نیمه که مادرم مرده؟ آرکان
چی شد؟ نادیا چه اتفاقی براش افتاد؟ توی این یک سال و نیم
مطمئنم که کلی اتفاق افتاده بود و من توی ذهنم پر از علامت
سوال بود؛ اما با کنان کلمه‌ای حرف نمی‌زدم.

هر روز می‌نشست برام کتاب می‌خوند؛ اما اصلا گوش
نمی‌دادم.

همین الان هم جلوم نشسته بود و داشت وراجی می‌کرد؛ اما به
حرف‌هاش گوش نمی‌دادم.

در طی این هفته فقط دو سه کلمه با دکتر حرف زدم، امروز از این زندان آزاد می‌شدم با اینکه هنوز بند-بند وجودم درد می‌کرد! دکتر از در وارد شد و با لبخندی سلام کرد.

- آقای دکتر به نظرتون واقعا میا باید امروز مرخص شه؟
- اصلا نگران نباش پسر، حال میا خوبه؛ اما باید حتما پیش روانشناس بره!

به زور دهن باز کردم و گفتم:

- من رو مرخص کنید، توروخدا!

کنان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- من می‌رم کارهای ترخیصیت رو انجام می‌دم تا آقای دکتر چکاپ رو انجام بده.

با عجله از اتاق بیرون رفت و در رو آرام بست.

دکتر پیشم نشست و گفت:

- خب میا خانم، حالت چطوره؟

- من خوبم، می‌شه برم؟

- صبر کن، حرف دارم باهات.

- چی شده؟

- این آقا پسر خیلی عاشقته‌ها!

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟ کنان؟

- آره، هیجده ماه روز و شب کنار تو نشسته بود و ازت مراقبت می‌کرد، برات داستان می‌خوند و باهات حرف می‌زد. وقتی بهش گفتم که تو به هوش اومدی، باید می‌دیدي چشم‌هاش چطور برق می‌زد!

حیرون نگاهش کردم.

- یعنی هیجده ماه پیش من نشسته بود؟

- تقریباً. چند شب به زور می‌فرستادمش بره خونه‌ش تا استراحت کنه، پیش من چند بار گفت که خیلی تو رو دوست داره!

با گفتن این جمله یاد آرکان افتادم، اون هم مثلاً دوستم داشت! ولی حتی یه خبر ازم نگرفت که من زنده یا نه؟ از هر دو برادر بدم میومد.

کنان من رو توی بدترین شرایط قرار داد و آرکان توی اون شرایط ولم کرد!

- چرا گریه می‌کنی؟

از فکر بیرون اومدم و نگاهی بهش انداختم.

- هیچی!

کنان از در وارد شد و گفت:

- کارتون تمام شد؟

دکتر با لبخند گفت:

- آره آره، می‌تونید برید.

کنان به سمت اومد و خواست دستم رو بگیره که دستش رو پس زدم و گفتم:

- خودم می‌تونم پیام!

دکتر با تعجب بهمون نگاه کرد، کنان دستش رو کنار کشید و گفت:

- ولی سخت می‌شه.

عصبانی گفتم:

- من خوبم.

از روی تخت به سختی بلند شدم و بعد از خداحافظی با دکتر و پرستارها، از بیمارستان خارج شدیم.

- من باید برگردم ترکیه.

کنان من رو به سمت ماشینش راهنمایی کرد، می‌ترسیدم که سوار ماشینش شم!

کنان متوجه ترسم شد، وسایلی که دستش بود رو توی ماشین جا داد و گفت:

- میا، قرار نیست اون اتفاق دوباره تکرار شه! انقدر نترس کاری بهت ندارم، ذاتا چیزی نداری.

حرفی نگاهش کردم.

- هنوز هم همون جوری پررویی!
- دیگه ذات آدم عوض نمی‌شه که.
- حرسی سوار ماشین شدم و گفتم:
- من رو ببر فرودگاه، می‌خوام برگردم کشور خودم.
- خندید و گفت:
- نه بابا؟ با کدوم بلیط می‌خوای برگردی جوجه؟
- لازم باشه انقدر اون‌جا توی فرودگاه می‌شینم تا بزارن برم.
- خندید و گفت:
- مرسی که من رو خندوندی!
- عصبانی گفتم:
- الان قراره کجا بریم؟
- خونه من.
- ترس تمام وجودم رو فرا گرفت، این که با اون توی یه خونه بمونم؛ من رو وحشت زده می‌کنه!
- من توی خونه‌ی تو نمی‌مونم!
- نکنه می‌خوای کارتون خواب شی؟
- حاضرم کارتون خواب شم؛ ولی پیش تو نباشم.
- اخمی کرد و گفت:
- تو چقدر پررو و بی‌لیاقتی!

- ذات آدم عوض نمی‌شه دیگه!
- توی این موقعیت هم باز زبونت درازه.
- انتظار نداشته باش باهات خوب برخورد کنم!
- سکوت کرد و چیزی نگفت، به جاده خیره شد.
- از پنجره به بیرون خیره شدم؛ هوا ابری بود، مثل حال دل من!
- چرا حتی یه خبر ازم نگرفت؟! شاید هم گرفته باشه، من که نپرسیدم.
- چیزه..
- با اخم به جاده خیره بود و انگار توی فکر بود.
- کنان!
- بهم نگاهی کرد و گفت:
- بله؟
- می‌تونم یه سوال بپرسم؟
- بپرس، راحت باش.
- از آرکان خبری داری؟ یعنی... اصلا بعد اون اتفاق دیدیش؟
- حالت چهره‌ش عوض شد، ناراحت نگاهم کرد و گفت:
- ندیدمش! حقیقتا اصلا خبری نگرفت، من دیگه پام رو به عمارت نداشتم.
- بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- یعنی هیچ خبری ازم نگرفت؟ حتی نپرسید میا زندهست یا نه؟
بهم نگاه کرد و گفت:
- میا، آرکان رو فراموش کن! من یه چیزهایی توی گوگل خوندم، فکر کنم...
- کنجکاو پرسیدم:
- فکر کنی چی..؟
- هیچی بیخیال، نمیخوام ناراحت شی!
عصبانی گفتم:
- بلایی سرش اومده؟
پوزخندی زد و گفت:
- دختر خوش خیال، ازدواج کرده!
قلبم رو حس نمی کردم! چی شنیدم؟!
ازدواج کرده؟! بغضم رو به زور قورت دادم و با صدای لرزون گفتم:
- با ک... کی؟
- دوست دختر سابقش.
- چند وقته؟
- چند روز پیش سالگرد ازدواجشون بود، عکسها رو توی اینترنت دیدم.

حیرون بهش خیره شدم، یعنی وقتی من توی کما بودم، اون ازدواج کرده بود؟ یعنی انقدر من بی ارزش بودم؟

نمی خواستم کنان اشک هام رو ببینه، سرم رو کمی از پنجره بیرون بردم و اشک هام ریخته شد.

خاک توی سرت میا! پسره اصلا براش اهمیت نداشت که از تو جدا شده، رفت و ازدواج کرد!

یعنی اصلا دوستم نداشت؟ اون همه عشق و علاقه اش کجا رفت؟! چطور تونست بعد اون همه خاطره ازدواج کنه؟

- خوبی میا؟

سریع اشک هام رو پاک کردم، سرم رو به داخل بردم و گفتم:

- خوبم!

دروغ همیشگی... من خوب نیستم!

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

- هنوز عاشق آرکانی؟

بی تفاوت نگاهی به بیرون انداختم.

- نه! دیگه حسی بهش ندارم.

- پس چرا وقتی خبر ازدواجش رو شنیدی انقدر بهم ریختی؟

- بهم نریختم، فقط یکم تعجب کردم!

پوزخندی زد و گفت:

- مطمئنی فقط تعجبه؟

- منظورت چیه؟

- هیچی، راحت باش.

باقی راه رو حرفی نزدم و به زور داشتم سعی می‌کردم که گریه

نکنم، چقدر راحت فراموش کرد! دارم برای کی غصه

می‌خورم؟ کسی که حتی دیگه اسم من رو هم یادش نمیاد؟

- اول اینجا می‌ریم پیش یه روان شناس خوب، بعدش اگه

خواستی برمی‌گردیم ترکیه.

- من پیش روانشناس نمی‌رم.

حرصی نگاهم کرد و گفت:

- یه بار که شده بگو چشم!

- من چرا باید به تو بگم چشم؟ مگه ننه-بابامی؟

- میا خیلی رو مخی.

- حقته. اگه ولم نکنی که برم اینجا زندگیت رو سیاه می‌کنم

بهم خیره شد و گفت:

- یعنی از این سیاه‌تر؟

- هنوز سیاهی رو ندیدی، سیاهی یعنی اینکه تو یه روز هم

مادرت هم خواهرت و هم عشقت رو از دست بدی.

- ولی تو که از زندگی من خبر نداری

- شرط می‌بندم همش عشق و حال بوده.

پوزخندی زد و گفت:

- زود قضاوت نکن خانم محترم.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم، دلم می‌خواست یه مشت بکوبم توی دهنش تا خفه شه، پسرهی لوس از خودراضی!

از ماشین پیاده شدم؛ یعنی قرار بود توی خونه‌ی یک متعرض بمونم؟ باید هر چی سریع‌تر ترکیه برمی‌گشتم، یعنی خونه‌ی خودمون چی شد؟

وارد خونه شدم، خونه‌ی قشنگی بود! حدودا صد و پنجاه متر می‌شد، دوبرکس بود و اتاق خواب‌ها بالا بود، دو خوابه بود؛ چرا متوجه نمی‌شد که از اینکه باهاش توی یه خونه بمونم می‌ترسم؟

- بیا اتاقت رو بهت نشون بدم، بعدش هم می‌رم غذا سفارش بدم.

چپ-چپ نگاهش کردم و وارد اتاق شدم، اتاق تقریبا بزرگی بود، یه تخت یک نفره گوشه اتاق کنار پنجره‌ی بزرگی بود، سمت دیگه میز مطالعه‌ای همراه با صندلی قرار داشت، یه دیوار کامل کمد سفید رنگ بود.

- اینجا دیگه اتاق خودته، راحت باش.

زیر لب آروم «ممنومی» گفتم، با لبخند نگاهی بهم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت، این کنان خیلی رفتارهاش عجیب بود! گیجم می‌کرد.

روی تخت نشستم و به بیرون نگاه کردم، عجب سرنوشتی، از دره خودم رو پرت کردم اما هنوز زنده‌ام، دلم برای مادرم تنگ شده بود!

از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه رفتم، نگاهی به صورت بی‌روح انداختم و دستی به موهام که خیلی کوتاه‌تر از قبل بود کشیدم، کی انقدر افسرده شدم؟ الان نزدیک بیست و هشت سالم بود، به تخت برگشتم، باید سعی کنم کمی بخوابم تا مغزم آروم بشه.

[کنان]

در رو باز کردم و با کلی وسیله وارد شدم، خبری از میا نبود، احتمالاً خواب بود؛ خوراکی‌ها رو توی آشپزخونه گذاشتم و به اتاق میا رفتم، در زدم اما جواب نداد، در رو باز کردم و دیدمش که روی تخت خوابیده، جعبه‌های لباس رو یه گوشه گذاشتم و گوشه‌ای هم که برایش خریده بودم رو به آرومی روی میز گذاشتم.

بهش خیره شدم، چقدر چهره‌ی مظلومی داشت، کنان نگاه نکن، نگاهش نکن! نباید به این دختر دل ببندی؛ یعنی می‌شد که یک روز میا دیگه از من متنفر نباشه؟ دلم می‌خواست تا خود شب بشینم و نگاهش کنم، وقتی نگاهش می‌کردم لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت، به جرعت می‌تونم بگم اون زیباترین دختری بود که دیده بودم! دلم نمی‌خواست هیچ وقت این حس رو تجربه کنم اما دارم عاشق کسی می‌شم که ازم متنفره و بدترین بلا رو سرش آوردم، عاشق کسی که حتی نمی‌تونم هیچ وقت دست‌هاش رو بگیرم؛ ناراحت ازش چشم برداشتم، نمی‌خواستم من رو توی اتاقش ببینه و بترسه، پس از اتاق بیرون اومدم و آروم در رو بستم.

[میا]

- نکن، بهم نزدیک نشو! آرکان تو یه کاری کن.

کنان به سمت اومد و خواست بهم نزدیک بشه، جیغ می‌کشیدم اما صدام در نمی‌اومد، خدایا کمک کن! من نمی‌خوام دوباره بهم تعرض بشه... جیغ می‌زدم و تقاضای کمک می‌کردم، آرکان اون دور ایستاده بود و هیچ عکس‌العملی نداشت.

با ترس و دلهره از خواب پریدم و جیغی کشیدم، خدایا شکرت که خواب بود خدایا شکرت! با بدن لرزون از روی تخت بلند شدم که کنان در رو باز کرد و داخل شد.

- بهم نزدیک نشو!

همون جا سر جاش ایستاد و با ترس گفت:

- میا تو حالت خوبه؟!
 - برو اونور.
 - خیلی خب باشه آروم باش، چیزی نشده که.
 - کمی آروم شدم، روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
 - دیگه نمی تونم این اوضاع رو تحمل کنم.
 - کنان قدمی به سمت برداشت و گفت:
 - میا... میشه یکم صحبت کنیم؟
 - سرم رو بالا آوردم و گفتم:
 - چی می خوای بگی؟
 - به تخت اشاره کرد و گفت:
 - می تونم بشینم؟
 - بشین.
 - با فاصله ازم روی تخت نشست و گفت:
 - ببین میا... من کاملا بهت حق می دم که از من بترسی، ولی من باید یه چیزهایی رو بهت بگم.
 - کنجکاو گفتم:
 - چی شده؟
 - تو اون شب اونجا چیکار می کردی؟

یاد زنگ نادیا افتادم و اون دختره دوستش سویل.

- تو با دوستم همدست بودی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- با کی؟!!

عصبانی گفتم:

- کنان بهم دروغ نگو لطفا!

- دوستت بهت گفت بیای اونجا؟

- آره.

- ولی من حتی نمی‌دونم راجع به کی حرف می‌زنی.

پکر نگاهش کردم و از روی تخت بلند شدم.

- تو که نمی‌خوای راستش رو بگی پس لطفا برو بیرون.

بلند شد و گفت:

- ولی میا من واقعا از هیچی خبر نداشتم و حتی نمی‌دونستم تو

اونجایی. من با سویل اومدم و حتی نفهمیدم سویل یه دفعه کجا

غیب شد.

سویل! فامیلی دختره رو یادم نمی‌اومد اما نادیا اسم این دختر رو

به عنوان دوستش آورده بود.

- میا من روز بعدش رفتم و آزمایش خون دادم، یکی به من قرص اکس خورونده بود، حتی اگه بخوای برگهی آزمایش رو بهت نشون می‌دم.

- این سویل کیه کنان؟

با تعجب نگاهم کرد.

- زن آرکانه.

سکوت کردم و بهش نگاه کردم.

- یعنی.. این سویل قبلا با آرکان دوست بود ولی خب آرکان باهش ادامه نداد، سویل خیلی آرکان رو دوست داشت. اون شب من توی کافه تنها نشسته بودم که یهو سر و کله‌ی سویل پیدا شد.

عصبانی بودم خیلی! نادیا بد من رو بازی داد.

- این سویل یه ریگی توی کفشش هست.

- اما خب هیچی این حقیقت رو که تو به من تعرض کردی عوض نمی‌کنه.

پکر نگاهم کرد.

- تو فکر می‌کنی من از این وضعیت خوشحالم؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

چشمم به کلی پلاستیک روی زمین افتاد، چرا تا حالا ندیدمشون؟

- اینا چیه؟

- چیزه... برای توئه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- برای من؟

- تو که اینجا هیچی وسیله نداری، برای تو این‌ها رو خریدم.

راستی اون گوشیت خراب شد، برات گوشی جدید خریدم.

به سمت کمد رفت و گوشی رو برداشت و بهم داد، نگاهی بهش

انداختم، می‌خواستم قبول نکنم ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم، حتی

پولی هم نداشتم که واسه‌ی خودم چیزی بخرم.

- اگه کاری داشتی من رو صدا بزن.

به سمت در رفت که اسمش رو به زبون آوردم.

- چیزه...

به سمت برگشت و گفت:

- جانم؟

- ممنون!

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

- کاری نکردم که.

از اتاق بیرون رفت و در رو به آرامی بست؛ نگاهی به وسایل

انداختم، حالا کی حوصله داشت این‌ها رو داخل کمد بچینه؟

[آرکان]

تنها توی باغ پشت خونه نشسته بودم و ساعت دوازده شب بود، گیتارم رو که آخرین بار حدودا هیجده ماه پیش ازش استفاده کردم، همراه خودم آورده بودم، این گیتار کادویی از طرف میا بود، گیتار قبلیم نابود شده بود و این رو برام خریده بود.

فلش بک [بیست ماه پیش]

مثل همیشه توی باغ خونه نشسته بودم و منتظر میا بودم، گفته بود برام سوپرایز داره! کمی بعد صدای پاهاش رو شنیدم، سرم رو برگردوندم که دیدمش، پشتش کیفی بود و سعی داشت قایمش کنه، تند-تند به سمتم اومد، از روی زمین بلند شدم و به سمتش دویدم.

- میا... این؟

با خوشحالی کیف گیتار رو روی زمین گذاشت و بغلم کرد، محکم بغلش کردم، دلم نمیخواست اصلا ازش جدا شم! به زور از هم جدا شدیم و گفت:

- زود باش بازش کن!

با خوشحالی کیف رو باز کردم و با تعجب گیتار رو نگاه انداختم، گیتاری که خیلی وقت میخواستم بخرمش اما اصلا پیداش نمی‌کردم، با خنده گفت:

- نظرت چیه؟

- میا من خیلی دنبال این بودم! از کجا پیداش کردی تو؟

خندید و گفت:

- حالا دیگه من درخواستی دارم، باید برم آهنگ بخونی!

با خنده بغلش کردم و گونه‌ش رو بوسیدم.

- میا واقعا خیلی ازت ممنونم! واقعا نمی‌دونم چی بگم؟

از فکر گذشته بیرون اومدم و نگاهی به گیتار انداختم، از دست خودم عصبانی بودم که هنوز درگیر گذشته بودم، با اینکه اون دختر حتی بعد از خیانتش یه زنگ هم بهم نزد که کارش رو توجیح کنه، حتی یه معذرت خواهی هم نکرد، چند هفته منتظرش بودم که شاید یه زنگ بزنه تا یه توضیحی بده اما حتی دریغ از یک پیام! حتی الان نمی‌دونم کجاست یا چیکار می‌کنه؟ همونطوری که همه از کنان بی‌خبر بودیم، احتمالا اون دوتا الان باهمن.

رزیتا از غیب شدن یهویی کنان خیلی غصه می‌خورد و تقریبا افسرده شده بود، کارهای من توی شرکت خیلی بیشتر شده بود و بابا خیلی وقت بود که بیشتر کارها رو به من سپرده بود و به خودش استراحت داده بود، رسماً داشتم زیر بار این همه فشار کم می‌آوردم! اینکه انقدر پیش همه ادای یه آدم خوشبخت رو در بیارم داشت دیوونم می‌کرد.

دستی به سیم‌های گیتار کشیدم و شروع به زدن آهنگی کردم که دقیقا اون شب برای میا خونده بودم.

*

[هفته بعد-میا]

توی حیاط قدم می‌زدم، این روزها من و کنان هیچ کاری به همدیگه نداشتیم، زیر یک سقف بودیم اما هر کسی سرش توی زندگی خودش بود.

روی صندلی نشستم و گوشیم رو از روی میز برداشتم، با کلی تردید وارد گوگل شدم و اسمش رو تایپ کردم، خبرهایی بالا اومده بود که بیشترشون راجع به کار و شرکت بی‌اوغلوها بود، وارد بخش عکس‌ها شدم، بیشتر عکس خودش بود که عکسی تو جهم رو جلب کرد، آرکان بی‌اوغلو و همسرش، روی عکس زدم، جشن سالگرد ازدواج، به دختر نگاه کردم، دختر زیبایی بود! دست‌هاشون چفت هم بود، با بغض به عکس نگاه می‌کردم! حال از این زندگی بهم می‌خورد.

از گوگل بیرون اومدم و گوشی رو خاموش کردم، کنان رو دیدم که از خونه بیرون اومده بود و داشت به سمت می‌اومد، از جام بلند شدم و قدمی به سمت خونه برداشتم که کنان بهم نزدیک شد و بازوم رو گرفت.

- چه خبرها میا خانم؟ تحویل نمی‌گیری.

زد زیر خنده، خنده‌هاش هم روی مخم بود! با عصبانیت به دستش که روی بازوم بود نگاه کردم و اون دستش رو برداشت و گفت:

- ببخشید!

سکوت کردم و به چشم‌های سبز عسلیش خیره شدم که از توی
سویبش‌رتش شاخه گل لاله‌ی قرمز رنگی در آورد و به سمت
گرفت، با تعجب چشم‌هام بین گل و کنان می‌چرخید که گفت:
- البته که با گل دادن چیزی بینمون عوض نمیشه ولی...

با تردید گل رو گرفتم، زده بود به سرم؟

- ولی من تموم سعیم رو می‌کنم.

با لبخند بهم خیره شده بود، وقتی بهش نگاه می‌کردم تموم
بدبختی‌هام یادم می‌اومد؛ گل رو روی زمین انداختم و زیر پام له
کردم، با حرص گفتم:

- الکی سعی نکن! چیزی عوض نمی‌شه.

با عصبانیت از کنارش رد شدم و تنه‌ای بهش زدم و به داخل
خونه رفتم.

*

[شیش ماه بعد_کنان]

اوضاع خیلی بهتر از قبل بود، میا هفته‌ای دوبار پیش روانشناس
می‌رفت و خیلی نسبت به قبل حالش بهتر بود، دیگه همش با من
دعوا نمی‌اوفتاد و دیگه مثل قبل باهام بد برخورد نمی‌کرد،
دوست‌هایی توی اون مرکز مشاوره پیدا کرده بود که گاهی
اوقات باهاشون بیرون می‌رفت، از فاز افسردگیش بیرون اومده
بود و من کاملاً این رو حس می‌کردم که داره کم-کم بهم اعتماد
می‌کنه، چقدر از این موضوع خوشحال و ذوق زده بودم!

من و میا زیاد نقاط مشترکی نداشتیم و کاملاً توی همه چی مخالف هم بودیم و حتی همین تضاد برای من قشنگ و دل انگیز بود، همش از این می ترسیدم که از احساسات من نسبت به خودش با خبر بشه و دوباره از من متنفر بشه، نمی دونم شاید هنوز هم توی دلش از من متنفر باشه!

من پر از نفرت نسبت به آدم‌ها بودم، پر از تکه‌های شکسته، من در تاریکی دست و پنجه نرم می‌کردم، یک آدم ناامید شده بودم، من به عشق باوری نداشتیم، سال‌ها بود که از درون مرده بودم، قلبم از جنس سنگ بود، آیا محبتی در من وجود داشت؟! اما یک آن، تو آمدی، با یک حادثه آمدی! تو نور راه من شدی، تو چشمانم شدی و من دوباره جلوی راهم را دیدم، تو مرا از تاریکی رهانیدی، تو باعث شدی من بفهمم که هنوز قلبی دارم که می‌خواهد عاشق باشد! وقتی به خود آمدم دیدم یک دل نه بلکه صد دل خاطر خواست شدم؛ و حالا من ماندم و تویی که مرا نمی‌بینی، تویی که عشق را در دلم زنده کردی و من را با خودم تنها گذاشته‌ای، با منی که بعد از تو، دوباره تبدیل به تکه‌ای سنگ می‌شود، چه کنم؟!

[میا]

توی آرایشگاه همراه با سلین نشسته بودم، اینجا خیلی به زبون انگلیسی تسلط پیدا کرده بودم و خب یه چیزهایی حالیم می‌شد، سلین هم ترک بود و از ده سالگیش اینجا زندگی می‌کرد، امروز

هم به زور بعد از سه ماه من رو به آرایشگاه آورد، با سلین توی مرکز مشاوره آشنا شده بودم.

- خب دیگه چه خبر میا؟

- باید خبری باشه؟

خندید و گفت:

- آره باید باشه. از اون پسره هم خونه‌ایت، کنان چه خبر؟

با شنیدن اسم کنان اخمی کردم و گفتم:

- چه خبری باید باشه؟

- وای میا خیلی دیوونه‌ای! یعنی تو با این پسره هیچ رابطه‌ای نداری؟

- سلین تو رو خدا چرت نگو! چه رابطه‌ای؟ من و اون خیلی مجبوری هم خونه هستیم و من به زودی بر می‌گردم ترکیه.

- مطمئنی که اون هم مجبوری هم خونست؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- یعنی واقعا متوجه نیستی؟ من که دو-سه بار دیدمش متوجه شدم.

- متوجه چی؟

- اینکه این پسره عاشقته!

اخم کردم و عصبانی گفتم:

- کی؟ کنان؟ عاشق من؟ چرت نگو!

- این خط این نشون، این پسره بدجور دلش پیشت گیره.

صدای زنگ گوشیم توی فضا پیچید.

- بفرما خودشه.

- حلال زادست.

گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

- سلام میا، کجایی؟

پکر گفتم:

- آرایشگاه.

- واقعا؟

این پسره چش بود؟

- عجیبه؟

- آره خیلی!

- نمک نشو.

- کی پیام دنبالت؟

- خودم پا دارم میام.

- خیلی خب باشه جانم عصبانی نشو!

- جانم؟ ببخشید؟!!

- با تو باید با فحش صحبت کرد مثل اینکه. خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد، این پسره رسما دیوونست!

بعد از آرایشگاه از سلین خداحافظی کردم و به خونه برگشتم، در زدم اما باز نکرد، کلید انداختم و وارد شدم، خبری از کنان نبود.

- کنان؟ خونه‌ای؟

به سمت آشپزخونه رفتم که کنان رو دیدم وسط آشپزخونه نشسته بود و کلی ظرف شکسته دورش بود، ترسان داد زدم:

- اینجا چه خبره کنان؟!!

نه حرفی زد و نه نگاهی بهم کرد، دست‌هاش خونی بود، با نگرانی نگاهش کردم و پیشش نشستم.

- کنان چی شده؟ دستت داره خون میاد

نگاهی بهم انداخت، خشک و سرد، چشم‌هاش اشکی بود؛ نگران پرسیدم:

- کنان تو رو خدا یه چیزی بگو!

- مامانم... زنگ زد.

- خب اینکه بد نیست.

- حالم داره از خودم بهم می‌خوره، خیلی وحشتناکم!

از حرفش کمی جا خوردم، سعی کردم حالت مهربونی به خودم بگیرم و گفتم:

- اینطوری هم نیست حالا، زیاد بزرگش نکن.

از جاش بلند شد و سرش رو بین دست‌هایش گرفت، داد زد:

- از خودم متنفرم، از همه‌ی آدم‌ها متنفرم، از هر کسی که باعث شد من آدم بدی بشم متنفرم!

جوری داشت داد می‌زد که چهارستون خونه می‌لرزید؛ به سمتش دویدم و دست‌هایش رو گرفتم و سعی کردم ارومش کنم.

- کنان تو رو خدا آرام باش!

یه گوشه به دیوار تکیه داد، مثل بچه‌ها زانوهاش رو بغل کرد و شروع به اشک ریختن کرد، دلم برایش سوخت! پیشش آرام نشستم و گفتم:

- اگه دوست داری حرف بزن تا خالی شی، من گوش می‌دم.

چشم‌های سبز رنگ اشکیش رو بهم دوخت و گفت:

- تو رو خدا من رو ببخش! من دارم از عذاب وجدان دیوونه می‌شم.

با ناراحتی بهش نگاه کردم، مگه بخشیدنش به همین راحتی بود؟

- بیست ساله که دارم عذاب می‌کشم!

حیرون نگاهش کردم، چرا بیست سال؟ چی توی گذشته این پسر بود؟

- چرا بیست سال؟

نگاهم کرد و گفت:

- میا حتی تو هم من رو یاد اون می‌ندازی. گذشته دست از سرم بر نمی‌داره.

- می‌شه واضح‌تر حرف بزنی تا بفهمم چی شده؟ چه اتفاقی توی گذشته افتاده که این قدر داغونت کرده؟!

- میا... من...

- چی کنان؟ ببین بهت قول می‌دم که همه چیز پیش خودمون دو تا می‌مونه.

- من قاتلم!

از شدت تعجب از حرفش چشم‌هام گرد شد؛ یعنی چی قاتلم؟
یعنی آدم کشته بود؟ داد زدم:

- چی؟!

با صدایی لرزون گفت:

- من... توی بچگیم مادر آرکان رو از پشت بوم پرت کردم پایین.

حس می‌کردم دارم اشتباه می‌شنوم، چطوری یکی توی بچگیش
همچین کاری می‌کنه؟ یه بچه اصلا چی حالیش می‌شه؟

- کنان... من اصلا متوجه نشدم؛ یعنی چی؟ چجوری؟ مگه مادر
آرکان خودکشی نکرده بود؟

- همه فکر می‌کنن خودکشی کرده اما... من کشتمش!
دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:
- با همین دست‌ها هلش دادم، اون مرد. من دارم نابود می‌شم،
من یه قاتل و متعرضم!
- نگاهش کردم و قطره اشکی از چشم‌هام جاری شد، شنیدن
همچین چیزی واقعا تلخ و در عین حال باور نکردنی بود، اون
بدون اینکه بخواد هم قاتل شده بود هم یه متعرض؛ این بار گریه
کردم اما نه برای خودم بلکه برای کنان.
- کنان... یه بچه هیچی حالیش نمی‌شه که بخواد قاتل باشه، تو
قاتل نیستی!
- من آرکان رو بی‌مادر کردم.
با دست‌های لرزون خونیش اشکش رو پاک کرد.
- کنان بچه‌ها گناهکار نیستن، اون‌ها دلشون پاکه.
- ولی من گناهکارم.
- یه جور عجیبی بود! انگار هم بی‌گناه بود و هم گناهکار، شاید
هم بی‌گناه‌ترین گناهکار.
- من می‌خواستم بابام مال خودم باشه، می‌خواستم بابام مامانم رو
دوست داشته باشه، نمی‌خواستم اون رو با آرکان شریک بشم.
دست‌های لرزونش رو گرفتم و گفتم:
- کنان آروم باش! من اینجام.

با تعجب نگاهم کرد و بعد به دستش که گرفته بودم نگاه کرد،
من چیکار کردم؟ چرا دستش رو گرفتم؟ سعی کردم خیلی آروم
باهاش برخورد کنم.

- خیلی خب بلند شو، نیاز داری یکم بخوابی، قبلش هم بیا دستت
رو با یه باند ببندم چون بدجور داره خون میاد.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم، سعی می‌کردم به
چشم‌هاش نگاه نکنم، چشم‌های اشکیش دل سنگ رو هم آب
می‌کردن!

به کنان یه قرص آرام بخش دادم و اون کمی بعد خوابش برد،
پتو رو روش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم و در رو آروم بستم،
به سمت آشپزخونه رفتم و تمامی خورده شیشه‌ها رو با جارو
برقی جمع کردم؛ روز سنگینی بود، کنان خیلی من رو اذیت
کرده بود اما الان دلم براش می‌سوخت، سعی کردم منطقی فکر
کنم، شیش ماهه به من جا و مکان داده و داره خرجم رو می‌ده،
چون اینجا نتونستم کاری پیدا کنم همه جوره این شیش ماه پشتم
بود و بهم کمک کرد.

چیزی ته دلم می‌گفت کنان آدم بدی نیست و فقط اتفاقات کودکی
روش تاثیر گذاشته، از طرفی قضیه تعرض که خیلی به من و
اون آسیب زد، یه چیزی راجع به این قضیه خیلی عجیب بود!
اون هم تشابه اسمی بین دوست نادیا و همسر آرکان، حس
می‌کردم این دو شخصیت یه نفر هستن و برای فهمیدن این قضیه
راهی نبود به جز برگشتن به ترکیه.

کنان بیدار شده بود، باید راجع به این قضیه باهانش صحبت می‌کردم؛ خیلی آروم شده بود.

- حالت خوبه؟

- خوبم.

نمی‌دونستم چطوری باید سر صحبت رو باز کنم؟ روی مبل نشست و گفت:

- چیزی می‌خوای بگی؟

- آره.

- اتفاقا من هم باید یه چیزی بگم.

روی مبل تک نفره رو به روش نشستم و گفتم:

- چیز... کنان!

نگران پرسید:

- چی شده میا؟

- کنان می‌خوام برگردم ترکیه!

خیلی خنثی نگاهم کرد و گفت:

- خب اونجا می‌خوای چیکار کنی؟

- نمی‌دونم؛ ولی کنان... من می‌خوام بفهمم که اون شب چه اتفاقی افتاده؟ ماه‌هاست این قضیه توی ذهنمه و داره کلافم می‌کنه!

لیوان قهوه‌ش رو، روی میز گذاشت و به آرومی گفت:

- من یه پیشنهاد بهتر دارم برات میا.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟!

- یعنی ببین، این رو شخصی برداشت نکن یا فکر نکن که قصدی دارم از گفتن این حرف!

این به نفع هر دو مونه که...

- که چی؟!

- ازدواج کنیم!

[هفته بعد]

پسر و دختر روبه‌روی عمارت و ایستاده بودن و بهم نگاه می‌کردن.

کنان دست میا را در دست خودش گذاشت و گفت:

- برای روبه‌رویی با آرکان آماده‌ای؟

میا نفس عمیقی کشید و با استرس گفت:

- آمادم.

نگهبان قدیمی عمارت با دیدن کنان و دختری کنارش با تعجب از پله‌ها بالا رفتن، خبر او مدن کنان را به گوش اهالی خانواده رساند.

کنان و میا از پله‌ها دست در دست بالا رفتن و وارد عمارت شدن، آرکان کمی اون طرف‌تر در حال حرف زدن با تلفنش بود که با دیدن اون دو خشکش زد و گوشی از دستش افتاد.

رزیتا با دیدن کنان، اشک‌هاش ریخته شد، به سمت اون دوید و کنان را در آغوش کشید.

- پسر، وای خدایا!

همچنان آرکان به اون‌ها خیره شده بود و رنگ از صورتش پریده بود، قلبش رو حس نمی‌کرد! بعد از دو سال معشوقه سابقش همراه برادرش وارد خونه شدن.

به دست‌هاشون که توی هم چفت بود، نگاه کرد. به حلقه‌های توی دستشون... درد و سوزش رو توی قلبش احساس می‌کرد!

علی و آیلار از پله‌ها پایین او مدن و حیرون به کنان و میا نگاه کردن.

سویل از اتاقش بیرون او مد و گفت:

- چخبر شده؟

با دیدن میا و کنان توی جاش میخکوب شد. انگار هیچ کدوم از اعضای خانواده باورشون نمی‌شد که کنان بعد دو سال برگشته باشه!

- خب از دیدن من خوشحال نشدید؟ آ راستی معرفی کنم! ایشون میا هستن، همسرم.

میا لبخند حرص دراری زد و گفت:

- سلام!

طرفی آرکان و طرف دیگه کنان و میا.

آرکان عصبانی بود، خشم و غم و حیرانی تموم وجودش رو فرا گرفته بود.

رزیتا با شنیدن کلمه «همسر» از دهن کنان، کنترلش رو از دست داد و داشت به زمین میفتاد که آیلار و علی اون رو گرفتن.

انگار همه بیشتر از برگشت کنان و از ازدواج اون شوک بودن.

علی با عصبانیت به سمت کنان رفت و خواست به اون سیلی بزنه که میا مانع شد.

- بعد دو سال برگشتی می‌گی ازدواج کردم؟!!

آرکان که دیگه نمی‌تونست این صحنه رو تحمل کنه، از جمع فاصله گرفت و به تندی از پله‌ها بالا رفت، به اتاقش رفت و در رو محکم بست.

باور ازدواج اون دو و برگشت اون‌ها برایش سخت بود، حس می‌کرد همه این‌ها خوابی بیش نیست!

- آرکان، آرام باش.

سرش داشت منفجر می‌شد، قرص‌هایش رو از توی کمد درآورد و بدون آب خورد.

- به خودت بیا!

به دیوار تکیه داد و سعی کرد خودش رو آرام کنه؛ اما نمی‌تونست.

یعنی بعد از این قرار بود با میا و کنان زیر یک سقف زندگی کنه؟

- کنان نمی‌تونم این رو قبول کنم، یعنی چی ازدواج کردم؟

رزیتا بلند-بلند گریه می‌کرد و حرف می‌زد.

- چطور تونستی دو سال نباشی؟ کل ترکیه رو دنبالت گشتیم!

- ماما برگشتم دیگه، ببین عروس هم آوردم برات.

رزیتا جیغ زد:

- خفه شو کنان!

میا با پوزخند به اون‌ها نگاه می‌کرد.

از بیرون بی‌تفاوت اما درونش طوفانی بود...

از نظرش آرکان توی این دو سال هیچ تغییری نکرده بود.

کنان دست میا رو در دست گرفت و رو به جمع گفت:
 - اگه من رو قبول می‌کنید، باید همسرم میا رو هم قبول کنید.
 علی با عصبانیت از خونه بیرون رفت و در رو محکم بست.
 سویل به دنبال آرکان از پله‌ها بالا رفت، میا و کنان با لبخندی
 مرموز به هم دیگه نگاه کردن.
 آیلار، رزیتا رو به سالن نشیمن برد و سعی در آروم کردن اون
 داشت.

- زن عمو آروم باش، ببین بالاخره کنان برگشت!

سویل- به نظر میاد همه خیلی از ازدواج کنان عصبی‌ان، این
 دختره کیه اصلا؟ خیلی سطح پایین به نظر میاد!
 آرکان عصبانی به سویل نگاهی کرد و گفت:
 - به ما چه ربطی داره؟ هر غلطی می‌خوان بکنن!
 سویل که می‌دونست میا دوست دختر سابق آرکان هست، با
 مرموزی گفت:

- ولی وقتی این دختره رو دیدی رنگ از چهرت پرید،
 می‌شناسیش؟

آرکان نیم نگاهی به اون انداخت.

- نه زیاد، قبلا شرکت ما کار می‌کرد؛ اما استعفا داد.

سویل که از دروغ آرکان عصبانی بود سعی کرد خودش رو آرام جلوه بده.

- آها، خیلی عجیبه! کنان رفت بعد دو سال متاهل برگشت، حتما خیلی وقته رابطه دارن.

آرکان بلوزش رو با حرکتی از تنش درآورد و پیراهنی جدید پوشید.

- مثل اینکه خیلی کنجکاو، خب برو ازشون بپرس.

- یعنی این دختره الان جاری منه؟

آرکان چپ-چپ به او نگاه کرد و بدون پاسخی از اتاق بیرون رفت.

- این پسره هم خودش رو واسه من می‌گیره!

میا همراه کنان وارد اتاقشون شد و نگاهی به اتاق انداختن.

- اینجا از این به بعد اتاق ماست، می‌دونی که مجبوریم تو یه اتاق باشیم، من شب‌ها روی کاناپه می‌خوابم نگران نباش.

بودن در یک اتاق با کنان هنوز کمی اون رو آزار می‌داد، اگر چه مثل قبل به کنان بی‌اعتماد نبود! موهایش رو به پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

- باشه مشکلی نیست.

کنان لبخندی زد.

- ریکشنشون خیلی عادی بود، فکر می‌کردم بابام من رو تیکه-تیکه کنه.

- چرا باید همچین کاری کنه!؟

کنان خندید و گفت:

- چون من همیشه بر خلاف خواسته‌های اون قدم برداشتم ولی آرکان دقیقا مطابق میل اون رفتار می‌کنه، واقعا درکش نمی‌کنم.

- اون دختر مو بلونده سوپل بود؟

کنان که در حال درآوردن لباس‌های میا از داخل چمدون بود با خنده جواب داد:

- آره خودش، از وقتی یادمه موهاش بلوند بود.

میا روی پاتختی نشست و پا روی پا انداخت.

- دختر نجسبی به نظر میاد.

- خب چون همینه.

میا از روی پاتختی بلند شد و به سمت پنجره رفت، از بالا آرکان رو دید که سوار ماشینش شد و به سرعت از عمارت بیرون رفت.

- ولی عجیبه که آرکان با سوپل ازدواج کرد، من تا جایی که یادمه آرکان اصلا از سوپل خوشش نمی‌اومد و یه جور انگار به اجبار باهاش دوست بود.

میا پرده رو کشید و گفت:

- چرا به اجبار؟

- بابا خیلی علاقه داشت که آرکان با سویل ازدواج کنه و با هم باشن. پدر سویل دوست باباست.

علی بی او غلو، همون مردی که کودکی میا رو به گند کشید و باعث خودکشی پدرش شد، وجود میا پر از نفرت نسبت به این خانواده بود!

- ولی حالا که فکر می‌کنم می‌بینم واقعا دلم برای خانوادم تنگ شده بود! درسته که رابطه‌ی خوبی باهاشون ندارم اما باز هم خانوادم هستن.

میا لبخند تلخی زد، خانواده! چه کلمه‌ی شیرین اما در عین حال تلخی، او همه‌ی اعضای خانواده‌ش رو از دست داده بود.

- درسته، خانواده عزیزترین دارایی آدمه.

- تو اینجا راحت باش، من می‌رم پایین.

میا سری تکون داد و کنان از اتاق خارج شد، میا نگاهی به اطراف انداخت، اتاق بزرگی بود، لباس‌هاش رو در کمد جا داد و با خودش فکر کرد که از این به بعد قراره با آرکان و سویل زیر یه سقف زندگی کند و اون‌ها رو با هم ببیند؟ حتی فکرش هم سخت و عذاب آور بود! کی رو می‌خواست گول بزنند؟ اون هنوز عاشق آرکان بود!

[آرکان]

هنوز همه از ازدواج و برگشت کنان توی شوک بودن؛ یعنی امشب باید با اون‌ها سر یه میز بشینم؟ خدایا باورش سخته! با چه رویی برگشتن اینجا؟ ازشون متنفر بودم!

از اتاقم خارج شدم و به سالن پذیرایی رفتم، از نشستن با اون عوضی‌ها سر یه میز بدم می‌اومد اما نباید خیلی ضایع بازی در می‌آوردم که میا رو می‌شناسم، نمی‌خواستم کسی از گذشتم با میا باخبر بشه؛ میا و کنان کنار هم سر میز نشسته بودن، سر جام روی صندلی روبه‌روی میا نشستم و به زور سلامی کردم، میا سرش رو پایین انداخته بود، نمی‌خواستم نگاهش کنم اما انگار نمی‌شد، خیلی تغییر کرده بود، موهایش خیلی کوتاه‌تر از قبل بود و چهرش خیلی جا افتاده بود اما هنوز زیبایی خودش رو داشت! سرش رو بالا آورد و چشم تو چشم شدیم که سریع نگاهم رو ازش دزدیدم.

- خب حالا که کنان با خانومش برگشته حتما باید برایشون یه جشن عروسی بگیریم وگرنه الکی سر زبون‌ها می‌افتیم.

عروسی؟ برای میا و کنان؟ چقدر زندگی عجیب بود! یه روز هم میا بهم گفته بود که می‌خواد من رو با مادرش آشنا کنه.

- عروسی برای چی؟

- زیاد شلوغش نمی‌کنیم، یه جشن کوچیک.

رزیتا که هنوز سر حال نبود با تعجب به بابا نگاه کرد.

- مسخرست!

لیوان که توی دستم بود رو از شدت عصبانیت محکم فشردم،
کنان و میا نگاهی بهم انداختن و کنان گفت:

- حالا که شما اینجوری می‌خواید پس باشه.

صدای شکستن شیشه و درد رو توی دستم احساس کردم، از بس
لیوان رو فشار دادم که توی دستم شکست! سویل با ترس گفت:

- آرکان دستت...

نگاهی به دستم که پر خون شده بود انداختم، میا و کنان با تعجب
بهم نگاه کردن؛ « آرکان خودت رو کنترل کن!» از جام بلند
شدم و گفتم:

- چیزی نیست، لیوان شکست.

به اتاقم رفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم، نگاهی به خودم توی
آینه انداختم و آبی به صورتم زدم، با دیدن اون دختر زخم‌های
دو سال پیش باز شده بود! از موقع برگشتنش، تصویر اون با
کنان روی تخت از ذهنم کنار نمی‌رفت.

[میا]

- مسخرست کنان! ما ازدواجمون واقعی نیست چه نیازی به
عروسی و جشن هست؟

کنان روی کاناپه نشست و گفت:

- بالاخره اون‌ها خبر ندارن که ما واسه‌ی چی ازدواج کردیم

- این واقعا مزخرفه! یعنی باید لباس عروس بپوشم؟ ولم کن.

کنان خندید و گفت:

- آدم زنی مثل تو داشته باشه دیگه از خدا چی می‌خواد؟ چقدر قانعی تو.

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم:

- ربطی به قانع بودن نداره، ازدواج ما یه ازدواج فرمالیتست و من دلم نمی‌خواد جشنی بگیرم واسه این ازدواج.

کنان با حرص از جاش بلند شد و گفت:

- خب عزیزم چرا همون جا جلوی بقیه چیزی نگفتی؟!!

سکوت کردم و عصبانی بهش نگاه کردم، نمی‌خواستم از همون روز اول باهش دعوا بیوفتم.

- ببین میا، فکر نکن من از این وضعیت خیلی راضی و خوشحالم، من هم مثل تو کلافم ولی این تنها راهه.

این رو گفت و از اتاق خارج شد، کلافه روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم کمی به ذهنم استراحت بدم.

[روز بعد]

توی خونه دنبال کنان می‌گشتم و هیچ کس خونه نبود، به سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم که با آرکان مواجه شدم، بالا تنش لخت بود و روش اونور بود که با باز کردن در سمت من

چرخید و با اخم نگاهم کرد، تازه فهمیدم اتاق رو اشتباه اومدم،
خاک تو سرت میای احمق! با تته-پته گفتم:

- ببخشید... انا... اتاق رو اشتباه اومدم!

خنده‌ی حرص دراری کرد و گفت:

- ایا خانم! نه-نه بیا تو اتفاقا من هم کارت داشتم.

با تعجب بهش نگاه کردم و سر جام میخکوب شده بودم، به سمت
کمدش رفت و جعبه‌ای رو درآورد، با حرص گفت:

- بیا!

با کنجکاوی وارد اتاق شدم، با من چیکار داشت؟! این اولین
مکالمه‌مون بعد از دو سال بود.

- ذاتا من با آدم‌های خائن حرف نمی‌زنم ولی چه کنم که الان
مجبورم

عصبانی بهش نگاه کردم، منظورش از خائن من بودم؟! آره مگه
کس دیگه‌ای هم توی اتاق هست؟ نمی‌خواستم اصلا باهش بحث
کنم به‌خاطر همین سکوت کردم و هیچی نگفتم؛ جعبه رو به
دستم داد و گفت:

- به تو و کنان تبریک می‌گم.

ابروش رو بالا انداخت و با طعنه گفت:

- خوشبخت شید!

نگاهی به جعبه‌ی کوچیک انداختم، به نظر می‌اومد توش جواهر
باشه، بازش کردم و ای کاش هیچ وقت بازش نمی‌کردم! این
گردنبند خودم بود که به آرکان داده بودم.

[فلش بک دو سال پیش]

توی باغ پشت خونه‌ی آرکان پیش هم نشسته بودیم و دست‌هامون
توی هم گره خورده بود، چقدر همه چیز قشنگ بود!

- آرکان می‌خوام یه چیزی بهت بدم.

با کنجکاوی بهم نگاه کرد و گفت:

- چی؟

گردنبندم رو از توی گردنم در آوردم و به دستش دادم.

- می‌شه این پیش تو باشه؟

لبخندی زد و به گردنبند طلا نگاه کرد.

- ولی چرا؟

- یه یادگاری، به هر حال آدم از فردای خودش خبر نداره.

می‌خوام این یه یادگاری از طرف من باشه.

- هوی میا خانم! از این حرف‌ها نداریم، من این رو می‌گیرم ولی

تو از پیش من جم نمی‌خوری!

خندیدم و گفتم:

- من همین‌جام.

از فکر گذشته بیرون اومدم، لبخند مصنوعی زدم و گردنبنند رو
از توی جعبه در آوردم.

- واو این عالیه! چقدر دنبالش می‌گشتم نگو که دست تو بوده.
سکوت کرد و پوزخند زد.

- ولی دیگه نیازی بهش ندارم، مال خودت.

گردنبنند رو دستش دادم و جعبه رو روی تخت گذاشتم، از اتاق
بیرون اومدم و در رو بستم.

[راوی]

- آیلار صد دفعه گفتم من لباس نیاز ندارم، کلی لباس دارم
همون‌ها رو می‌پوشم.

آیلار با اخم به میا نگاه کرد و گفت:

- داری عروس می‌شی اون وقت می‌خوای لباس قدیمی بپوشی؟
تازه واسه‌ی کنان هم باید بخریم، وای داداشم داره داماد می‌شه!
داماد! کنان داشت داماد می‌شد، هیچ وقت فکر نمی‌کرد یه روز
ازدواج کنه؛ میا با اخم به اون‌ها نگاه می‌کرد، از این عروسی
متنفر بود!

آرکان از پله‌های عمارت پایین اومد و به اون‌ها نگاهی انداخت،
آیلار به آرکان نگاه کرد و گفت:

- تازه آرکان هم می‌گیم باهامون بیاد.

آرکان کلافه گفت:

- کجا؟ چی؟

میا سعی کرد آرکان رو نگاه نکنه اما نمی‌تونست، بهش خیره شده بود.

- قراره بریم برای میا واسه عروسی لباس بخریم، تو هم با ما بیا.

میا چشم غره‌ای رفت و هوفی کشید، آرکان عصبانی بود اما خودش رو آروم نشون داد، اصلا چرا نره؟ دلش می‌خواست تا می‌توانست حرص میا رو در بیاره، لبخند طعنه‌آمیزی زد و گفت:

- باشه چرا که نه؟ خیلی هم عالیه!

میا با تعجب به او نگاه کرد و کمی بعد هر سه نفر سوار ماشین آرکان شدند، آیلار در کل راه میا رو مجبور کرد که با هم عکس بگیرن، میا حس می‌کرد که مغزش درد می‌کنه!

[میا]

- ببین آیلار، اصلا دلم نمی‌خواد از این لباس‌های پف-پفی بیوشم گفته باشم.

آیلار چندتا پیراهن سفید رنگ دستم داد و گفت:

- برو زود این‌ها رو بیوش.

خسته بودم و حوصله این جور مسخره بازی‌ها رو نداشتم.

- آیلار یه جور ذوق و شوق داری انگار عروسیه توئه.

- وای نه بلا به دور.

آرکان روی مبل نشسته بود و زیر چشمی به من نگاه می‌کرد.

وارد اتاق پرو شدم و یکی از لباس‌ها رو پوشیدم، توی بستن زیپ به مشکل خوردم که آیلار رو صدا زدم.

- میا من ناخن‌هام بلنده نمی‌تونم ببندم.

به سمت آرکان برگشت و گفت:

- آرکان می‌شه بیای کمک؟

با تعجب به آیلار نگاه کردم، آرکان با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- من؟!!

- آرکان دیگه‌ای هم اینجا هست؟

آرکان با تردید از جاش بلند شد و به سمت اومد، قلبم شروع به

تند-تند زدن کرد، میا آروم باش! فقط قراره زیپ لباست رو

ببنده؛ آرکان وارد اتاق پرو شد و بهم نزدیک شد، لمس

دست‌هایش روی بدنم رو حس کردم، مور-مورم می‌شد، از توی

آینه بهم با اخم نگاه می‌کرد، از وقتی دیدمش این اخم بین

ابروهایش بود.

زیبیم رو بالا کشید و از اتاق پرو بیرون رفت، به لباس توی تنم نگاه کردم، من نمی‌خواستم عروس شم، من نمی‌خواستم همسر کنان باشم، من از این سرنوشتم متنفر بودم!

از توی اتاق پرو بیرون اومدم که آیلا با دیدن من سوتی کشید و گفت:

- وای میا عالی شدی!

آرکان با لبخند تلخی بهم خیره شده بود و دیگه اون اخم روی صورتش نبود، چشم‌هایش غمگین بود! نگاهم رو ازش دزدیدم و به آیلا نگاه کردم، دلم می‌خواست همین‌جا بزنم زیر گریه، می‌خواستم جیغ بزنم، می‌خواستم داد بزنم و بگم که من نمی‌خوام با کنان ازدواج کنم! داد بزنم که یکی من رو نجات بده.

[دو شب بعد]

[راوی]

توی اتاق روی صندلی نشسته بود و آرایشگر در حال آرایش کردنش بود، آخرین باری که درست آرایش کرده بود رو یادش نمی‌اومد؛ لباسش رو پوشیده، موهایش رو فر کرده و آرایش لایتنی روی صورتش انجام دادن.

- دختر خیلی خوشگل شدی!

میا به آرایشگر لبخندی زد، دلش داشت می‌ترکید! به خودش توی آینه نگاه کرد، زیبا شده بود اما چه فایده؟! به قول مادرش آدم باید اقبالش زیبا باشد. آرایشگرها از اتاق بیرون رفته بودن و

ساعت نه شب بود، از روی صندلی بلند شد، جشن توی عمارت بود، صدای در رو شنید احتمالا کنان بود.

- بیا تو.

کنان در رو باز کرد و آروم پا توی اتاق گذاشت، با دیدن میا میخکوب شد! سر تا پاش رو برانداز می‌کرد و به این فکر می‌کرد که چقدر میا زیبا و خواستنی بود! حس می‌کرد قلبش از جاش کنده شده، اون رو پیش میا جا گذاشته بود، شاید لای دست‌هاش همون موقعی که میا دستش رو گرفت! لبخند زیبایی به میا زد و گفت:

- چقدر زیبا شدی!

میا لبخند تلخی زد و گفت:

- ممنون.

کنان جلو رفت و دستش رو جلو برد و میا با تردید دستش رو در دست کنان گذاشت.

[آرکان]

امشب شب عروسی میا و کنان بود، جشن توی عمارت خودمون بود و همه‌جا نورانی بود؛ کنار سویل ایستاده بودم و همه منتظر میا و کنان بودن، به سویل نگاهی گذرا انداختم، میا و کنان رو روی راه پله دیدم که همه‌ی مهمون‌ها شروع به دست زدن کردن، دست‌هاشون قفل هم بود و روی صورت کنان لبخندی بود اما برعکس اون میا هیچ ذوق و شوقی از خودش نشون نمی‌داد،

دلَم می‌خواست اصلاً نگاهشون نکنم اما نمی‌شد و به میا خیره شده بودم، زیباتر از همیشه بود!

سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم اما نمی‌تونستم، سویل بهم با شک بهم نگاه کرد و گفت:

- آرکان چته؟

سعی کردم آثاری از غم توی چشم‌هام نباشه.

- چیزی نیست.

چشم غره‌ای بهم رفت و به پیش آیلا رفت؛ میا سرش پایین بود و هیچ کس رو نگاه نمی‌کرد، چشم ازش برداشتم، دست‌هاشون هنوز توی هم قفل بود، دیدن این صحنه حالم رو داغون می‌کرد!

بابا و رزیتا حلقه‌ها رو آوردن و کنان با خوشحالی به میا نگاه می‌کرد، گوشه‌ای دور از همه ایستاده بودم و بهشون نگاه می‌کردم، کنان حلقه رو برداشت و توی انگشت میا کرد، این بغض لعنتی داشت خفم می‌کرد، من چرا باید شاهد همچین چیزی باشم؟! دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم، از توی عمارت بیرون اومدم و به حیاط رفتم، یقه‌ی پیراهنم رو شل کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ از تک-تک آدم‌های این عمارت متنفرم از تک-تکشون! نمی‌تونستم دیگه توی این خونه با اون‌ها زندگی کنم، گذشته دست از سرم بر نمی‌داره.

به عمارت برگشتم که سویل به سمتم اومد و گفت:

- آرکان کجا بودی تو؟

اخمی کردم و گفتم:

- گوشیم زنگ خورد رفتم حیاط. این دوتا حلقه‌ها رو دستشون کردن؟

با خنده گفت:

- آره، تازه همدیگه رو هم بوسیدن.

با خشم بهش نگاه کردم، چرا انقدر خوشحال بود؟

- خب تبریک. حالا تو چرا انقدر خوشحالی؟

سویل چهرش رو جدی کرد و در حالی که با ناخون‌هاش ور می‌رفت گفت:

- دیدن زوج‌های خوشبخت که عاشق همن حالم رو خوب می‌کنه! همین.

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

- خوبه، پس تو بشین این زوج خوشبخت رو نگاه کن من هم می‌رم اتاقم چون اعصاب این مهمونی چرت رو ندارم.

سویل پوزخندی زد و گفت:

- خداحافظ شوهر عزیزم.

[میا]

جشن تموم شد و مهمون‌ها رفتن، من و کنان هم به اتاق برگشتیم،
خسته با همون لباس روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- مزخرف‌ترین شب عمرم.

کنان در حالی که کراواتش رو باز می‌کرد گفت:

- اینجا از این شب‌های مزخرف قراره زیاد ببینی، ولی آرکان
امشب خیلی عصبی بوده‌ها.

لبخند تلخی زدم و به سقف نگاه کردم، چهرش جلوی چشم
اومد.

- الان از اینکه داری حرص آرکان رو در میاری خوشحالی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- نه، من قصدم این نیست.

پوزخندی زد و گفت:

- چرا اتفاقاً قصدت همینه، می‌خوای آرکان، من و تو رو با هم
ببینه و حرص بخوره. می‌خوای اینجوری ازش انتقام بگیری؟

روی تخت نشستم و گفتم:

- کنان چرت و پرت نگو لطفا.

کتش رو درآورد و روی کاناپه پرت کرد.

- دروغه؟ دروغه که هنوز مثل سگ عاشق آرکانی؟

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم:

- برای یه بارم که شده حد خودت رو بدون!
- روی کاناپه نشست و دستش رو توی موهاش فرو کرد.
- میا خانم با این کارها به جایی نمی‌رسی، آرکان زن داره.
- از روی تخت بلند شدم و قدمی به سمتش برداشتم.
- تو منظورت چیه ها؟ داری می‌گی من دنبال آرکانم؟
- پا روی پا انداخت و گفت:
- نیستی؟! -
- با خشم غریدم:
- نیستم، هم از اون هم از تو که زندگیم رو به گند کشیدی متنفرم! چون باهات ازدواج کردم فکر نکن خبریه.
- با تعجب بهم نگاه کرد که با بغض ادامه دادم:
- فکر نکن یادم رفته که چه بلایی سرم آوردی.
- عصبانی از جاش بلند شد و داد زد:
- میا بسه! آره من یه غلطی کردم، من خودم یادمه نیازی نیست تو بهم یادآوریش کنی، نیاز نیست این رو توی سرم بکوبی که چقدر آدم نفرت انگیزیم.
- اگه فکر می‌کنی واقعا آدم نفرت انگیزی هستی به گذشتت نگاه کن.

این رو گفتم و از اتاق خارج شدم و در رو محکم بستم، از عمارت بیرون اومدم و به سمت باغ خونه حرکت کردم. نمی‌خواستم گریه کنم و بغضم رو قورت دادم، وارد باغ شدم و در رو باز کردم، هوا تاریک بود اما می‌تونستم جلوم رو ببینم. روی نیمکت دراز کشیدم و به آسمون پر ستاره نگاه کردم، خبری از ماه نبود.

وجودم پر از پشیمونی بود، هیچ وقت نباید پام رو به این عمارت می‌ذاشتم! این کنان هم آدم بشو نیست؛ صدای پای کسی رو شنیدم که از روی نیمکت بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

صدای آرکان بود، وای! به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم که به سمت نیمکت اومد و با اخم گفت:

- اینجا چیکار داری؟

- به تو چه؟

روی نیمکت نشست و گفت:

- الان باید پیش شوهرت باشی ولی...

با غم بهش نگاه کردم، شوهر!

- اگه نخوام چی؟

بهم نگاه کرد، توی چشم‌هایش خیره شدم، چقدر دلتنگ این چشم‌ها بودم!

- چرا نخوای؟

چشم ازش دزدیدم و گفتم:

- اصلا چرا خودت اینجایی؟

عصبانی از جاش بلند شد و گفت:

- اصلا چرا دارم با تو حرف می‌زنم؟!

آروم گفتم:

- خب حرف نزن، من که مجبورت نکردم.

نگاهش رو به نگاهم دوخت، دلم می‌خواست تا صبح نگاهش

کنم، چرا این حس لعنتی تموم نمی‌شه؟!

- میا؟

اسم من رو به زبونش آورد، وقتی اسم رو می‌گفت قلبم

می‌لرزید؛ سوالی بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

- چرا برگشتی اینجا؟

از روی نیمکت بلند شدم و قدمی به سمتش برداشتم، توی

چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- انتظار داری بگم بخاطر تو اومدم؟

بهم نزدیک شد و سرش رو سمت گوشم برد، نفس‌هاش به گردنم

می‌خورد.

- ازم فاصله بگیر.

با گفتن این جمله ازم دور شد، بی‌روح نگاهش کردم.

- مگه الان بهت نزدیکم؟

پوزخندی زد و با غم گفت:

- تو حتی از خودم هم بهم نزدیک‌تر بودی.

لبخند تلخی زدم، لعنت به هر کسی که باعث این جدایی شد.

- ولی بد زدی میا!

با بغض بهش خیره شدم، لال شده بودم؛ ازم فاصله گرفت و از باغ بیرون رفت، روی نیمکت نشستم و سعی کردم جلوی گریم رو بگیرم، ای کاش می‌تونستم بهش بگم که چه بلایی سرم اومده، ای کاش...

[کنان]

امشب اون‌ها رو تو ی باغ با هم دیدم، میا و آرکان رو... امشب مطمئن شدم که اون دو هنوز عاشق همن و من یه مانع بزرگ بینشون شدم، نمی‌دونستم دیگه چیکار کنم؟ ته این ازدواج به کجا می‌رسید؟ میا از من متنفر بود! از همسرش متنفر و عاشق برادر همسرش بود... چه همسری آخه؟ چی دارم می‌گم؟! تا چند ساعت پیش فکر می‌کردم شاید بشه که میا از من خوشش بیاد، شاید اتفاقات گذشته رو فراموش کنه و با هم آیندمون رو بسازیم اما الان فهمیدم که این امیدها پوچ و بی‌خودی بود، نه میا عاشق

من می‌شد و نه آرکان عاشق سویل، اما هیچی این حقیقت رو که
من بدجور عاشق میا شده بودم رو عوض نمی‌کرد.

[روز بعد]

[میا]

بعد از حرف‌های دیشب آرکان حالش بشدت خراب بود، دلم
می‌خواست خودم رو توی اتاق زندانی کنم و بیرون نرم اما
نمی‌شد؛ از روی تخت بلند شدم و صورتم رو شستم، لباسم رو
عوض کردم و آرایش ریزی کردم، زندگی کردن توی این
عمارت خیلی سخت بود، همه هر روز با یه لباس جدید و زیبا و
کلی آرایش ظاهر می‌شدن، واقعا هیچ کدومشون رو درک
نمی‌کردم.

از توی اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین اومدم، توی راهرو
آرکان رو دیدم که از پله‌ها بالا می‌رفت، نگاه ریزی بهم انداخت
و من جووری خیرش بودم که پام لیز خورد و می‌خواستم بیفتم که
دستم رو گرفت و مانع افتادنم شد، بهم خیره شد و به چشم‌هاش
نگاه کردم.

- خوبی؟ چیزیت که نشد؟

- خ... خوبم.

صدای کنان رو از پایین پله‌ها شنیدم.

- اینجا چخبره؟!

از صداش معلوم بود خیلی عصبانیه، زود از همدیگه جدا شدیم،
کنان پله‌ها رو سریع بالا اومد و دستم رو گرفت، نگاهی
خشمگین به آرکان انداخت و گفت:

- حد خودت رو بدون!

آرکان اخمی کرد و گفت:

- همسرت داشت می افتاد دستش رو گرفتم نیوفته. من رو با
خودت اشتباه نگیر آقا!

این رو گفت و از پله‌ها بالا رفت و ناپدید شد، کنان بازوم رو
محکم فشار داد و من رو به اتاق برد و ولم کرد.

- هی چیکار می‌کنی؟

داد زد:

- خودت داری چیکار می‌کنی؟ باید از بغل برادرم جمعت کنم؟
عصبانی انگشت اشارم رو به نشونه‌ی تهدید بالا آوردم.

- اول از همه صدات رو برای من بالا ببر، دوما که باز داری
بی ادبی می‌کنی یکم حد خودت رو بدون. نمی‌تونی با من
اینطوری برخورد کنی!

با لحن آروم‌تر اما عصبی غرید:

- باشه ولی تو هم یکم حد خودت رو بدون. روی راه پله حداقل
نه اگه غلطی می‌خوای بکنی...

انگشت حلقش رو بالا آورد و انگشتر رو نشون داد.

- این رو یادت باشه، قرار ما این نبود خانم.
دیگه داشت زیاده روی می‌کرد، باید جوابش رو می‌دادم.
- این هم یادت باشه که ازدواج ما فقط روی کاغذ، نه من حسی
به تو دارم نه تو حسی به من داری. در ضمن من فقط افتادم و
اون کمک کرد، همه مثل تو نیستن.
عصبانی بهم نگاه کرد، چشم‌هاش پر از غم و خشم بود!
دست‌هاش رو مشت کرد و گفت:

- تو کوری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و ابروم رو بالا انداختم.

- چی؟

- چشم‌هات رو باز کن خانم، ببین کی ولت کرد و کی پیشت
موند، تو یه احمق کاملی!

این رو گفت و از اتاق خارج شد، با تعجب به جای خالیش خیره
شدم.

[کنان]

دلم می‌خواست برم یه جا که هیچ کس نباشه و تا می‌تونستم فریاد
بزنم، چرا باید زنم رو با برادرم ببینم؟ از این زندگی متنفر
بودم، از برادرم متنفر بودم! همیشه چیزا و کسای که دوست
داشتم مال اون می‌شدن، وقتی میا رو پیش آرکان دیدم حس کردم

قلبم ایستاد، من دارم تقاص پس می‌دم، تقاص کارهام رو با
عاشق میا شدن دارم پس می‌دم!

[راوی]

سویل توی سالن نشسته بود و تبلت به دست اخبار رو می‌خوند
که صدای پاشنه‌های کفش کسی رو شنید، سرش رو برگردوند
که با روزیتا روبه‌رو شد.

- باید حرف بزنیم.

سویل با کنجاوی تبلت رو روی میز گذاشت و گفت:

- چی شده؟

رزیتا روی مبل تک نفره‌ای نشست و پا روی پا انداخت.

- میا، این دختره باید از این خونه بره.

سویل پوزخندی زد و گفت:

- چه نفعی برای تو داره؟ دوست نداری خوشبختی پسرت رو

ببینی؟

رزیتا ابرویی بالا انداخت و دست توی موهای قهوه‌ایش کرد.

- معلومه که دوست دارم، اما نه با همچین آدمی، یارو حتی

خانواده هم نداره، یه گدا گشنست. نمی‌دونم واقعا چجوری

اینجور کنان رو شیفته‌ی خودش کرده.

سویل خندید، با رزیتا موافق بود، مگه این میا چی داشت که هم

آرکان و هم کنان عاشقش شده بودند؟

- پس بذار یه چیز دیگه هم بهت بگم، باید این دختره رو دک کنیم، هر چی سریع‌تر.

رزیتا به اطرافش نگاهی انداخت، کسی توی عمارت نبود.

- این دختره رو می‌شناسی؟

سویل موهای کوتاهش رو پشت گوشش انداخت و گفت:

- دوست دختر سابق آرکانه.

رزیتا داد زد:

- چی؟!!

عصبانی از جاش بلند شد و گفت:

- چرا این رو تا الان نگفتی؟

سویل بی‌خیال با ناخن‌های بلندش ور رفت و زمزمه کرد:

- موقعیتش نبود.

- یعنی پسر من عاشق دوست دختر سابق آرکانه؟ این دختره رسماً یه...

سویل پوزخندی زد و از جاش بلند شد.

- باید بهم کمک کنی! این دختره باید گورش رو گم کنه.

- خوب می‌دونم باید چیکار کنیم.

[میا]

کنار مزار مادرم نشسته بودم و به سنگ قبر خیره شده بودم، دلم
براش خیلی تنگ بود!

- مامان وضع رو می بینی؟ خودم موندم و خودم، تو نباید
می رفتی، دارم داغون می شم!

دستی روی خاک کشیدم، قلبم پر از درد بود.

- مامان خوشگلم دلم برات تنگ شده! می شه من هم ببری پیش
خودت؟ اینجا آدم ها اذیت می کنن..

نگاهی به اسمش روی سنگ قبر کردم، مادرم برای رفتن خیلی
جوون بود.

- ولی ببین چه قوی شدم، دیگه ضعیف نیستم!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی خاک افتاد.

- مامانم تو رو خدا برگرد، دلم برات تنگ شده!

دلم می خواست داد بزنم، جیغ بزنم، حالم خراب بود، من مادرم
رو می خواستم، شده بودم مثل یه بچه پیش دبستانی که برای
اولین بار به مدرسه می ره و از مادرش جداش می کنن، شاید هم
مثل بچه‌ای که بعد از مدرسه منتظر مادرشه اما هیچ کس نیومده
دنبالش؛ تنها چیزی که می خواستم کمی آرامش بود.

صدای پای کسی رو شنیدم و روم رو برگردونم که باهات
مواجه شدم، خودش بود؟ نه باورش سخت بود، با چشم‌های
درشت و اشکیش بهم خیره شد، از جام بلند شدم و عصبانی بهش
نگاه کردم که با گریه گفت:

- میا!

صداش رو بعد از دو سال شنیدم، کسی که مثل خواهرم بود، نادیا بود. با بغض و خشم گفتم:

- ن.. نادیا؟!!

وجودم نسبت بهش پر از خشم و نفرت بود، گوشیم رو برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم که با گریه جلوم رو گرفت و گفت:
- میا صبر کن.

کنارش زدم و به سمت خیابون رفتم.

- میا صبر کن لعنتی! به خدا همه چی رو برات توضیح می‌دم، نمی‌خوای واقعیت رو بفهمی؟

سر جام ایستادم، به سمتش برگشتم و سیلی‌ای بهش زدم، با تعجب بهم خیره شد.

- تویی که از پشت بهم خنجر زدی می‌خوای واقعیت رو بگی؟ انگشت اشارم رو به علامت تهدید بالا آوردم و عصبی گفتم:

- سعی نکن دور من بپلکی، خودم می‌کشم!

بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی ازش باشم، مسیرم رو تغییر دادم تا به عمارت برگردم.

[کنان]

- قرص‌ها رو استفاده نمی‌کنی؟

با اخم بهم نگاه کرد، با پررویی نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی وقته گذاشتمشون کنار.

دکتر عینکش رو درآورد و ریلکس گفت:

- می‌خوای بمیری؟

- شاید.

- ببین کنان، الان دو ساله پارکینسون داری، تا وقتی داروهات رو مصرف می‌کردی اوکی بود اما الان بیماریت خیلی پیشرفت کرده.

واقعا ذره‌ای برام مهم نبود، تهش مرگه دیگه. پا روی پا انداختم و خونسرد گفتم:

- خب؟ مگه تهش مرگ نیست؟

- نخیر کنان، همش تهش مرگ نیست. امکان داره عضلاتت از کار بیوفته.

- خب این با مرگ چه فرقی داره؟

دکتر عصبانی بهم نگاه کرد.

- همسرت از بیماریت خبر داره؟

- نه و نباید هم خبر دار بشه! ذاتا هیچ کس خبر نداره.

- تا کی می‌خوای مخفی کنی؟ بالاخره که می‌فهمن.

[آیلار]

وارد شرکت شدم، آخرین باری که پام رو توی این شرکت گذاشته بودم یادم نمیاد، عمو گفته بود که قراره شرکت رو به دست آرکان، کنان و من بسپاره و به خودش کمی استراحت بده، احتمالاً کنان حتی از این موضوع خبر هم نداشت؛ عینک دودیم رو از چشمم برداشتم و دکمهی آسانسور رو زدم، طولی نکشید که در باز شد و قامت پسری نمایان شد، بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم وارد آسانسور شدم و دکمهی پنج رو فشردم.

کمی بعد از آسانسور بیرون اومدم و راه اتاق عمو رو در پیش گرفتم، در رو باز کردم که با آرکان و عمو مواجه شدم، سلام بلندی کردم که عمو جواب سلامم رو داد و آرکان سری تکون داد.

- کنان نیومده؟

آرکان پوزخندی زد و گفت:

- اون مگه از این کارها چیزی هم بلده؟

ریلکس روی مبل نشستم و با نیشخند گفتم:

- چی شد؟ خوشت نیومد؟

آرکان نگاهی بهم کرد و سکوت کرد، کمی بعد کنان وارد اتاق شد و آرکان حتی نگاهی هم بهش ننذاخت، مشخص بود که دلیل شکرآب بودن رابطشون اون دختره میاست، سر یه دختر رابطه‌ی برادریشون رو خراب کردن و این واقعا مسخره بود اما

چیزی که درک نمی‌کردم این بود که میا چطور تونست با هر دو برادر باشه؟!

- خب اول از همه، آرکان باید این برگه انتقال سهام رو امضا کنی تا سهامی از کنان که به نامت کرده بودم دوباره برای کنان بشه.

همزمان آرکان و کنان پوزخندی زدن، آرکان به بابا نگاه کرد و خندید.

- شرمنده من امضا نمی‌کنم.

کنان عصبانی از جاش بلند شد و به سمت آرکان هجوم برد که عمو داد زد:

- صبر کن کنان!

- مرتیکه چی می‌گی تو؟ سهام خودم رو به خودم نمی‌دی؟

آرکان ریلکس سر جاش نشسته بود و نیشخندی می‌زد.

- آرکان مسخره نشو، امضا کن.

آرکان کمی خودش رو سمت عمو خم کرد و گفت:

- بابا اگه امضا نکنم چی می‌شه؟

کنان عصبانی دوباره به سمت آرکان رفت که این دفعه آرکان از جاش بلند شد و ایستاد، کنان یقه‌ی آرکان رو گرفت که آرکان مشت‌توی صورتش خوابوند، از جام بلند شدم و به سمت کنان رفتم.

- کنان آروم باش! می‌خواد حرصت بده.

عمو از جاش بلند شد و داد زد:

- باز شما دوتا شروع کردید؟ چرا آدم نمی‌شید؟!

کنان به زور خودش رو از من جدا کرد و مشتی به صورت آرکان زد که به زور از همدیگه جداشون کردیم، کنار صورت کنان خون اومده بود اما آرکان چیزیش نشده بود.

- تو خر کی باشی که امضا نمی‌کنی؟ اگه بابا نبود تو هیچی نبودی.

- این رو کی داره می‌گه؟ یه پسره بچه‌ننه که هنوز از مامانش دستور می‌گیره؟

کنان دوباره به سمت آرکان رفت و خواست مشتی بهش بزنه که آرکان دستش رو تو هوا قاپید.

- خفه خون بگیر!

آرکان داد زد:

- حداقل من تونستم خودم رو به یه جایی برسونم اما تو جز خیانت کردن به بقیه کار دیگه‌ای بلد نیستی.

کنان ساکت شد و نگاهش کرد، عمو و من هم با تعجب بهم خیره شدیم، منظورش از خیانت چی بود؟ چرا کنان ساکت شد؟

کنان عصبانی قدمی به سمتش برداشت، انگشت اشارش رو به نشونه تهدید بالا آورد و گفت:

- ببین منو، مسائل رو با هم قاطی نکن و حد خودت رو بدون!
- آرکان انگشت کنان رو پایین آورد و گفت:
- نه بابا؟ حدم رو ندونم چی می‌شه؟
- شما دو تا چتونه؟ آرکان چی می‌گی؟
- آرکان به عمو نگاه کرد و گفت:
- کنان برات توضیح می‌ده.
- این رو گفت و از اتاق بیرون رفت؛ عمو طلبکار به کنان نگاه کرد و گفت:
- منظور آرکان چی بود؟
- کنان که دست و پای خودش رو گم کرده بود گفت:
- بابا داره چرت و پرت می‌گه! از خودش حرف در میاره.
- عمو قدمی به سمت کنان برداشت و گفت:
- کنان، من رو نییچون! آرکان چی داشت می‌گفت؟
- کنان عصبانی گفت:
- آه بسه دیگه! خسته شدم انقدر به همه جواب پس دادم، دست از سرم بردارید.
- سریع از اتاق خارج شد و در رو محکم پشتش بست، به سمت عمو رفتم و بغلش کردم.

- خودت رو اذیت نکن عمو جون، آرکان و کنان رو که می‌شناسی از بچگی همش با هم دعوا می‌اوفتادن. تو خودت رو ناراحت نکن، من با آرکان حرف می‌زنم. از آغوشش دراومدم و عمو لبخندی زد.

- دختر قشنگم، چه خوبه که تو رو داریم! لبخندی زدم و گفتم:

- یعنی عمو، حس می‌کنم بین این دو تا یه اتفاقی افتاده.

- من هم همین حس رو می‌کنم، باید حتما بفهمم مشکل بین این دو تا چیه؟!

[کنان]

- این مرتیکه فکر کرده کیه؟ تو چشم‌هام نگاه می‌کنه می‌گه امضا نمی‌کنم.

میا کلافه بهم زل زد و گفت:

- حالا چی می‌شه؟

- پس می‌گیرم، هر جور شده پس می‌گیرم.

میا از روی کاناپه بلند شد و به بالشت روی کاناپه خیره شد بعد با تعجب اسم رو به لب آورد.

- چی شده؟

- چرا موهات انقدر می‌ریزه؟

تازه فهمیدم چه سوتی گنده‌ای دادم، سعی کردم دست و پای خودم
رو گم نکنم و ریلکس گفتم:

- آره، ریزش مو گرفتم.

میا نگران گفت:

- اما انقدر ریزش مو عادی نیست، چرا دکتر نمی‌ری؟

لبخندی بهش زدم، نگران من شده بود؟

- می‌رم به زودی.

خنثی نگاهم کرد و چیزی نگفت که سکوت سنگین بینمون رو
شکوندم و گفتم:

- من دارم می‌رم بیرون اگه کاری نداری.

- چیزه، می‌تونی غذای گربه بخری؟

خندیدم و با تعجب گفتم:

- چرا غذای گربه؟

لبخندی زد و آروم گفت:

- چندتا گربه گوشه‌ی حیاط هستن، می‌خوام به اون‌ها غذا بدم
گشنه نمونن.

لبخند محوی زدم، چقدر مهربون بود! به فکر همه چیز بود.

- تو به فکر گربه‌ها هم هستی؟ چقدر مهربونی!

لبخندی زد و از روی شرم سرش رو پایین انداخت، دلم غش رفت!

- راستی سلین رو یادته؟ برگشته ترکیه، امروز می‌رم پیشش. خوشحال گفتم:

- چه خوب! یه روز من هم باهات میام، امروز کار دارم.

[میا]

از عمارت بیرون اومدم، کنان خیلی سعی داشت که برسونتم اما گفتم می‌خوام تنها برم، تاکسی‌ای گرفتم و به سمت خونش رفتم، خیلی از شهر دور بود و واقعا جای عجیبی بود! همه جا پر دشت و باغ بود؛ از تاکسی پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، خونه‌ی کوچیکی بود اما فضای قشنگی داشت همه جا پر از گل و گلدون بود!

در زدم و منتظر موندم تا در رو باز کنه که کمی بعد در باز شد و سلین رو توی چهار چوب در دیدم، لبخندی زد و بغلش کردم.

- وای دختر دلم برات تنگ شده بود خیلی!

با ذوق گفت:

- منم.

وارد خونه شدم، خونه‌ای تقریبا کوچیک بود اما خیلی قشنگ چیدمان شده بود، میز گرد کوچیکی وسط بود و مبل‌ها به صورت گرد چیده شده بودن، روی میز دوتا لیوان قهوه بود.

- آ مهمون داشتی؟

- نه بابا دوست صمیمیمه، اون هم بعد مدت‌ها دیدتم مثل تو.

لبخندی زد و گفت:

- آها. خب کجاست الان؟

صدای پای کسی رو شنیدم که از پله‌های چوبی پایین اومد، برگشتم و نگاهی انداختم بهش که با آرکان مواجه شدم؛ جان؟ آرکان؟!

من و آرکان بدون هیچ حرفی به همدیگه خیره شده بودیم.

- شما دوتا چرا خشکتون زد؟

نگاهم رو به سختی از آرکان برداشتم و به سلین گفتم:

- سلین من می‌رم یه وقت دیگه میام.

آرکان به سمتم اومد و با پوزخند گفت:

- چی شد؟ خوشت نیومد؟

چشم غره‌ای بهش رفتم، سلین با تعجب گفت:

- شما دو تا همدیگه رو می‌شناسید؟

آرکان دوباره ریشخند زد و گفت:

- زن داداشمه.

سلین خشک زده بهمون نگاه کرد.

- آ-آ چی؟!

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم.

- کنان رو که یادته؟ آرکان برادرشه

- من می‌دونستم آرکان برادر داره ولی نمی‌دونستم این کنان همونه.

- مهم نیست خانوما اتفاق خاصی که نیوفتاده. شما دوستید؟

خدا-خدا می‌کردم سلین چیزی راجع به لندن و اتفاقاتی که ازش خبر داره نگه

- آره. میا قبلا لندن بود، تو چرا خبر نداری؟

آرکان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- لندن؟

گاوم زایید.

- شما مگه فامیل نیستید؟ پس چرا خبر نداری؟

سعی کردم به این بحث خاتمه بدم تا سلین بیشتر از این گند نزنه.

- میا برای درمان لندن بودی، آره؟

- سلین جون بی‌خیال، این‌ها واسه‌ی گذشتست راجع بهش حرف نزنیم.

آرکان سریع گفت:

- نه چرا صبر کن! درمان چی؟

عصبانی نگاهش کردم و بهش توپیدم:

- به تو چه؟!!

آرکان حرصی نگاهم کرد و چیزی نگفت.

سلین خندید و گفت:

- خیلی خب چرا دعوا می‌اوفتید حالا؟

آرکان خونسرد به من نگاه کرد و گفت:

- دعوایی در کار نیست.

- خیلی خب بسه. بشینید براتون یه چیز بیارم بخورید.

سلین این رو گفت و بدون معطلی به سمت آشپزخونه رفت؛ ای

بابا باهش تنها شدم.

- این قضیه‌ی درمان توی لندن چیه؟

این چرا دست بر نمی‌داشت؟

- هر چی بوده برای گذشتست، بی‌خیال شو.

- نمی‌شم.

نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم و گفتم:

- موقعی که نباید بی‌خیال می‌شدی شدی، حالا دیگه فایده‌ای

نداره.

سعی می‌کرد خودش رو آرام جلوه بده اما موفق نبود.

- تو چه انتظاری از من داشتی؟ اینکه خیانتت رو ببخشم؟

لبخند تلخی زدم، خیانت! چه خیانتی؟

- ای کاش ان قدر قضاوتم نکنی وقتی نمی‌دونی چه اتفاق‌هایی افتاده.

- بگو تا بدونم.

با برگشت سلین مکالمه‌مون نصفه موند و جوابش رو ندادم.

- خب بیاید یه بازی کنیم.

آرکان سکوت کرد و من گفتم:

- چه بازی؟

- نمی‌دونم، جرعت-حقیقت چطوره؟

آرکان پوزخند صدا داری زد و سلین گفت:

- خب میا ازت سوال می‌پرسم جواب بده.

لبخندی زدم و گفتم:

- بپرس.

- عاشق کنانی؟!

مات و مبهوت بهش خیره شدم، این سوال که دو سر باخت بود؛

آرکان بدون هیچ حسی توی چشم‌هایش بهم نگاه می‌کرد، شاید هم

من نمی‌تونستم اون حس رو بخونم. دل رو به دریا زدم و با

لبخند تلخی گفتم:

- نه!

چهره‌ی آرکان رنگ تعجب به خودش گرفت، نمی‌دونم شاید هم غم! واقعا نمی‌دونم.

- پس چرا باهش ازدواج کردی؟

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

- این هم جزو سواله؟

سلین پکر نگاهم کرد و گفت:

- اما کنان خیلی عاشقته!

عشق! واژه‌ی مسخره‌ای هست که اصلا وجود داشت؟ آرکان همچنان بهم خیره شده بود.

- عشقی وجود نداره سلین، همش تغییرات هورمونی شونه.

آرکان زبون باز کرد و گفت:

- این رو تو می‌گی؟

- آره، توی این دوره نمونه هیچکس عاشق نمی‌شه.

خنده‌ی عصبی کرد و هیچی نگفت.

- خب آرکان حالا تو جواب بده، اولین بار به کی گفتی دوست دارم؟

لبخند تلخی زد و به افق خیره شد، قلبم رو توی سینم حس نمی‌کردم؛ بهم نگاه کرد و گفت:

- به یه بی‌لیاقت.

با خشم و غم بهش زل زدم، منظورش من بودم؟ بی لیاقت من بودم یا اون؟! از جاش بلند شد و گفت:

- من خیلی خستم، می‌رم خونه.

- ای بابا چت شد یهو؟!!

- چیزیم نشد فقط خستم خیلی!

- باشه برو، زنت هم منتظرته حتما.

لبخند تلخی زدم، نگاهش رو بهم دوخت و آروم گفت:

- تو نمی‌یای؟

- خودم تاکسی می‌گیرم می‌رم.

اخمی کرد و گفت:

- چرا لج می‌کنی؟

عصبانی از جام بلند شدم و حق به جانب گفتم:

- خیلی خب باشه بریم.

سلین هر دومون رو تا دم در بدرقه کرد، سوار ماشینش شدم که

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم، کنار بود، آرکان نگاهی بهم

انداخت و گفت:

- جواب بده، شوهرت نگرانته می‌شه!

- تو نگران شوهر من نباش.

سکوت کرد و من تماس رو رد کردم، پوزخندی زد و به جاده خیره شد، شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم تا هوایی بخورم، دستم رو بیرون بردم، هوا خیلی خنک بود! یهو متوجه شدم که شیشه داره میاد بالا که سریع دستم رو داخل آوردم و عصبانی بهش نگاه کردم.

- مگه نمی‌بینی دستم بیرونه؟ کرم داری؟

- کولر روشنه.

- فهمیدم ولی چه نیازی به کولر هست؟ هوا به این خوبی.

- راننده اذیت می‌شه.

جدیدا خیلی غیر قابل تحمل شده بود، سکوت کردم و حرصی به بیرون خیره شدم.

- مریض بودی؟

- چی؟

- درمان واسه‌ی چی؟

چرا ول نمی‌کرد؟

- بی‌خیال نمی‌شی نه؟

- می‌شه مثل آدم بگی که چه اتفاقی برات افتاده؟

عصبانی بهش نگاه کردم؛ جدیدا خیلی زود عصبی می‌شدم.

- برات مهمه؟

چشم از جاده برداشت و به من دوخت.

- نه خیرم.

ماشین رو نگه داشت که گفتم:

- چرا ایستادی؟

مشتش رو به فرمون کوبید که گفتم:

- چی شد؟

- بنزین تموم شد.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- خب حالا باید چیکار کنیم؟

- زنگ بزنی یکی بیاد دنبالمون.

- صبر کن به کنان زنگ بزنی.

آرکان عصبانی چشم غره‌ای بهم رفت و به بیرون خیره شد،

شمارش رو گرفتم که دیدم آنتن ندارم.

- عالی شد، آنتن ندارم.

- گوشی من هم خاموشه، چیکار کنیم الان؟

کلافه بهش خیره شدم که از ماشین پیاده شد.

- کجا می‌ری؟

- می‌رم ببینم این دور و ور کسی هست یا نه.

با ترس از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- من هم میام.
- پوکر بهم زل زد و گفت:
- تو کجا میای؟
- می‌خوای این موقع شب من رو توی خیابون تنها بذاری بری؟
- سعی می‌کرد خودش رو خونسرد جلوه بده اما نگاهش رنگ دلسوزی گرفته بود.
- خیلی خب باشه.
- توی خیابون هیچ ماشینی رد نمی‌شد. سلین اینجا هم جائه تو خونه خریدی؟ بدون حرفی هم قدم شده بودیم، هر چی جلوتر می‌رفتیم حس می‌کردم بیشتر داریم گم می‌شیم.
- اینجا دیگه چجور جاییه؟ پرنده پر نمی‌زنه.
- هوا تاریک بود و داشتم کم-کم می‌ترسیدم.
- آرکان گم شدیم؟
- نه بابا چه گمی؟ ماشین چند متر اونور تره.
- صدای خش-خشی رو از لای درخت‌ها شنیدم و با ترس بازوی آرکان رو سفت چسبیدم.
- این صدای چی بود؟
- آرکان نگاهش بین من و دست‌هام که دور بازوش حلقه شده بود می‌چرخید، سریع به خودم اومدم و ازش جدا شدم.

- احتمالا صدای گرگه.

- آخه گرگ اینجا چیکار داره؟!!

خندید و به راه خودش ادامه داد، دوباره نگاهی به گوشیم انداختم، آنتن داشتم، نمی‌دونستم اگه الان به کنان زنگ بزنم و بگم با آرکانم چه واکنشی نشون می‌داد؟ ده تا تماس از دست رفته از کنان داشتم؛ سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و شماره‌ی کنان رو گرفتم که بعد از دو تا بوق سریع جواب داد و صدای عصبانیش توی گوشم پیچید.

- کجایی تو؟

گوشی رو کمی از خودم دور کردم که آرکان گوشی رو ازم قاپید و گفت:

- با منه، ماشینم بنزینش تموم شده. یکی باید بیاد دنبالمون.

احتمالا دوباره دعواشون می‌شد، صدای کنان رو که بلند داد می‌زد شنیدم:

- تو پیش میا چیکار می‌کنی؟!!

اما آرکان خیلی آروم بود.

- نترس زنت رو نمی‌خورم، اتفاقی همدیگه رو دیدیم. حالا میای دنبالمون یا نه؟

از بودن کنار آرکان حس بدی بهم دست داده بود، احتمالا کنان الان کلی فکر ناجور پیش خودش می‌کنه.

[کنان]

از شدت عصبانیت خون جلوی چشم هام رو گرفته بود! نمی‌دونم چجوری رانندگی کردم تا بهشون برسم. پیش همدیگه چه غلطی می‌کردن؟ میا همسر قانونی من بود اما حالا باید برم دنبال اون و دوست پسر سابقش که همون برادرم بود؟ حتی نمی‌دونم اینجا چجور جای مزخرفی بود؟ مگه میا قرار نبود بره پیش سلین؟ یعنی بهم دروغ گفته بود؟

دستش رو گرفتم و به اتاقمون رفتیم.

- پیش این پسره چه غلطی می‌کردی؟ ها؟!!

میا کلافه بهم خیره شد و گفت:

- آرکان با سلین دوسته و من اونجا دیدمش، الکی فکر بیخود نکن.

با عصبانیت و تعجب بهش خیره شدم.

- سلین چیزی راجع به تو بهش گفته؟

- چیزه... فکر کنم شک کرده.

کلافه دستم رو توی مو هام کردم و گفتم:

- نمی‌تونستی با تاکسی برگردی؟ حتما باید با اون پسره می‌اومدی؟

میا عصبی قدمی به سمت برداشت و گفت:

- مجبور شدم، نمی‌تونستم جلوی سلین ضایع بازی دربیارم
فهمیدی؟ در ضمن لازم نکرده الکی عصبی بشی، تا وقتی تو
همسرمی انقدر احمق نیستم برم با برادرت!

- آها یعنی وقتی از من جدا شدی برمی‌گردی به اون؟
میا با پررویی تمام گفت:

- اونش دیگه به تو هیچ ربطی نداره.
بازوش رو محکم گرفتم و گفتم:

- ببین منو، نمی‌تونی تا وقتی توی این خونه به عنوان همسر من
هستی غلط اضافه کنی!

- غلط اضافی رو کی کرده؟ من یا تو؟
عصبانی بهش نزدیک شدم و گفتم:

- میا انقدر گذشته رو تو سر من نکوب! دلیل جدا شدن از
آرکان رو من می‌دونم اما آرکان حتی نخواست حرف‌ها رو
بشنوه.

ازم فاصله گرفت و بازوش رو از دستم درآورد.
- می‌دونی چیه؟ شما مردها همتون عین همید.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت و در رو محکم پشتش بست؛
باید همون موقع که باهاش ازدواج می‌کردم می‌دونستم قراره این
اتفاق‌ها بیوفته.

[آرکان]

خسته و کوفته در اتاق رو باز کردم و وارد شدم که با قیافه
خبیث سویل مواجه شدم.

دست به سینه روبه‌روم ایستاد و گفت:

- با زن داداش خوش گذشت؟

خندیدم و گفتم:

- عالی بود، جات خالی.

به سمت اومد و گفت:

- آرکان من احمق نیستم، متوجه میشم.

روی تخت نشستم و خونسرد گفتم:

- متوجه چی؟

- رابطه‌ت با میا.

شروع به خندیدن کردم، این مثل این که من رو احمق فرض
کرده بود.

- نه بابا؟ یعنی تا حالا نمی‌دونستی؟

- نه، خیلی وقته می‌دونم.

از جام بلند شدم، خندهم رو قطع کردم و با اخم بهش زل زدم.

- خب؟ فهمیدی، چی عوض شد؟

- تو هنوز عاشقشی.

مسخره بود، من عاشق میا نبودم!

- از مغزت پاکش کردی؛ اما موفق نشدی از قلبت پاکش کنی.
- بدون هیچ حرفی بهش خیره شدم، برام مهم نبود از کجا فهمیده.
- هر چیزی بوده تموم شده.
- می‌دونی که از حرف زدن راجع به گذشته بدم می‌آید؟
- باورم نمی‌شه. دختره بهت خیانت کرده؛ اما هنوز دوستش داری. این گارسون چی داره؟ همه عاشقش.
- با شنیدن کلمه‌ی گارسون عصبی بازوش رو چسبیدم و گفتم:
- می‌دونی چیه؟ فکر می‌کردم قلب مهربونی داره. چیزی که تو نداشتی؛ اما اونم مثل خودت ناتو دراومد.
- با چشم‌های آبی رنگش بهم خیره شد، ازش متنفر بودم.
- نمی‌تونی راجع به من اینطوری حرف بزنی.
- تنهام بذار!
- یه روز بدجور پشیمون می‌شی آرکان، بد!
- داد زدم:
- برو، دست از سرم بردار!
- با گریه از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست.
- سعی می‌کردم آرام باشم؛ اما ناگهانی جوش می‌آوردم. مرده بودم، روحم دو سال بود که مرده بود.

دقیقا از وقتی میا بهم خیانت کرد و من با سویل ازدواج کردم.
بزرگترین اشتباه زندگیم، ازدواج با سویل بود.

حالا که همه چیز رو راجع به میا و گذشته‌ی من می‌دونست،
می‌دونست که من هیچ وقت دوستش نداشتم، چرا هنوز داشتم
باهاش زندگی می‌کردم؟!]

[روز بعد]

[کنان]

چشم‌هام رو باز کردم، ساعت هشت صبح بود. نگاهم رو به میا
که روی تخت خوابیده بود دوختم؛ خیلی معصوم خوابیده بود.

لبخندی بهش زدم که از خواب بیدار شد، خودم رو به خواب
زدم. صدای جابه‌جا شدنش رو تخت رو می‌شنیدم.

متوجه شدم از روی تخت پایین اومده و داره به سمت میاد، سعی
کردم خیلی عادی خودم رو به خواب بزنم.

بهم نزدیک شد و پتو رو، روم کشید.

لبخند خیلی محوی روی صورتم نقش بست که سریع پنهونش
کردم.

ازم دور شد و دوباره به سمت تخت رفت، گوشه‌چشمی نگاهش
کردم، دوباره خوابید.

یعنی فقط واسه پتو کشیدن روی من بلند شد؟!]

با لبخند بهش خیره شدم، دختر زیبا!

میا مهربون‌ترین و زیباترین دختری بود که توی عمرم دیده بودم
و می‌شناختم!

با اینکه ازدواج ما الکی بود؛ اما از این که همسرم بود خیلی
خوشحال بودم.

همسر، واژه ی عجیبی برای من بود.

چند روز دیگه مهمونی شرکت بود، بخاطر تاسیس شعبه جدید
شرکت توی کانادا و پدر هر روز توی کارش موفق‌تر می‌شد.
میا هم به عنوان همسر من توی این مهمونی شرکت می‌کرد.

[سه روز بعد، شب مهمانی]

[راوی]

کنان روبه‌روی آینه قدی ایستاده بود و پاپیون کراواتش رو
درست می‌کرد.

لبخندی به مرد توی آینه زد. کمی از عطر همیشگیش به خودش
زد.

میا در زد و وارد اتاق شد، کنان چشم از آینه برداشت و به میا
خیره شد که مثل همیشه ساده و زیبا بود. دامن کوتاه مشکی
رنگی همراه با تاپ سفیدی که روی اون کت چرمی پوشیده بود.
کنان با لبخند رضایت‌بخشی به میا نگاه می‌کرد.

[آرکان]

ساعت هشت شب بود، مهمونی توی سالن بزرگ و باشکوهی برگزار می‌شد. تقریباً همه اومده بودن اما خبری از میا و کنان نبود.

در حال حرف زدن با یکی از کارمندهای شرکت که یه دوست قدیمی بود، بودم که متوجه وارد شدن میا و کنان، دست تو دست هم شدم.

با دیدن میا برق از کلم پرید، دوستم داشت حرف می‌زد و من از دور میا رو تماشا می‌کردم.

لعنتی! چرا نمی‌تونستم خودم رو در مقابلش کنترل کنم؟! دیدنشون کنار همدیگه اون هم دست تو دست، اذیتم می‌کرد. میا متوجه من شد و از دور نگاهی بهم انداخت، سریع چشم ازش برداشتم و خواستم مکالمم رو ادامه بدم که متوجه عدم حضور اون مرد شدم.

یعنی انقدر حواسم پرت بود که گذاشت رفت؟! میا و کنان کنار بابا ایستاده بودن، میا با دیدن من محکم‌تر از قبل دست کنان رو گرفت که چشم‌غره‌ای بهش رفتم. کمی بعد متوجه حضور سویل کنار خودم شدم، پیراهن قرمز تنگی تنش بود.

نگاهشو به اون ور دوخت و گفت:

- کاپل سال، میا و کنان. خدایی خیلی بهم میان! تو هم چشم از زن داداشت بردار دیگه آبرومون رو بردی.

عالی شد! از این به بعد باید تیکه‌های این زن رو هم تحمل کنم.

- چرت و پرت نگو سویل!

- چه دست تو دست هم هستن.

حرصی گفتم:

- خب به ما چه؟

- به نظرم باید خیلی سخت باشه عشقت رو بغل برادرت ببینی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- برای تو چی؟ برای تو سخت نیست که ببینی شوهرت هیچ

علاقه‌ای بهت نداره و با دوز و کلک باهات ازدواج کردی؟

با شنیدن جمله‌م چهرش رنگ عصبانیت به خود گرفت.

[فلش بک-نوزده ماه پیش]

[آرکان]

روزها برام به سختی می‌گذشتن، فکر میا و اتفاقات یه لحظه هم

دست از سرم بر نمی‌داشت. اون حتی بهم یه زنگ نزد و

نخواست بهم توضیح بده. برام سخت بود که غرورم رو زیر پا

بذارم و برم بهش زنگ بزنم؛ اما داشتم از درون می‌سوختم.

یعنی میا واقعا به من خیانت کرده بود؟!

دل نمی‌خواست حتی چیزی که با چشم خودم دیدم رو باور کنم.

هفته پیش بهش پیام دادم؛ اما حتی پیامم رو ندید؛ شاید من رو دوست نداشت؛ شاید این‌ها همش بازیش بود تا به برادرم برسه؛ یعنی اون عاشق کنان بود؟ خب چرا نیومد از اول بهم بگه که دوستم نداره؟!

اینقدر از این چراها و شایدها توی مغزم بود که هر آن حس می‌کردم امکان داره منفجر بشم. یه ماه بود که دیگه نه از میا و نه از کنان خبر نداشتم. اصلا هر دوشون برن به جهنم.

شب با حالت افتضاحی وارد عمارت شدم، خیلی وقت بود که مست نکرده بودم و این دفعه بدجور زیاده روی کرده بودم. سوئل رو توی راهرو دیدم، این اینجا چیکار می‌کرد؟ نمی‌دونم چی شد! هیچی نفهمیدم.

[صبح روز بعد]

با سردرد چشم‌هام رو باز کردم، آیلا و رزیتا و بابا رو، روبه‌روی خودم و سوئل رو کنار خودم رو تخت دیدم.

چه اتفاقی افتاده بود؟! مغزم هنگ کرده بود. هرچقدر می‌خواستم دیشب رو به یاد بیارم نمی‌شد؛ فقط یادم می‌اومد که توی راهرو سوئل رو دیدم.

خداروشکر که پتو روی تنم بود وگرنه...

سوئل چشم‌هاش رو باز کرد و به اون‌ها خیره شد.

- به شما یاد ندادن بدون در زدن داخل نیاید؟!

دست هام می لرزید، امکان نداشت! من مطمئنم که حتی به سویل دست هم نردم، امکان نداره. من حتی اگه توی اوج مستی هم باشم نمی تونم این کار رو بکنم.

بابا با عصبانیت به رزیتا و آیلار گفت:

- بریم بیرون، بذارید به کارشون برسین.

هر سه سریع از اتاق بیرون رفتن، روم رو به سمت سویل کردم و با عصبانیت گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟

سویل خونسرد گفت:

- یعنی چی چه اتفاقی افتاده؟ مگه نمی بینی؟

عصبانی داد زدم:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

- سر من داد نزن! می خواستی وقتی مستی خودت رو کنترل کنی.

این رو گفت و از روی تخت با پتو بلند شد و به حموم رفت، دستم رو محکم به سرم کوبیدم، عصبی بودم، امکان نداشت.

[یک هفته بعد]

از اون روز تا حالا خجالت می کشیدم تو روی بقیه نگاه کنم، فشار عصبی زیادی روم بود.

پیامی از سویل دریافت کردم، عکسی فرستاده بود. نگاهی به
عکس انداختم، بیبی چک بود!

با تعجب به عکس خیره شدم، تایپ کرد:

- تبریک، داری پدر می‌شی.

احتمالا این‌ها همش یه مسخره بازی بود! من مطمئنم که با سویل
حتی رابطه‌هم نداشتم.

شماره‌ش رو سریع گرفتم، در کسری از ثانیه جواب داد:

- آرکان، باورم نمی‌شه.

- سویل من رو احمق فرض نکن، نمی‌تونی من رو با این چرت
و پرت‌ها گول بزنی.

صدای گریه‌ش توی گوشم پیچید.

ای کاش خفه می‌شد!

از فکر گذشته بیرون اومدم.

- خودت هم می‌دونی که من تو رو گول نزدم! من بچم رو از
دست دادم. تو اصلا احساس سرت می‌شه؟

احساس؟ نمی‌دونم، شاید بی‌احساس شده بودم؛ اما می‌دونم که این
شکلی نبودم.

- بسه سویل، خودت شروع کردی.

[راوی]

از سالن بیرون اوامد و به حیاط رفت، نگاهش رو به آسمان که خالی از ماه و پر از ستاره بود، دوخت.

ماه! از بچگیش عاشق ماه بود. هر شب قبل از خواب با ماه سخن می‌گفت و باهاش درد دل می‌کرد!

صدای پای کسی رو شنید، سرش رو اون طرف کرد که با مردی ناشناس روبه‌رو شد.

خیلی وقت بود که می‌ترسید با مردها در فضایی تنها باشه! خواست از کنارش رد بشه که مرد بازوش رو با دستی گرفت و با دست دیگه دهنش رو چسب زد.

هر چقدر دست و پا می‌زد نمی‌تونست خودش رو از دست این مرد نجات بده.

کنان در سالن دنبال میا می‌گشت، بارها بهش زنگ زد؛ اما جوابی دریافت نکرد. ترس به دلش راه افتاده بود، به سمت آیلا رفت و با نگرانی گفت:

- آیلا یه لحظه بیا این طرف.

آیلا از جمع دختران دراومد و با کنان به گوشه‌ی خلوتی رفتن.

- داداش چی شده؟

- میا، میا نیست.

آیلا نگران پرسید:

- یعنی چی نیست؟ باید همین اطراف باشه.
- کنان کلافه به اون نگاه کرد و دستی به صورتش کشید.
- نیست کل سالن رو گشتم، همه جا رو... توی حیاط هم نیست، گوشیش هم جواب نمی‌ده.
- خب شاید خسته شده برگشته.
- ترس هر لحظه در کنان بیشتر می‌شد.
- من می‌رم خونه.
- من هم باهات میام.
- نه، تو بمون این جا و اگه خبری شد بهم بگو!

[آرکان]

مهمونی تموم شده بود، تقریباً همه رفته بودن. یه ساعتی می‌شد که از میا و کنان خبری نبود، احتمالاً اون‌ها هم به خونه برگشتن.

صدای پیامی از گوشیم اومد، شماره ناشناس بود که توی واتساپ برام یه عکسی فرستاده بود. بازش کردم که با صحنه وحشتناکی روبه رو شدم.

میا بود، توی اتاقی دست و پاش رو به صندلی بسته بودن و به دهنش چسب زده بودن.

باورم نمی‌شد داشتم چی می‌دیدم؟ میا رو دزدیده بودن. گوشه توی دست‌هام می‌لرزید و قلبم تند-تند به قفسه سینه‌م می‌کوبید.

پیامی از فرد ناشناس اومد.

- اگه می‌خوای زنده بمونه، تنها به آدرسی که می‌گم بیا. اگه تنها نیای، میا رو مرده بدون.

خشم و ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود، آدرسی فرستاد. دور از شهر بود.

بدون این که به کسی چیزی بگم از سالن دراومدم و به سمت آدرس رانندگی کردم.

خدایا! تورو خدا بلایی سرش نیاد.

[کنان]

- نیست-نیست. میا نیست، همه‌جا رو دنبالش گشتم؛ اما نیست که نیست. خدای من!

بابا و آیلا نگران به من چشم دوخته بودن و من داد و بی‌داد می‌کردم.

- خدایا! این دختر کجا رفته؟

آیلا نگران گفت:

- داداش آروم باش، به پلیس زنگ می‌زنیم. بالاخره پیداش می‌کنیم.

- نمی‌تونم این‌جا منتظر بمونم، باید برم دنبالش...

مامان با ترس گفت:

- نه، بشین سر جات، کجا رو می‌خوای دنبالش بگردی؟

بدون اینکه به حرف مامان توجهی بکنم، از پله‌ها پایین رفتم،
بالاخره یه جایی بود دیگه.

توی خیابون داد می‌زدم و اسمش رو صدا می‌کردم، خدایا! این
دختر کجاست؟

دستم رو پشت سرم قلاب کردم، خیلی داشتم سعی می‌کردم که
گریه نکنم.

اگه میا اتفاقی براش می‌افتاد، من هم می‌مردم، به خدا می‌مردم.
داخل ماشین برگشتم، کلی میس‌کال از بابا و مامان و آیلار
داشتم.

برای بار هزارم شماره میا رو گرفتم؛ اما خاموش بود.

- خدایا! خودت کمک کن میای من چیزیش نشه.

پیامی برام ارسال شد، سریع بازش کردم. یه عکس فرستاده بود،
میا بود!

با دیدنش تو اون وضع حس کردم قلبم از کار ایستاد. دست و
پاش به صندلی بسته شده بود و دهنش رو چسب زده بودن،
صورتش از اشک خیس بود.

با ترس به عکس زل زده بودم، واقعا میا رو دزدیده بودن.

پیام دیگه‌ای ازش برام ارسال شد:

- اگه می‌خوای میا زنده بمونه، سریع بیا به آدرسی که می‌گم،
فقط یادت نره تنها باشی! وگرنه کار زنت تمومه!

آدرسی که فرستاد رو با دقت خوندم، این که همین جا بود.

با عجله از ماشین پیاده شدم و به اطرافم چشم دوختم، کمی اون طرف تر باغی بود که توش یه کارخونه خیلی بزرگ بود. احتمالاً همون جا بود.

در رو شکوندم و وارد شدم، صدای گریه هاش رو می شنیدم و داد زدم:

- میا کجایی؟

از پله ها بالا رفتم، این جا خرابه بود.

صدای داد و گریه هاش واضح تر می اومد.

ته سالن یه اتاق بود، احتمالاً همون جا بود.

در چوبی بود، بعد از کلی زور زدن در رو شکوندم و با میا وسط اتاق روبه رو شدم.

سریع به سمتش رفتم و چسب رو از دهنش کندم و دست و پاش رو باز کردم که محکم بغلم کرد!

- کنان تورو خدا بیا بریم، الان میاد.

با ترس و لرز گفتم:

- میا تو خوبی؟ اونا که کاریت نداشتن؟

گریه کرد و گفت:

- تورو خدا بریم.

دست‌هایش رو محکم گرفتم و سریع از اتاق خارج شدیم.
از توی کارخونه در اومدیم و با ترس و عجله به سمت ماشین
رفتیم.

میا رو محکم بغل کردم و گفتم:

- میا-میا تو خوبی؟ چیزیت که نشد؟

میا با گریه گفت:

- نه کنان، آرکان، اون‌ها قصدشون آرکان بود. جونش تو خطر.
کنان تو رو خدا یه کاری کن، می‌خوان بکشنش!

با ترس و تعجب بهش خیره شدم.

- کجاست؟ آرکان کجاست؟

میا با ترس و گریه گفت:

- همین... همین اطراف باید باشه.

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم. ترس به تک-تک
سلول‌های بدنم رخنه کرده بود، برادرم رو می‌خواستن بکشن.

میا کل راه رو داشت گریه می‌کرد و اسم آرکان رو به زبون
می‌آورد.

- خدایا! اگه بلایی سرش بیاد چی؟

- میا آروم باش لطفا، پیداش می‌کنیم، نترس.

حین رانندگی متوجه خونه‌ای شدم که داره ازش دود بلند می‌شه.

ماشین رو نگه‌داشتم و با صدای لرزان گفتم:

- میا، اون خونه آتیش گرفته.

میا با ترس از ماشین پیاده شد و به سمت خونه دوید.

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم و داد زدم:

- میا صبر کن!

[میا]

خونه در حال آتیش گرفتن بود، خدایا تورو خدا خودت کمک کن!

قبل اینکه کنان بهم برسه وارد خونه شدم، همه‌جا پر از آتیش بود.

- آرکان کجایی؟

صدای ضعیفی رو شنیدم که گفت:

- میا از این جا برو، لطفا!

دیدمش، روی زمین افتاده بود و بلوز سفید رنگش غرق خون بود.

با قلبی که داشت از ترس و درد ریش-ریش می‌شد به سمتش رفتم، برام مهم نبود بسوزم یا نه و تو این لحظه فقط جون آرکان مهم بود.

خیلی مراقب بودم که نسوزم، با گریه بغلش کردم و گفتم:

- آرکان!

دستم پر خون شد؛ خونریزی داشت، صدای گریه‌هام شدیدتر شد.
- آرکان توروخدا دووم بیار.

بی‌حال توی بغلم افتاده بود و به زور سعی می‌کرد چشم‌هایش رو باز نگه داره.

زورم نمی‌رسید که بلندش کنم و از توی این آتیش لعنتی دربیایم.
- میا توروخدا من رو ول کن و برو.
داد زدم:

- من بمیرم این جا ولت نمی‌کنم.

صدای کنان رو شنیدم که داشت داد می‌زد و اسمم رو صدا می‌زد.

جیغ زدم:

- کنان ما این‌جاییم.

- کنان توروخدا مراقب باش.

کنان به سرعت به سمت ما اومد، آرکان رو بلند کرد، تن کوفته و خونیم رو از روی زمین بلند کردم و همراه کنان به سختی از توی آتیش دراومدیم.

کنان، آرکان رو که بیهوش شده بود رو توی صندلی پشت خوابوند، رفتم و کنار آرکان نشستم و بغلش کردم، اشک‌هام بند نمی‌اومد.

- کنان توروخدا زود برو بیمارستان.

با گریه به آرکان که بیهوش توی بغلم بود، نگاه کردم. اسمش رو زیر لب زمزمه می‌کردم.

- توروخدا آرکان، توروخدا قوی باش؛ الان می‌رسیم بیمارستان. پنج دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم و آرکان رو، روی برانکارد گذاشتن و به اتاق عمل بردن.

کنان به اعضای خانواده خبر داد و همه در عرض چند دقیقه خودشون رو به بیمارستان رسوندن.

سویل با گریه به سمتون دوید و گفت:

- آرکان، آرکان کجاست؟

سکوت کردم و سعی کردم اشک نریزم.

سویل جیغ زد:

- آرکان کوش؟

کنان با لحن افسرده‌ای گفت:

- توی اتاق عمله.

سویل دوباره گریه‌هاش رو از سر گرفت.

یک ساعتی می‌شد که آرکان توی اتاق عمل بود. بی‌صدا اشک می‌ریختم، همش تقصیر من بود، وجودم برای همه دردسر بود؛ ای کاش می‌مردم!

کنان با حالت افسرده‌ای روی صندلی نشسته بود، کنارش نشستم و گفتم:

- کنان تو خوبی؟

کنان با چشم‌های اشکی به من زل زد و گفت:

- نه.

نمی‌دونم چی شد که اون رو در آغوش گرفتم، انگار خودمم به
یه آغوش نیاز داشتم که توش گریه کنم!

محکم بغلم کرد، صدای گریه کردنش رو شنیدم. انقدر گریه
کرده بودم که الان احتمالاً قیافم شبیه میت‌ها شده بود.

کنان ازم جدا شد و گفت:

- چرا از اتاق بیرون نمیان؟

با صدای گرفته‌ای گفتم:

- نمی‌دونم.

پرستار از توی اتاق بیرون اومد که همه به سمتش هجوم بردیم.

علی پدر کنان و آرکان با لحن نگرانی پرسید:

- چی شد؟ حال پسرم چطوره؟

پرستار خیلی چهره‌ی مایوس و ناامید کننده‌ای داشت، سوپل با
جیغ گفت:

- د جواب بده دیگه.

- راستش بیمار دو ضربه‌ی چاقو خورده، هنوز خطر رفع نشده،
ما تموم تلاشمون رو می‌کنیم: ولی....

با ترس گفتم:

- ولی چی؟!

- ولی احتمال زنده موندش زیاد نیست.

قلبم رو حس نمی‌کردم، ای کاش می‌کردم.

سوئل با گریه گفت:

- می‌تونم ببینمش؟

- نه متاسفانه، فعلا باید صبر کنید.

پرستار گذاشت رفت و ما رو با کلی غم و غصه تنها گذاشت.

از بیمارستان خارج شدم، نفس کم آورده بودم. دلم می‌خواست زار بزنم و از خدا کمک بخوام، اما خدا هیچوقت صدای من رو نمی‌شنید. آرکان الان به‌خاطر من روی تخت بیمارستان داره جون می‌ده، همش تقصیر من بود. دستم رو توی موهام کردم و کشیدم.

- خدایا یه کاری کن.

صدای پای کسی رو شنیدم، برگشتم که کنان رو دیدم، با خشم و غم بهم زل زده بود.

- بسه دیگه انقدر گریه نکن!

درست نبود که جلوی شوهرم به‌خاطر برادرش گریه کنم؛ اما دست من نبود!

- خیلی عاشقشی، آره؟

با چشم‌های اشکی بهش نگاه کردم.

- نمی‌دونم.

روی سکو نشست و گفت:

- باورم نمی‌شه، چی شد که به این‌جا رسیدیم؟

کنارش نشستم و با دست‌هام اشکم رو پاک کردم.

- همه این‌ها تقصیر منه، اگه آرکان الان داره با مرگ دست و

پنجه نرم می‌کنه تقصیر منه!

با غم بهم چشم دوخت.

- تقصیر تو نیست، یکی می‌خواست آرکان رو بکشه و این وسط

از تو هم برای رسیدن به نقشش استفاده کرد.

- اگه بلایی سرش بیاد هیچوقت خودم رو نمی‌بخشم.

لبخند تلخی زد.

- ای کاش کل زندگیم یک خواب بود، ای کاش بیدار شم و ببینم

یه بچه هفت سالم که توی یه خونه کوچیک همراه پدر و مادرش

که عاشقانه دوستش دارن زندگی می‌کنه و بچگیش رو می‌کنه،

ای کاش همه‌ی این‌ها دروغ باشه!

دستم رو، روی شونش گذاشتم و گفتم:

- انقدر خودت رو اذیت نکن کنان.

- ای کاش هیچوقت از لندن بر نمی‌گشتم.

- منم از این ای کاش‌ها زیاد دارم، اما کاریش نمیشه کرد.
سرش رو پایین انداخت.
- زندگی برادرم رو نابود کردم! ای کاش به جای اون من روی
تخت بیمارستان بودم.
- کنان تو آدم بدی نیستی، به‌خدا نیستی.
سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد، صورتش بی‌روح بود.
دستم رو، روی دستش گذاشتم و اون دستم رو گرفت.
- کنان تو باید خودت رو ببخشی.
خنده‌ی تلخی کرد و گفت:
- به من می‌گی خودت رو ببخش، اما حتی خودت من رو
نبخشیدی.
- دستم رو از دستش بیرون کشیدم، بخشیدن برام سخت بود!
- این دوتا مسئله خیلی با هم فرق دارن!
- پس از من انتظار نداشته باش که خودم رو ببخشم!

[سویل]

خشم و نفرتم از رزیتا هر لحظه بیشتر می شد، من رو بازی داد! قرار ما این نبود، قرار بود میا رو از وسط برداریم؛ اما انگار اون هدفش آرکان بود!

به سمتش رفتم و بازوش رو سفت چسبیدم.

- با من بیا.

به زور همراه خودم به داخل سرویس بهداشتی بردم و بازوش رو ول کردم.

- چیکار می کنی؟ ولم کن.

- تو وجدان نداری؟ تو اصلا انسانیت سرت می شه؟ قرار ما این نبود عوضی!

پوزخندی زد و گفت:

- حتما تو که می خواستی جاریت رو بکشی وجدان سرت می شه!

- می دونی من عوضیم؛ ولی تو از منم آشغال تری!

گلوش رو محکم با دست هام گرفتم و گفتم:

- اگه آرکان چیزیش بشه، اگه شوهر من اتفاقی براش بیفته...

سعی می کرد خودش رو از دستم آزاد کنه؛ اما موفق نبود.

- اصلا شوخی ندارم، می کشمت! به خدا می کشمت!

[روز بعد]

[کنان]

همه هنوز توی بیمارستان بودن و منتظر یه خبر خوب تا دلشون آروم بشه. از دیشب یه لحظه هم چشم رو هم نداشتیم، همیشه فکر می‌کردم از برادرم متنفرم؛ اما انگار اینطور هم نبود، آخه اصلا چطور می‌شه آدم از هم خون خودش متنفر بشه؟ تا حالا انقدر خدا رو صدا نکرده بودم و ازش کمک نخواستم، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که حال آرکان خوب بشه و به زندگی برگرده.

آیلار تو بغلم خوابیده بود و میا گوشه‌ای اون طرف‌تر نشسته بود، اون حتی از منم داغون‌تر بود.

حالم بد بود، احساس می‌کردم زنده نیستم، انگار فقط نفس می‌کشیدم، میا جونش رو برای آرکان به خطر انداخته بود و توی آتیش رفته بود، آرکان به‌خاطر نجات میا الان روی تخت بیمارستان بود و شاید اسم این عشق باشه!

نمی‌دونم، هیچوقت عشق دو طرفه رو تجربه نکردم، اما خب از درد عشق یک طرفه خبر داشتم! آدم رو نابود می‌کرد، انگار هر روز می‌میری و زنده می‌شی، شایدم این حق من بود که درگیر عشق زنی بشم که عاشقانه برادرم رو دوست داره! جالب‌تر از همه این بود که آرکان فکر می‌کرد میا بهش خیانت کرده؛ اما هنوزم عاشقش بود! حس این رو داشتم که بین دوتا عاشق قرار گرفته بودم؛ اما چرا هیچکس احساسات من رو نمی‌دید؟

پرستار از اتاق دراومد، آیلار از خواب پرید و من از جام بلند شدم و با ترس و نگرانی پرسیدم:

- چی شد؟ حالش چطوره؟

میا و سویل دوان-دوان به سمتون اومدن.

- خب راستش خودمم باور نمی‌کنم؛ اما مثل اینکه برادرتون خیلی قوی هستن، خطر رفع شده.

سویل با خوشحالی گفت:

- می‌تونم ببینمش؟

پرستار با خوش‌رویی پاسخ داد:

- آره، چرا که نه؟!

میا با خوشحالی به من نگاه کرد، خدایا شکرت!

[میا]

دل‌م می‌خواست برم و آرکان رو ببینم؛ اما خب انگار خیلی مسخره بود! به اندازه‌ی کافی این دو روز گریه کرده بودم، از دیشب که گریه می‌کردم علی من رو مشکوک نگاه می‌کرد.

سویل از توی اتاق دراومد، به سمتش رفتم و گفتم:

- حالش چطوره؟ می‌شه منم ببینمش؟

سویل که رنگ به چهره نداشت، بهم نگاه کرد و گفت:

- آره می‌شه فقط سریع در بیا.

با ذوق و شوق به سمت اتاق رفتم که چشمم به کنان خورد که داشت عصبی من رو نگاه می‌کرد.

چشم ازش برداشتم و وارد اتاق شدم.

آرکان با دیدن من چشم‌هاش رو باز کرد، سلامی کردم و گفتم:

- خوبی؟ درد داری؟

نگاهم کرد و آروم گفت:

- خوبم.

کنارش روی صندلی نشستم و گفتم:

- همه خیلی نگران‌ت شدیم.

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.

- من رو ببخش، به‌خاطر من به این حال افتادی.

- ولی من الان جونم رو به تو مدیونم.

- ما هر دو جونمون رو به کنان مدیونیم.

لبخندی زد، تلخ‌تر از زهر! از جام بلند شدم و گفتم:

- تو استراحت کن، من می‌رم.

به سمت در رفتم که صدایش رو شنیدم.

- میا.

روم رو برگردوندم که گفت:

- ممنونم!

لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم.

با چهره‌ی عصبی کنان مواجه شدم، خواستم از کنارش رد بشم
که بازوم رو گرفت.

- میا یکم سعی کن خودت رو کنترل کنی، لطفا!

بازوم رو از دستش بیرون آوردم و گفتم:

- من کاری نکردم، فقط رفتم یه بیمار رو ملاقات کردم!

- یه نفر انقدر برای برادرشوهرش گریه نمی‌کنه، برای دیدنش
هم ذوق نداره!

- کنان این‌جا، جاش نیست.

عصبانی گفت:

- پس به خودت بیا.

رزیتا به سمتون اومد که کنان بیخیال بحث با من شد، کنان رو
در آغوش گرفت و گفت:

- عزیزم بیا بریم خونه استراحت کن، آرکان هم فردا مرخص
می‌شه، سوپل پیشش هست.

کنان به من نگاهی کرد، انگار منتظر بود که من تاییدش کنم،
انگار می‌خواست بگه تو هم با من بیا.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم همراهت میام.

با لبخند به من نگاه کرد، کیفم رو از روی صندلی برداشتم و
همراه کنان و رزیتا به عمارت برگشتیم.

[روز بعد]

[آرکان]

باورم نمی‌شد که بعد اون ضربه‌های چاقو چجوری زنده موندم. وقتی چشم‌هام رو باز کردم برای لحظاتی حتی نمی‌دونستم کی هستم، نمی‌دونستم کی با من و میا چه دشمنی داشت که این کار رو کرد، وقتی به اون آدرسی که اون فرد ناشناس فرستاد رفتم هیچ خبری از میا نبود! یکی من رو گول زده بود و احتمالاً مشکلمش با من بود نه با میا؛ ولی خدارو شکر حال میا خوب بود.

امروز از بیمارستان مرخص می‌شدم، بابا و سویل پیشم بودن. به کمک سویل لباس‌هام رو پوشیدم، توی ناحیه‌ی شکم دردی رو احساس می‌کردم.

- آرکان حالت خوبه دیگه؟

- خوبم، چندبار می‌پرسی؟

- خب من نگرانتم، تو چرا بدون اینکه به کسی چیزی بگی رفتی دنبال میا؟ لااقل به یکی خبر می‌دادی، ببین به‌خاطر اون دختر خودت رو به چه حال و روزی انداختی!

یه ریز حرف می‌زد و یه ثانیه هم ساکت نمی‌شد، هی غر، غر!

- من از مرگ برگشتم، تو هنوز داری سرم غر می‌زنی؟

کفری نگاهم کرد و هیچی نگفت.

بابا کارهای ترخیص رو انجام داد و من و سویل سوار ماشین بابا شدیم و به عمارت برگشتیم.

احتمالا قرار بود کلی سوال ازم بپرسن و سرزنشم کنن!
 به عمارت رسیدیم. به کمک سویل از ماشین پیاده شدم. میا،
 کنان و سویل رو توی حیاط دیدم. با لبخند ژرفی روی
 صورتشون بهم نگاه می‌کردن.

آیلار به سمتم اومد و گفت:

- داداش حالت خوبه؟

داداش، چه عجیب! تا حالا نشنیده بودم آیلار من رو داداش صدا
 کنه، حتما باید یه بلایی سرم می‌اومد تا برای همه عزیز بشم؟!
 - خوبم.

[میا]

آخر شب بود، می‌خواستن برای آرکان پرستار بیارن که
 پانسمانش رو عوض کنه، از اون جایی که من قبلا به دوره امداد
 و نجات رفته بودم به سویل گفتم که می‌تونم پانسمان آرکان رو
 عوض کنم.

توی اتاق آرکان بودم، آرکان رو تخت دراز کشیده بود و سویل
 اون طرف تخت دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.
 کنارش روی تخت نشستم، سویل پیراهن آرکان رو درآورد،
 حس بدی داشتم.

بدون اینکه به تنش نگاهی کنم شروع به عوض کردن پانسمانش
 کردم و گفتم:

- حالت خوبه؟

- خ... خوبم.

کمی بعد صدای دادش در اومد.

سویل با ترس گفت:

- چی شد؟ میا اگه بلد نیستی نیازی نیست حتما انجام بدی.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم:

- من کارم رو بلدم، این داد هم به خاطر سوزش بود که طبیعیه،
 بلد نیستی دخالت نکن!

نگاهی به چهره آرکان انداختم که لبخند به لب داشت.

بعد از چند دقیقه کارم تموم شد و آرکان با کمک سویل لباسش
 رو پوشید.

- اگه کمکی خواستی تا جایی که از دستم بر بیاد و بلد باشم،
 انجام می‌دم.

آرکان با لبخندی روی لب گفت:

- خیلی ممنونم میا!

وسایل پانسمان رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، کنان رو
 دیدم که گفت:

- توی اتاق آرکان چیکار می‌کردی؟

باز شروع شد، ذره‌ای به من اعتماد نداشت.

- داشتم پانسمانش رو عوض می کردم.

با تعجب و خشم گفت:

- تو داشتی پانسمانش رو عوض می کردی؟ پس پرستار برای چیه؟

وارد اتاق شدم و کنار پشت سرم داخل شد و در رو بست.

- خب من بلد بودم و انجام دادم، کار بدی کردم؟

با تن صدای نسبتاً بلندی گفت:

- تو شدی دایه مهربان‌تر از مادر برای آرکان؟ به تو چه که انجام بدی؟

کفر آدم رو درمی‌آورد، خودش رو واقعا شوهر من می‌دونست!

- اه، بسه دیگه؛ خسته شدم از بس تو همه چی دخالت کردی! دوست داشتم بهش کمک کنم، به تو چه آخه؟

- میا من شوهرتم، این رو بفهم.

- آره، اما رو کاغذ! قرار نیست بهم بگی چی کار کنم چی کار نکنم، یه جور رفتار می‌کنی انگار می‌ترسی که من برم با برادرت بریزم رو هم!

داد زد:

- چون می‌ترسم، آره!

حیرت زده بهش نگاه کردم، یعنی چی؟!

- منظورت چیه؟ اصلا چرا باید بترسی؟
- دستش رو توی موهایش کشید و سعی کرد خودش رو آرام کنه.
- جواب من رو بده!
- روش رو اونور کرد و سرش رو به دیوار چسبوند.
- خدایا خودت بهم صبر بده!
- به سمتش رفتم و به سمت خودم برگردوندمش.
- با تو بودم کنان!
- به من نگاه کرد و گفت:
- از شنیدنش اصلا خوشحال نمی‌شی.
- درکش نمی‌کردم، از حرف‌هایش هیچی نمی‌فهمیدم!
- بسه کنان، چرت و پرت نگو، حرفت رو رک و راست بزن!
- یه قدم به سمت برداشت و دستم رو گرفت، با تعجب بهش خیره شدم، قفل شده بودم! نمی‌تونستم دست‌هام رو جدا کنم، نمی‌تونستم بگم دست به من نزن!
- میا من...
- سریع گفتم:
- تو چی؟
- من نمی‌دونستم اینجوری می‌شه، به خدا نمی‌خواستم؛ نمی‌خواستم که...

- نمی‌خواستی که چی؟

چشم‌های سبز عسلیش رو بهم دوخت، دست‌هایش داغ بود، قلبم تند-تند می‌زد!

این نگاه شبیه اون نگاه نبود، شبیه نگاه اون شب نبود، فرق داشت، این نگاه پر از غم بود!

- نمی‌خواستم عاشقت بشم!

با تموم شدن جملش قلبم رو توی دهنم حس کردم، عشق؟ عاشق؟! ولی توی قرار دادمون خبری از عشق نبود، اون عاشق من بود؟

با دست دیگش دستم رو نوازش کرد، این حرکت رو خوب یادمه، آشناست! دقیقا مثل برادرش! اون هم عاشق بود، نه؟! می‌خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم؛ اما نمی‌تونستم، زبونم قفل شده بود و نمی‌تونستم حرفی بزنم، توی مغزم گرما رو حس می‌کردم، انگار داشتم آتیش می‌گرفتم.

- میا من رو ببخش که عاشقت شدم.

هر جمله‌ای که می‌گفت بیشتر وجودم آتیش می‌گرفت.

- نمی‌تونم تحمل کنم که به برادرم نزدیک بشی.

به خودم اومدم و دستم رو از توی دستش بیرون آوردم، درمانده بهم نگاه کرد.

زبون باز کردم و گفتم:

- تو متوجه‌ای چی داری می‌گی؟!!

نگاهش رو از من برداشت و سریع از اتاق خارج شد. به جای خالیش نگاه کردم، دستم رو، روی قفسه‌ی سینم گذاشتم.

اون به من تعرض کرده بود و حالا عاشق من شده بود؟! نمی‌تونستم درکش کنم!

حالا دارم علت این همه عصبانیتش و گیر دادنش رو متوجه می‌شم. یاد حرف‌های سلین افتاده بودم، به من گفته بود که کنان عاشقمه؛ ولی باور نکرده بودم، من حتی دیگه نمی‌تونستم بفهمم کی عاشقه و کی نیست!

[کنان]

خریت بزرگی کردم و به میا اعتراف کردم!

اصلا قرار نبود که من به میا راجع به احساساتم چیزی بگم، اما اون لحظه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، انگار یه نیروی محرکی من رو وادار به این کار کرد، حالا دیگه رابطم باهاش هم خراب می‌شد!

توی بالکن ایستاده بودم و به شهر نگاه می‌کردم، از این بالا خیلی شهر قشنگ بود؛ اما این شهر فقط برای من غم و سختی داشت!

صدای آیلار رو شنیدم:

- داداش، نخوابیدی؟

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم.

- نه، خوابم نمياد.
- پيشم ايستاد و به منظره خيره شد.
- چرا انقدر پشت هم برامون اتفاقات بد ميافته؟
- به پل معروف و زيباي بغاز كه از اينجا معلوم بود خيره شدم.
- نمي دونم، شايد آه مادر آرکان ما رو گرفته.
- زد زير خنده.
- دختر چرا مي خندي؟ من جديم!
- آخه چه ربطی به مادر آرکان داره!؟
- به هر حال مادر من پريد وسط زندگي اون ها، بعدش هم كه ...
- سكوت كردم، از گذشته بيزار بودم.
- وای داداش بيخيال، مگه كليد اسراره؟
- با شنيدن كلمه ي كليد اسرار زدم زير خنده.
- يه سوال.
- جونم؟
- چي شد كه با ميا ازدواج كردي!؟
- پوزخندي زدم و گفتم:
- الان انتظار داري يه داستان عاشقانه بشنوي؟
- صد در صد نه، آرکان عاشق ميا بود؛ اما رفت با سويل، تو هم رفتی با ميا، آدم شاخ درمياره!

سکوت کردم، چیزی نداشتم که بگم، دلم نمی‌خواست کند
کاری‌هام رو همه بدونن.

- ولی چی شد یهو؟

نمی‌دونستم این داستان‌ها تا کجا ادامه پیدا می‌کنن، اصلا
نمی‌دونستم ازدواجمون تا کجا دووم پیدا می‌کنه؛ اونم بعد از
اعتراف من؛ ولی این رو خوب می‌دونستم که یک روز همه،
همه چیز رو می‌فهمیدن، شاید همین روزها، شاید هم خیلی وقت
بعد.

- خودمم نفهمیدم چی شد، انقدر اتفاقات مزخرف پشت هم افتاد
که اگه بخوام برات تعریف کنم صبح می‌شه!

- اما مثل اینکه هیچکدوم بر وفق مرادت نبود.

خندیدم و اون با دلک بازی گفت:

- البته به جز ازدواج با میا!

- آره، این یکی خیلی خوب بود.

- ولی میا خیلی دختر خوبیه، موندم چجوری به تو پا داده!

چپ-چپ نگاهش کردم و گفتم:

- مگه من چمه بچه پررو؟

لپم رو کشید و گفت:

- یه کوچولو شیطونی؛ ولی مثل اینکه همسر جان آدمت کرده!

خندیدم و گفتم:

- تو برو خودت رو دریاب که پوسیدی، دختر تو واقعا با هیچکس نیستی یا داری من رو خر می‌کنی؟
- آئی! می‌خوام‌ها؛ ولی پسر خوب پیدا نمی‌شه!
- اوه! خانم چجور پسری دوست دارن؟
- چشم‌هاش آبی باشه، موهاش خرمایی و لخت باشه، سیکس‌پک هم دوست ندارم، قدش بلند باشه.
- با تعجب و خنده بهش نگاه کردم.
- فردا برات تو روزنامه آگهی می‌زنم.
- مشتش رو به شکم کوبید و گفت:
- مسخره!

[سویل]

در اتاقم رو کلید کردم و لپ‌تاپم رو، روشن کردم، فلش رو به لپ‌تاپ زدم و فایل رو باز کردم.

فیلم همون شب بود، همه چی واضح بود! کنان به میا تعرض کرده بود، حین تعرض سر میا به دیوار خورده بود و بیهوش شده بود.

[فلش بک به دو سال پیش]

[سویل]

توی کافه منتظر نادیا که رفیق صمیمی میا بود، بودم. تقریباً همه چیز رو راجع به این دختر و خانوادش درآورده بودم. کمی بعد دختری کوتاه قد و لاغر با موهای چتری قهوه‌ای رنگ روبه‌روم نشست.

- خب، می‌شه بدونم چی شده؟

لبخندی زدم و جرعه‌ای از قهوم رو نوشیدم.

- یه راست می‌رم سر اصل مطلب! خانوادت رو تو بچگی گم کرده بودی، آره؟

نادیا رنگ از چهرش پرید.

- به تو چه؟! تو کی هستی اصلاً؟ چی می‌خوای از من؟

- من دوست دختر سابق آرکانم، دوست پسر میا!

با اخم به من نگاه کرد و گفت:

- خب از من چی می‌خوای؟

- یه کار خیلی کوچیک، البته اگه می‌خوای خانوادت رو پیدا کنی!

با تعجب بهم نگاه کرد.

- منظورت چیه؟ نکنه تو می‌خوای خانوادم رو پیدا کنی؟

عکسی رو از توی کیفم درآوردم و روی میز گذاشتم.

دختر با دیدن عکس اشکی از چشمش ریخته شد، عکس
خانوادش بود.

- فقط کافیه کاری که می‌گم رو انجام بدی، باید میا رو از آرکان
جدا کنیم.

اشکش رو پاک کرد و با عصبانیت گفت:

- من رفیقم رو نمی‌فروشم.

- قرار نیست بفروشیش، بلایی سر میا نمیاد، اصلا نگران نباش،
فقط کافیه میا رو به آدرسی که می‌گم بفرستی، بقیش با من.
دو دل بهم نگاه کرد.

فلش رو در آوردم و لپ‌تاپ رو خاموش کردم، به رزیتا با
پسرش ضربه می‌زدم!

دیگه نه آرکان برام مهم بود نه هیچ احمق دیگه‌ای! هر کی که
من رو بازی داد از وسط برداشته می‌شه!

[میا]

از بودن توی این عمارت و دست و پا زدن خسته شده بودم، دلم
آرامش می‌خواست، تنها بودن رو می‌خواست.

آرکان هم حالش خوب شده بود، آیلار گفته بود که توی یه
رستوران برای من، کنان، آرکان و سویل جا رزرو کرده، مونده

بودم که چجوری بیچونمش! راهی پیدا نکرده بودم و مجبور بودم امشب همراهشون برم، واقعا مسخره بود!

بعد از اعتراف دیشب کنان، هنوز باهش حرف نزده بودم. نمی‌دونستم چی بگم و چیکار کنم، من دوستش نداشتم؛ حتی هنوز نبخشیده بودمش. خیلی با خودم کلنجار رفتم؛ بعد خودکشی من اگه کنان نبود تا حالا صد در صد مرده بودم! بهم کمک کرد، خرج رو می‌داد؛ اما باز هم نمی‌تونستم، ته دلم هنوز هم ازش می‌ترسیدم، اینکه باز هم اون کارش رو تکرار کنه... اما دیگه ازش متنفر هم نبودم، یه جوری دیگه نسبت بهش بی‌حس بودم، شاید هم اگه کمی دیگه می‌گذشت بهش یه حس دوستی پیدا می‌کردم؛ اما عشق نه!

نگاهی توی آینه به خودم انداختم، پیراهن مشکی کوتاهی پوشیده بودم، موهام بلند شده بود. همیشه سادگی رو دوست داشتم، زیاد هم آرایش نکردم.

کنان در زد و وارد شد، سری به معنای سلام تکون دادم و لبخندی زد.

- آماده‌ای؟

- آره.

کیفم رو از روی پاتختی برداشتم، به سمت اومد و گفت:

- هی میا!

با کنجکاوی بهش نگاه کردم، ادامه داد:

- حرف‌های دیشبم رو فراموش کن، گفتنشون درست نبود!

موهام رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

- مشکلی نیست، منم نشنیده گرفتمشون!

از ماشین پیاده شدم. کنان پیشم ایستاد و دستش رو جلو آورد، دستم رو توی دست‌هاش گذاشتم و وارد رستوران شدیم. آرکان رو همراه سویل دیدم، لبخند زورکی زدم و به کنان نگاه کردم، اون هم لبخندی زد؛ ولی نه از روی اجبار!

دور میز نشستیم؛ نگاهش رو، روی خودم حس می‌کردم، سرم رو پایین انداختم، به جرئت می‌تونستم بگم که اینجا رابطه هیچکس با اون یکی خوب نبود؛ اما ظاهر سازی!

- خب بچه‌ها کارهای شرکت چجوری پیش می‌ره؟

کنان پوزخند صداداری زد و گفت:

- اگه بعضی‌ها دزدی رو بذارن کنار، عالی پیش می‌ره.

آرکان لبخندی زد و با خونسردی گفت:

- به نظرم بهتره که بحث کار رو اینجا نکنیم، هر چی تو زمان خودش!

سویل با کنجکاوی گفت:

- منظورت از دزدی چیه؟

و من فقط نظاره‌گر بودم، یعنی اینجا هم می‌خوان بحث کنن؟ اصلا زمان و مکان براشون اهمیت نداره!

- از شوهرت بپرس، برات توضیح می‌ده.

گفتم:

- کنان، لطفا!

- خب پس بذارید بحث رو عوض کنم، میا و کنان شما کی می‌خوایید بچه‌دار بشید؟

من و آرکان با تعجب به سویل نگاه کردیم و کنان دستم رو گرفت و گفت:

- فعلا خودمون برای هم دیگه کافی هستیم، این سوال رو باید از شما که نزدیک دو سال ازدواج کردید پرسید.

سویل خندید، رو به آرکان کرد و گفت:

- آرکان این‌ها خبر ندارن؟

کنان ابرویی بالا انداخت و من با کنجکاوی پرسیدم:

- از چی؟

قبل اینکه سویل چیزی بگه، آرکان پیش دستی کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست.

- چرا، ذاتا فکر کنم کل استانبول خبردار شدن، چرا این‌ها ندونن؟

- چی رو ندونیم؟

سویل دست‌هاش رو در هم قلاب کرد و گفت:

- خب راستش ما داشتیم بچه‌دار می‌شدیم؛ اما...

به آرکان چشم دوختم که بسیار عصبی بود؛ جالب بود! یه روز هم من و آرکان داشتیم با هم اسم بچه‌هامون رو انتخاب می‌کردیم، خب پس این بچه کجا بود؟

- اما خب از دستش دادم.

لبخندی زدم و گفتم:

- غم آخرت باشه.

کنان که انگار اصلا براش اهمیتی نداشت!

از این جو سنگین دیگه حالم داشت بهم می‌خورد. به بهانه‌ی سرویس بهداشتی از سر میز بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

نگاهی به میای تو آینه انداختم، اصلا از این میای جدید خوشم نمی‌اومد؛ خیلی بی‌احساس شده بود؛ ولی این بهتر بود، دیگه کسی نمی‌تونست اذیتم کنه! وقتی به گذشتم نگاه می‌کردم یه جورایی به خودم افتخار می‌کردم که تا این جای راه رو اومدم، از من بعد اون همه سختی یه دختر جدید ساخته شد.

دلم می‌خواست تا آخر شب همین‌جا بمونم، حالم از شون بهم می‌خوره!

به اجبار سر میز برگشتم. خواننده در حال خواندن آهنگی بود، آشنا بود؛ خیلی آشنا بود!

[فلش بک به دو سال پیش]

[میا]

آرکان از هدیه‌ای که برایش گرفته بودم خیلی خوشحال بود. کنار
همدیگه روی زمین نشستیم و اون به درخت تکیه داد.

- خب حالا من آهنگ درخواستی دارم‌ها!

درحال تنظیم کردن سیم‌های گیتارش بود، ذوق زده گفت:

- چه آهنگی؟

- بیخیال، تو که آهنگ مورد علاقه‌ی من رو می‌دونی.

خندید و گفت:

- به روی چشم.

شروع به زدن گیتار کرد، صدایش گوش رو نوازش می‌کرد!

I heard that you're settled down.

شنیدم سر و سامون گرفتی.

That you found a girl and you're married now.

با دختری آشنا شدی و حالا دیگه با هم ازدواج کردین.

I heard that your dreams came true.

شنیدم رویاهات به حقیقت پیوستن.

Guess she gave you things I didn't give to you.

فکر کنم چیزهایی رو بهت داده که من هیچوقت بهت ندادم.

Old friend, why are you so shy?

دوست قدیمی، چرا انقدر خجالت می‌کشی؟

Ain't like you to hold back or hide from the light.

اصلا بهت نمیاد بخوایی عقب بکشی یا مخفی بشی.

I hate to turn up out of the blue uninvited.

متنفرم از اینکه سرزده جایی برم.

But I couldn't stay away, I couldn't fight it.

اما نمی‌تونستم دور و ایستم و حتی نمی‌تونستم احساساتم رو کنترل کنم.

I had hoped you'd see my face and that you'd be reminded...

امیدوارم چهرم رو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که...

That for me it isn't over!

هنوز برای من تموم نشده!

Never mind, I'll find someone like you.

اشکالی نداره، یکی مثل تو رو پیدا می‌کنم.

I wish nothing but the best for you too.

من هیچ آرزویی ندارم فقط بهترین‌ها رو برات می‌خوام.

Don't forget me, I beg!

من رو از یاد نبر، خواهش می‌کنم!

I'll remember you said.

یادمه که گفتی:

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts
instead!

گاهی عشق جاودانه می‌شه، در عوض گاهی هم صدمه می‌زنه!

You know how the time flies.

تو می‌دونی زمان چقدر سریع می‌گذره.

Only yesterday was the time of our lives...

فقط دیروز زمان زندگی ما بود...

We were born and raised in a summer haze

پا به این دنیا گذاشتیم و در یک غبار تابستانی بزرگ شدیم

.Bound by the surprise of our glory days

و غرق زیبایی و شکوه اون زندگی حیرت انگیز شده بودیم؛ اما
نمی‌تونستم دور و ایستم، حتی نمی‌تونستم احساساتم رو کنترل
کنم!

امیدوارم چهرم رو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که
برای من هنوز تموم نشده!

I'll remember you said

Nothing compares

هیچ چیز قابل قیاسی.

No worries or cares

نگران کننده‌ای یا چیزی که بخوای مراقبتش باشی دیگه نیست!

Regrets and mistakes

اشتباهات و پشیمونی،

They are memories made.

این‌ها ساخته‌ی ذهنن،

Who would have known how bittersweet this
would taste?

کی می دونست که تلخ و شیرین چه مزه‌ای باشه؟

[زمان حال]

به آرکان نگاهی کردم که به خواننده خیره بود، لبخندی روی
لبش نقش بسته بود، این آهنگ ما بود! تک-تک جملات رو حفظ
بودم، همشون رو درک می‌کردم؛ ولی دیگه هیچکس مثل اون
نمی‌شد، حتی خودش!

من عشق رو تا پوست و استخونم باهاش تجربه کردم، گاهی
کوچیکترین چیزها می‌تونه تو رو به یه خاطره ببره، شاید یک
متن، یک آهنگ یا یک حرکت!

آهنگ تموم شد و همه شروع به دست زدن کردن، آرکان چشم
از خواننده برداشت و به من نگاهی کرد که نگاهم رو ازش
دزدیدم، ترجیح می‌دادم به افق نگاه کنم!

به عمارت برگشتیم، کنان هم مثل همیشه توی حمام لباسش رو
عوض می‌کرد و من توی اتاق.
با یک حالت زاری از توی حموم بیرون اومد و به من خیره شد،
نگران گفتم:
- حالت خوبه؟

دست‌هاش که درحال لرزش بودن، خودنمایی می‌کرد.
چیزی نگفت و روی کاناپه نشست، قبلا هم چند بار این لرزش‌ها
رو ازش دیده بودم؛ اما نفهمیدم چرا!!
پیشش روی کاناپه نشستم و با نگرانی پرسیدم:
- خوبی کنان؟ چی شده؟

با صدای لرزون که از ته چاه درمی‌اومد، گفت:

- ت..و توی کمد یه قرصی هست، می‌شه اون رو بیاری؟

با ترس و نگرانی گفتم:

- چه قرصی؟ کنان چته؟

- فقط اون قرص... قرص رو از تو کمد بیار، لطفا!

به سمت کمد لباسش رفتم و بعد از کمی گشتن قرصی رو پیدا کردم.

قرص رو همراه یه لیوان آب بهش دادم و اون در کسری از ثانیه قرص رو خورد.

نفس عمیقی کشید و روی کاناپه دراز کشید.

یه چیزی رو از من مخفی می‌کرد!

- کنان نمی‌خواایی بگی چی شده؟ این قرص چیه؟

کنان هی این پا و اون پا می‌کرد و هیچی نمی‌گفت.

تن صدام رو بالا بردم و گفتم:

- حرف بزن دیگه!

تو چشم‌هام نگاه کرد و از جاش بلند شد.

- چی می‌خواایی باشه؟ مریضم، این هم قرص‌هایی که دکتر داده.

با حیرت بهش نگاه کردم، ترس وجودم رو گرفت.

- چه مریضی؟

کنان سمت کمد لباسش رفت و برگه‌ای رو درآورد و به دستم داد، برگه‌ی آزمایش بود.

شروع به خوندنش کردم، هر کلمه‌ای که می‌خوندم بیشتر حیرت زده می‌شدم، چطور این رو از من مخفی کرد؟

- چند وقته؟

- دوسالی هست.

دو سال بود پارکینسون داشت و من تازه این رو فهمیدم؟

برگه رو، روی کاناپه انداختم و عصبانی گفتم:

- تو متوجهی چی می‌گی؟ دو سال؟ من باید تازه این رو بفهمم؟

- انتظار داشتی پیام مثل درمونده‌ها به تو بگم که وای مریضم می‌میرم؟

دستی به صورتم کشیدم، موهام رو از جلوی صورتم کنار دادم.

- کنان تو احمقی؟ این خیلی خطرناکه! درمان رو از کی شروع کردی؟

- چند ماهی هست.

حرصم رو درمی‌آورد، تنها کاری که بلد بود عصبانی کردن من بود!

- من شیش ماه هم خونت بودم و تو، توی اون مدت به من هیچی نگفتی، خدای من!

روی کاناپه نشستم و دستم رو توی موهام فرو بردم.

- به هیچکس نگفتی؟

- نمی خوام بقیه رو درگیر مشکلات خودم بکنم.
- اون‌ها خانوادتن، می‌فهمی؟ خانواده!
- عصبی گفت:
- اه بسه دیگه، لازم نکرده الکی برای من ادای نگران‌ها رو دربیاری، من که می‌دونم تو دلت داری بشکن می‌زنی!
- عصبانی از جام بلند شدم و گفتم:
- چرا باید ادا دربیارم؟
- مگه تو همونی نیستی که جلو روم آرزوی مرگم رو کردی؟
- خب ببین دارم می‌میرم، خوشحال باش!
- باورم نمی‌شه که هنوز این‌ها رو یادش بود.
- غریدم:
- کنان خفه شو، چرت و پرت نگو!
- خدایا خودت به من صبر بده!
- فردا صبح می‌ریم پیش دکتر، باید بفهمم که بیماریت تو چه مرحله‌ای هست.
- اصلا لازم نکرده نگران من باشی، بهتره بری ببینی که آرکان زخم‌هاش خوب شده یا نه، تو که خوب بلدی پانسمان کنی.
- با تموم کردن جملش، سیلی در گوشش خوابوندم؛ حقش بود!
- حد خودت رو بدون کنان، انقدر هم بی‌ادبی نکن!

دستش رو از روی گونش برداشت و مشت کرد و گفت:
- مگه دارم دروغ می‌گم؟ اون چشم‌هات هنوز آرکان رو با عشق
نگاه می‌کنه.

سکوت کردم و با عصبانیت بهش خیره شدم.

- رو پیشونی من چی نوشته؟ ها؟ نوشته احمق؟ این پسره کل
امشب نگاهش رو تو بود، تو هم که همچین بدت نمیاد!
هر لحظه امکان داشت از عصبانیت منفجر بشم.

- می‌گی عاشقش نیستم، اما...

داد زدم:

- اما چی؟

حرفش رو ادامه نداد، با عصبانیت از اتاق خارج شد و در رو
جوری محکم بست که چهار ستون اتاق لرزید، پسره‌ی احمق!

[روز بعد]

[کنان]

از دیشب تا حالا هنوز عصبی بودم و دست‌هام می‌لرزید، توی
اتاق آرکان نشسته بودم و منتظر بودم تا تشریفش رو بیاره.
کمی بعد در باز شد و آقا وارد شد.

با اخم گفت:

- کاری داشتی؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم، پرونده رو بهش دادم و گفتم:
- امضا کن.

پوزخندی زد و گفت:

- نه بابا! دیگه چی؟

حرص چشم‌هایش رو کور کرده بود.

- تو فکر کردی کی هستی مردک؟

- همونی که هر شب سرش با زنت بحث می‌شه، همونم!

دستم رو به سینش زدم و گفتم:

- پای زن من رو وسط نکش.

- اه بسه دیگه زن من، زن من؛ حال من رو بهم زدی.

مستم رو بالا آوردم و روی صورت مبارکش خوابوندم، کمی به
اون طرف‌تر پرت شد.

از جاش بلند شد و یقم رو گرفت.

- مرتیکه وحشی، چته؟

- پات رو از زندگی من بکش بیرون.

مشتی رو صورتم خوابوند که مزه خون رو توی دهنم احساس
کردم.

در باز شد و بابا و آیلاز وارد شدن، آیلاز من رو و بابا آرکان رو گرفت تا بیشتر از این هم‌دیگه رو نزنیم.

- باز چتون شده شما دوتا؟

آیلاز نگران نگاهم کرد و گفت:

- داداش خوبی؟

آرکان خودش رو از بابا جدا کرد و برگه انتقال سهام رو گرفت و امضا کرد.

داد زد:

- بیا اینم سهامت، ببینم چه غلطی می‌تونی باهش بکنی.

خارج از در، کل کارمندها جمع شده بودن، رسوای عام و خاص شده بودیم.

آرکان با عصبانیت از اتاق خارج شد و در رو محکم بست.

[شب]

همراه آرکان و بابا وارد رستوران شدم، این‌ها همش بهونه بود، بابا می‌خواست رابطه من و آرکان رو خوب کنه که این غیرممکن بود.

پرنده پر نمی‌زد، حالت سنتی داشت.

- خودتون هم خوب می‌دونید که بیرون اومدن همش بهانه‌ست، می‌خوام شما سنگ‌هاتون رو وا کنید.

- هر دو پوزخندی زدیم و به بابا نگاه کردیم.
- من می‌رم بیرون، تا وقتی مشکلات بینتون رو حل نکردید پاتون رو توی خونه نمی‌ذارید!
- این رو گفت و ما دوتا رو تنها گذاشت، پیک مشروب رو سر کشیدم. خیلی وقت بود که مست نکرده بودم.
- آرکان با اخم به من نگاه می‌کرد.
- خب؟ نمی‌خواهی شروع کنی؟ نمی‌خواهی بگی چرا این کار رو کردم؟
- سکوتش رو شکست و گفت:
- تو می‌دونستی من عاشق میام، آره؟
- آره، می‌دونستم! همه چیز بینتون رو می‌دونستم!
- آرکان آروم بود، اما نگاهش با همیشه فرق داشت! خشم، نفرت، درد، غم و... رو می‌شد از نگاهش خوند.
- تو هیچی از رابطه‌ی برادری سرت نمی‌شه، نه؟
- نه! من یه آدم خیلی عوضی و لاشی هستم که با همه‌ی دخترها می‌پریم و خواستم دوست دختر تو رو هم تست کنم.
- حتی خودمم حالم از حرف‌هایی که می‌زدم بهم می‌خورد!
- عصبی به من خیره شد، اما چیزی نگفت.
- ولی نشد، می‌دونی اون همیشه عاشق تو بود.

نمی‌دونم این چندمین پیکی بود که خوردم؛ اما دیگه چیزهایی که می‌گفتم دست خودم نبود! باز هم سکوت کرد.

- خوشحال نشدی؟ میا هنوز عاشقته، خوشحال باش!

باز هم سکوت...

- چون اگه من جای تو بودم از خوشحالی پرواز می‌کردم، راستی یه چیز دیگه هم می‌دونم، تو هم هنوز عاشقشی، نه؟
زبون باز کرد و گفت:

- اون شب چه اتفاقی افتاد؟

اون شب، شب کذایی! شبی که زندگی هممون رو نابود کردم.

- دقیقا از کجاش شروع کنم؟

مشتش رو، روی میز کوبید و با عصبانیت گفت:

- انقدر طفره نرو؛ میا به من خیانت نکرد، نه؟!!

آره اون می‌دونست، همه چی رو فهمیده بود.

پیک بعدی رو بالا رفتم و گفتم:

- نه، خیانت نکرد!

چهرش از شدت عصبانیت قرمز شده بود.

- بگو، بگو که این کار رو نکردم، بگو که از پشت به برادرم
خنجر نزدم، بگو که بدون خواست میا بهش دست نزدم!

سکوت کردم، دنیا دور سرم می‌چرخید.

فریاد زد:

- بگو.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- کردم، بدون خواست خودش بود!

تو چشم‌هاش نگاه کردم، عصبانی از جاش بلند شد که منم بلند شدم و دستم رو به میز کوبیدم.

- اما تو نمی‌تونی من رو قضاوت کنی؛ چون توی سخت‌ترین شرایط میا من پیشش بودم!

- من تو رو می‌کشم، من تو رو همین‌جا با دست‌های خودم چال می‌کنم بی‌شرف!

مشتی به صورتم خوابوند، یقش رو چسبیدم و گفتم:

- تو حتی نخواستی حرف‌های میا رو بشنوی، خیلی راحت ولش کردی و رفتی، پس برای من دم از عاشقی نزن!

فریاد زد:

- خفه خون بگیر.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که چند نفر اومدن و اون رو از من جدا کردن.

به زور از جام بلند شدم، تلو-تلو می‌خوردم.

خبری از آرکان نبود، همه چیز رو چندتایی می‌دیدم، هر بلایی سرم می‌اومد حقم بود، نه؟ من آدم بدیم، تقاص آدم بدها همینه!

[میا]

ساعت یک شب بود و هیچ خبری از کنان نبود، بارها بهش زنگ زدم؛ اما جواب نداد! نگران بودم، آگه بلایی سرش اومده بود چی؟

توی راه رو از اینور به اونور می‌رفتم و شمارش رو می‌گرفتم.

صدای پای کسی رو شنیدم، روم رو برگردوندم که آرکان رو دیدم که نرده پله رو گرفته بود و تلو-تلو خوران از پله‌ها بالا می‌اومد، صورتش کمی زخمی و خونی بود، باز چه اتفاقی افتاده بود؟

- هی تو خوبی؟

به سمتش رفتم که نزدیک بود بیفته و پخش زمین بشه، گرفتمش که خودش رو ازم جدا کرد. تو چشم‌هام خیره شد، به نظر می‌اومد خیلی مست باشه!

- آرکان تو خوبی؟ کنان کجاست؟

بدون اینکه جوابی به من بده راهش رو کج کرد و به سمت اتاقش رفت.

حالا دیگه نگران‌تر شده بودم!

بعد از حدود نیم ساعت، از توی اتاق صدای پایی شنیدم، سریع از اتاق خارج شدم که کنان رو توی وضعیت فجیعی روی پله‌ها دیدم.

ترس تموم وجودم رو گرفت، اینم که صورتش خونی بود!
دوان-دوان به سمتش رفتم.

- کنان چی شده؟ چرا صورتت این جوریه؟ وای خدای من!
دستش رو، روی شونم گذاشتم و اون تمام وزنش رو، روی من گذاشت، به آرومی به اتاق بردمش و روی تخت خوابوندمش.
با ترس و دلهره گفتم:

- کنان توروخدا بگو چی شده؟ کی این کار رو باهات کرده؟
دست‌های لرزونش رو بالا آورد و دستم رو گرفت.

- میا! اون... اون همه چیز رو فهمید!
حس خالی شدن رو ته دلم احساس کردم.

- چی؟

- آرکان فهمید.

با تعجب بهش خیره شدم، اون چی گفت؟ آرکان همه چیز رو راجع به من و کنان فهمیده بود؟

با صدایی که از ترس می لرزید، گفتم:

- ک... کنان چی داری می‌گی؟ چجوری فهمید؟

چشم‌هاش رو بست و دستش رو به صورت خونیش زد.

- کنان با توام!

هیچ حرفی نمی‌زد، خوابش برده بود!

از جام بلند شدم و دستم رو، روی قلبم گذاشتم، می‌ترسیدم و قلبم درد می‌کرد.

نگاهی به صورت زخمی کنان انداختم، تو اوج خواب بود.

جعبه کمک‌های اولیه رو از توی کمد درآوردم تا دستی به این صورت خونی کنان بکشم.

[آرکان]

نمی‌تونستم هضم کنم که کنان با من و میا چیکار کرده، ای کاش همون جا می‌کشتمش!

بدون خواست خودش بود، کنان بهش تجاوز کرد، قلبم درد می‌کرد و سرم گیج می‌رفت.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به صورتم بزنم، دست‌هام می‌لرزید و قلبم تند-تند می‌زد، توی آیینه به چهرم که چندتا زخم روش بود خیره شدم.

آرکان تو یه احمقی! ای کاش می‌مردم و این روزها رو نمی‌دیدم؛ حتی نمی‌دونستم دیگه باید چیکار کنم، قلبم یه چیز می‌گفت و مغزم یه چیز دیگه.

یعنی میا من رو می‌بخشید؟!!

از سرویس بیرون اومدم و گوشیم رو گرفتم، رو شمارش کلیک کردم. دو دل بودم، یعنی می‌دونست که همه چیز رو فهمیدم؟ شروع به تایپ کردم.

- سلام، می‌شه حرف بزنیم؟

چند دقیقه بعد جواب داد، با استرس پیامش رو باز کردم.

- چه حرفی با من می‌تونی داشته باشی؟

سریع تایپ کردم:

- می‌شه بیایی باغ پشت خونه؟ زیاد وقتت رو نمی‌گیرم.

پیام رو دید؛ اما چیزی نگفت، بعد چند دقیقه گفت:

- باشه!

هودیم رو تم کردم و از اتاق بیرون اومدم.

همه خواب بودن، از عمارت خارج شدم و به سمت باغ رفتم، در رو باز کردم و وارد شدم. کمی بعد وارد باغ شد، به سمتش برگشتم و سلامی کردم.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- با من چیکار داری؟

حتی نمی‌دونستم باید چی بگم و چیکار کنم.

سکوت کردم که گفت:

- اون بلا رو تو سر کنان آوردی؟ تمام صورتش خونی بود!

با تعجب بهش نگاه کردم، چطور می‌تونست به کسی که بهش دست درازی کرده انقدر اهمیت بده؟

- میا.

- چیشد؟ ها؟ تا حقیقت رو فهمیدی عذاب و وجدان گرفتی، آره؟ پس کنان بهش گفته بود.

- میا ببین، من... من نمی‌دونستم.

- اما نخواستی هم بدونی، فقط قضاوت کردی!

- حق با توئه؛ اما من خواستم بدونم! من بهت زنگ زدم، پیام دادم؛ اما هیچ جوابی ازت دریافت نکردم!

عصبانی گفت:

- تو اصلا می‌دونی چه اتفاقاتی برای من افتاده؟ مثل اینکه متوجه نیستی که چقدر بد به من ضربه زدی.

- تو فکر می‌کنی من ضربه نخوردم؟ دو سال روز و شب به این فکر می‌کردم که چرا با برادرم به من خیانت کردی!

سکوت کرد که ادامه دادم:

- اصلا چرا به هیچکس نگفتی؟ واسه چی باهش ازدواج کردی؟

- اگه کنان نبود الان من اینجا نبودم، اگه من الان زنده به‌خاطر کنان، آره اون یه کاری کرد و منم هیچوقت نمی‌بخشمش؛ ولی نمی‌تونم خوبی‌هاش رو نادیده بگیرم.

باورم نمی‌شد که روبه‌روم ایستاده بود و از کنان دفاع می‌کرد.

- وقتی که من همه رو از دست داده بودم، کی پیشم بود؟ کنان بود! تو من رو گذاشتی رفتی، تویی که می‌گفتی عاشقی، اسم عاشق رو، روی خودت نذار که عشق اصلا اینجوری نیست!
من عاشق بودم، تنها چیزی که ازش کاملاً مطمئن بودم این بود که من عاشق میا بودم!

سکوت کرد و به من نگاه کرد، سکوتی از جنس درد!

- بذار یه چیزی بهت بگم، شاید اونی که رفت من باشم؛ اما این تو بودی که من رو تنها گذاشتی!

این رو گفت و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه، رفت!
به جای خالیش خیره شدم، چی شد که اینطور شد؟

[کنان]

با درد از خواب بیدار شدم، صورتم می‌سوخت و سرم درد می‌کرد.

دستی به چشم کشیدم و تو جام نشستم، چرا من روی تخت خوابیده بودم؟ دیشب مست کرده بودم؟ خدایا هیچی یادم نمیاد.

در باز شد و میا وارد شد، نگران سمتم اومد و گفت:

- کنان خوبی؟

گیج به اطراف نگاه کردم، چه اتفاقی افتاده بود؟

- چرا من اینجا خوابیده بودم؟
- یعنی الان هیچی از دیشب یادت نمیاد؟
- با تعجب بهش نگاه کردم، نکنه باز غلطی کرده بودم؟
چشم‌هام از تعجب گرد شد.
- نه، چی شد دیشب؟
- خنده‌ای از روی عصبانیت کرد و گفت:
- واقعا مسخرست، چقدر بد مستی تو!
- نمی‌خواهی بگی دیشب چه اتفاقی افتاد؟
- گفتمی همه چی رو کنان، آرکان همه چی رو فهمید.
- کمی تو جام تکون خوردم و داد زدم:
- چی؟
- هیس، چرا داد می‌زنی؟
- گیج بهش نگاه کردم، یعنی چی همه چیز رو فهمید؟
- میا من متوجه نمی‌شم، من به آرکان چیزی گفتم؟
- میا از روی تخت بلند شد و به سمت میز آرایشش رفت، آینه کوچیکی رو برداشت و به سمت برگشت، آینه رو به دستم داد،
با دیدن خودم هول شدم و یادم اومد!
- جوابت رو گرفتی؟
- همه‌ی اتفاقات دیشب به مغزم هجوم آوردن، سرم درد می‌کرد.

عصبانی به خودم تو آینه نگاه کردم، خدا لعنتم کنه!

- الان چی می‌شه؟

- هیچ اتفاقی نمیفته، الان از بار گناهاات کم شد؟

سرم رو پایین انداختم و با انگشت‌هام ور رفتم.

- الان جدا می‌شیم؟

لبخندی زد، خیلی آروم بود.

- مگه ما به‌خاطر آرکان ازدواج کردیم؟

از تعجب ابروم بالا رفت، زیر لب گفتم:

- اگه به‌خاطر آرکان نبود، پس چرا ازدواج کردیم؟!

سکوت کرد و سرش رو با ناراحتی پایین انداخت.

دستش رو، روی دستم گذاشت و گفت:

- کنان، آرکان بالاخره می‌فهمید، چه فرقی می‌کرد الان بفهمه یا بعدا؟

فکرهای زیادی توی سرم بود، همشون آخرش به یه چیز

می‌رسید، زندان!

- میا اگه آرکان من رو لو بده...

لبخندش محو شد، دستی به موهایش کشید و گفت:

- فکر نمی‌کنم با برادرش این کار رو بکنه.

هوفی کشیدم، داغون بودم.

- تو نگران نباش، من با آرکان حرف می‌زنم.

[میا]

همه راجع به صورت کنان ازش می‌پرسیدن و اون هم کلی دروغ سر هم کرده بود و تحویل داده بود.

سر میز صبحانه نشسته بودیم و هر کسی سرش تو کار خودش بود که صدای در زدن اومد، کمی بعد دو تا افسر پلیس وارد شدن که همه با دیدنشون تعجب کردن.

کنان با ترس به من زل زد، انگار هر دو داشتیم به یه چیز فکر می‌کردیم!

- کنان بی‌او غلو کدومتونه؟

چنگال از دست کنان روی زمین افتاد و با ترس گفت:

- م... من!

- به جرم تعرض به میا چلبی همراه ما به کلانتری میاید.

رزیتا از روی صندلی بلند شد و داد زد:

- چی دارید می‌گید؟

همه با تعجب به هم‌دیگه خیره شده بودن و انگار لال شده بودن!

کنان با بدن لرزون از جاش بلند شد که دو تا پلیس به سمتش اومدن و به دستش دسبتند زدن.

داد زدم:

- صبر کنید.

باورم نمی‌شه، دارن می‌برنش!

صدای جیغ‌های رزیتا، گریه‌های آیلا و فریادهای علی به گوش می‌رسید.

نگاهم رو به آرکان دوختم که با ترس داشت به پلیس‌ها نگاه می‌کرد، نگاهش سمت من اومد. سری تکون داد، به معنای اینکه من لو ندادم! مگه کس دیگه‌ای هم می‌دونست؟

با خشم نگاهم رو ازش برداشتم، تا به خودم اومدم دیدم همه به کلانتری رفتن؛ اما من همچنان توی عمارت به نقطه‌ای کور زل زده بودم، یعنی زندان می‌ره؟

- من نکردم.

قلبم تند-تند می‌زد، درد می‌کرد! نمی‌دونستم باید چیکار کنم، باورم نمی‌شه که آرکان همه چی رو لو داده باشه، باورم نمی‌شه!

داد زدم:

- چرا این کار رو کردی؟

از روی میز بلند شد و با عصبانیت گفت:

- من کاری نکردم میا.

- ل... لطفا من رو برسون اداره پلیس، همین الان!

با صدای لرزون گفت:

- خ... خیلی خب، باشه!

دیگه همه، همه چیز رو فهمیده بودن و حس بدی داشتتم، حالم خراب بود؛ حتی مطمئن نبودم که آرکان این کار رو کرده یا نه!

همه از شنیدن این خبر توی شوک بودن، احتمالا همه جا پخش می‌شد. اشکی از گوشه چشم ریخته شد، ای کاش این روزها رو نمی‌دیدم.

روی صندلی نشسته بودم که بوی عطرش تو بینیم پیچید.

بطری آب رو به سمت گرفت و گفت:

- خوبی؟

نگاه عاجزم رو بهش دوختم و بطری رو ازش گرفتم.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- جز من هیچکس خبر نداشت؟

- نه!

کنان دستبند به دست همراه دوتا پلیس از اتاق دراومد، نگاهش عاجز بود. مثل برق از جام بلند شدم و دنبالشون راه افتادم.

داد زدم:

- کنان از اینجا میایی بیرون، نگران نباش.

آیلار به سمت اومد و بغلم کرد، چشم‌هاش پر اشک بود.

- میا واقعا داداش من این کار رو کرد؟

سرم رو پایین انداختم، چی داشتم بگم؟ می‌گفتم که به من تعرض شده؟ بیرون از اداره پلیس کلی خبرنگار جمع شده بودن، فقط این‌ها رو کم داشتیم!

کنان رو به انفرادی بردن و قرار شد تا وقتی که دادگاه برگزار بشه، اونجا بمونه.

از اعماق وجود قلبم می‌سوخت، همه داغون بودن؛ ولی هیچکس نمی‌تونست من رو درک کنه!

تمام آینده کنان فقط به یه چیز بسته بود، اونم بخشش من؛ ولی قبلش باید می‌فهمیدم اگه این کار آرکان نبود، پس کار کی بود؟ می‌دونستم که نمی‌تونم این کار رو تنها پیش ببرم و باید کسی بهم کمک کنه؛ اما هیچکس رو نداشتم!

ساعت دوازده شب بود، تنها توی اتاق نشسته بودم و فکرم مشغول بود، صدای در رو شنیدم.

در رو که قفل کرده بودم، باز کردم و با آرکان روبه‌رو شدم.
- میا باید حرف بزنینم.

با اینکه دلم نمی‌خواست با هیچکس حرف بزنام؛ اما چیزی نگفتم.
داخل شد و در رو بست.

- می‌شنوم.

روی کاناپه نشست و گفت:

- ببین میا خودت هم خوب می‌دونی که من کنان رو لو ندادم.

- جز تو کسی نمی‌دونست.
- از کجا انقدر مطمئن حرف می‌زنی؟
- خب چون من راجع به این قضیه با هیچ کس صحبت نکردم.
- مطمئنی کنان هم راجع بهش با کسی حرف نزده؟
- واسه چی باید خودش رو پیش بقیه خراب کنه؟
- از روی کاناپه بلند شد و قدمی به سمت برداشت.
- نمی‌خواهی بدونی کی این کار رو کرده؟
- چرا می‌خوام؛ اما...
- اما چی؟
- سکوت کردم.
- ولی دمش گرم، هر کی کرد، خوب کاری کرد!
- عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم:
- هر چی هم بشه اون برادرته!
- پس کمک کن!
- چی؟
- تا بفهمیم اونی که کنان رو لو داده کیه، هستی یا نه؟
- راه دیگه‌ای نداشتم.
- هستم.

[روز بعد]

[میا]

- خب دقیقا همه چی رو مو به مو تعریف کن!
- به بچه‌ها که سرسره بازی می‌کردن خیره شدم و گفتم:
- خودمم درست و حسابی از هیچی خبر ندارم، به خودم که اومدم دیدم روی تختم...
- سکوت کرد و من ادامه دادم:
- اون شب از شرکت پیاده داشتم به خونه برمی‌گشتم، توی راه بودم که دوستم نادیا زنگ زد.
- نگاهش رو از بچه‌ها برداشت و بهم خیره شد.
- بعدش؟
- گفتم که برم به یک هتل و یه بسته‌ای رو از دوستش بگیرم.
- این دوسته کی بود؟ اسمش رو یادته؟
- کمی فکر کردم تا اسمش رو یادم بیاد.
- بعد از چند دقیقه بالاخره تونستم اسمش رو به خاطر بیارم، سوئل؛ ولی این همون سوئل نبود؟
- فامیلی سوئل چیه؟
- با تعجب گفت:

- این چه ربطی به سویل داره؟
- تو بگو.
- آکسوی.
- با شنیدن کلمه آکسوی، از همه چیز سر درآوردم، سویل تو این قضیه نقش داشت!
- زنت یه ریگی به کفششه، اسم اون دختر هم سویل آکسوی بود.
- مطمئنی؟!
- آره مطمئنم، خودشه!
- کلافه دست به صورتش کشید و گفت:
- آخ سویل، خدا لعنتت کنه.
- تو با این سویل قبل از، ازدواج هم دوست بودی؟
- قبل تو بود، ازش جدا شدم؛ اما بیخیال نشد.
- آرکان باید نادیا رو پیدا کنیم، اون تنها کسی که می‌تونه همه چیز رو بهمون بگه.
- از جاش بلند شد و گفت:
- خب پس پاشو، شماره‌ای ازش داری؟
- قبلا داشتم ولی توی این گوشیم فقط شماره چند نفر رو ذخیره دارم.
- آدرسی چیزی؟

- کمی فکر کردم که یاد محل کارش افتادم.
- آدرس محل کارش رو دارم، البته اگه هنوز اونجا کار کنه!
وارد هتل شدیم، محل کار نادیا قبلا تو این هتل بود.
- به سمت پذیرش رفتیم، هردو سلامی به مرد پشت میز کردیم و
من با عجله گفتم:
- آقای محترم می‌رم سر اصل مطلب، نادیا بیلماز قبلا اینجا کار
می‌کرد، درسته؟
- مرد با لپ تاپش ور رفت و بعد چند دقیقه گفت:
- بله درسته، یکی از کارکنان بود؛ چطور؟
- آرکان قبل اینکه من چیزی بگم، گفت:
- خب الان اینجا کار می‌کنه؟
- نه، چند وقتی می‌شه استعفا داده.
- خب آدرسی یا شماره‌ای چیزی ازش دارید؟
- مرد با شک به دوتامون نگاه کرد و گفت:
- ما اطلاعات کارکنان رو به کسی نمی‌دیم.
- آرکان کلافه به من نگاه کرد و من سعی کردم شانسم رو امتحان
کنم.
- ولی این خیلی مهمه، مسئله مرگ و زندگیه!
- شرمنده؛ اما نمی‌شه.

عصبی بهش چشم دوختم، باید از یه راه دیگه وارد می‌شدم!

- آقای محترم ما فقط یه آدرس ازش می‌خواهیم!

دستم رو، روی دهنم گذاشتم و ادای گریه رو درآوردم، آرکان ساکت شد و با تعجب به من نگاه می‌کرد.

صدام رو کمی خش‌دار کردم و با غم ساختگی گفتم:

- آرکان می‌بینی؟ هیچوقت نمی‌تونم خواهرم رو پیدا کنم.

با شدت بیشتری دوباره گریه رو از سر گرفتم، آرکان کمی سرش رو خم کرد و با چشم‌های گرد شده از تعجب به من خیره شده بود.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- آقای محترم، نادیا تنها عضو باقی‌مونده از خانواده، خواهرمه! من باید پیداش کنم!

آرکان همچنان با سکوت به من خیره شده بود، یه حرفی بزن دیگه! محکم پام رو، روی پاش کوبیدم که قیافش از درد مچاله شد، به خودش اومد و گفت:

- آقا نگاه کنید توروخدا! گریه خانوم رو درآوردید، یه آدرس چیز زیادیه؟

مرد که به نظر می‌اومد دلش سوخته باشه برگه‌ای رو گرفت و شروع به نوشتن چیزی کرد.

برگه رو به دستم داد و گفت:

- فقط خواهش می‌کنم از اینکه من به شما آدرس این خانم رو دادم، چیزی نگید، حالا هم به سلامت!
- با ذوق به آرکان نگاه کردم که با لبخند گرمی جوابم رو داد.
- از توی هتل در اومدیم که آرکان شروع به صحبت کردن، کرد.
- اون اشک‌هات رو از کجا آوردی ناموسا؟ خواهر؟ تنها عضو باقی مونده؟
- با افتخار بهش نگاه کردم و در ماشین رو باز کردم.
- چیه؟ فکر کردی مثل تو می‌نشستم فقط نگاهش می‌کردم؟
- بالاخره یکی باید کار بلد باشه!
- خندید و گفت:
- کار بلد؟
- با من بحث نکن، زود باش بریم به این آدرس.

[کنان]

دیشب اولین شبی بود که من توی سلول انفرادی گذروندم. هر ثانیه‌ش یه سال می‌گذشت، تو یه اتاقک که فرقی با چوب کبریت نداشت، زمان نمی‌گذشت. الان بقیه چیکار می‌کردن؟ میا کجا بود؟ من توی زندانم؟ باورم نمی‌شه!

صدای پای کسی رو شنیدم، همه‌جا سکوت بود.

در آهنی باز شد و افسر پلیس رو دیدم.

- ملاقاتی داری، زود باش!

بدون هیچ ذوق و شوقی از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

من رو وارد اتاقی کرد و در رو بست، اونور شیشه آیلا رو دیدم که با چشم‌های اشکی به من خیره شده بود.

از جاش بلند شد و گفت:

- داداش!

رو صندلی نشستم و گوشی تلفن رو گرفتم.

- داداش تو چیکار کردی؟

- اومدی اینجا که سرزنشم کنی؟

- داداش تو اصلا نگران نباش، باشه؟ هر جور شده از این جا درت میاریم!

- آیلا به نظرم بهتر الکی خودمون رو گول زنیم، حکم تعرض اعدامه!

با تموم کردن جملم دوباره گریه از سر گرفت.

- دختر گریه نکن دیگه، ای بابا!

- اتفاقی برات نمیفته، ما اینجاییم!

- میا کجاست؟

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- نمی‌دونم، اون رو ولش کن، تو حالت خوبه؟

- خ... خوبم!

[میا]

- تو در بزن، استرس تموم وجودم رو گرفته.

روبه روی خونه‌ی کوچیکی که اون مرد آدرسش رو داده بود، ایستاده بودیم.

- استرس برای چی؟

- دیدن دوباره نادیا خیلی چیزها رو برام زنده می‌کنه، به‌خاطر همین!

دستش رو، روی دستم گذاشت و به آرومی گفت:

- من اینجام، نگران هیچی نباش.

لبخند محوی روی صورتم نقش بست، سعی کردم پنهونش کنم.

آرکان دکمه آیفون رو فشرد و طولی نکشید که در باز شد.

خانم نسبتاً مسنی توی چهارچوب در نمایان شد.

- سلام، شما؟

خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم:

- ما با نادیا کار داشتیم، خونه هستن؟

- اگه منظورتون نادیا بیلمازه، باید بگم اون و خانوادش هفته پیش از اینجا رفتن.
- خانواده؟! یعنی خانوادش رو پیدا کرده بود؟ قبل اینکه من چیزی بگم، آرکان گفت:
- خب شما می‌دونید کجا زندگی می‌کنن؟
- تا جایی که می‌دونم از استانبول رفتن، رفتن از میر.
- من و آرکان با ناامیدی به همدیگه نگاه کردیم.
- خیلی خب ممنون، ببخشید مزاحم شدیم.
- به سلامت!

- حالا چیکار کنیم؟

- می‌ریم از میر!

با تعجب بهش نگاه کردم، فقط همینمون کم بود!

[روز بعد]

[میا]

ساعت پنج صبح بود، قرار بود وقتی همه خوابن حرکت کنیم. کیفم رو برداشتم و آروم از پله‌ها پایین رفتم.

از عمارت بیرون اومدم و در رو خیلی آروم بستم، آرکان رو
توی حیاط دیدم.

با لبخند به من سلامی کرد و جوابش رو دادم.

- از در پشتی بریم که نگهبان نبینه.

ماشین رو یک کوچه اونورتر پارک کرده بود، از در پشتی
خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

حدودا پنج ساعت از استانبول تا از میر راه بود، احتمالا قرار بود
کل راه رو بخوابم.

- یه چیز خیلی ذهنم رو درگیر کرده.

بدون اینکه بهش نگاهی کنم، گفتم:

- چی؟

- تو واقعا کنان رو بخشیدی؟

بدون مکثی گفتم:

- نه!

- پس چرا می‌خواهی از زندان بیاد بیرون؟ الان باید خوشحال
باشی که افتاده زندان!

- به من خیلی کمک کرده.

ابروه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

- چه کمکی اونوقت؟

- تو به این‌ها چیکار داری؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- وقتی داریم با هم یه کاری رو انجام می‌دیم، باید همه چیز رو بدونم!

ریلکس به جاده نگاه کردم، اون که اصل قضیه رو فهمیده، بذار باقیش هم بفهمه!

- بعد مرگ مادرم...

نداشت حرفم تموم بشه که داد زد:

- چی؟ مادرت مرد؟!!

عصبانی گفتم:

- بذار حرفم تموم بشه.

سکوت کرد و من ادامه دادم:

- بعد از مرگ مادرم هیچکس رو نداشتم، حالم بد بود، افسرده بودم!

- خب بعدش؟

- خودکشی کردم.

بلندتر از دفعه قبل داد زد:

- چی؟ چه غلطی کردی؟!!

- چرا داد می‌زنی؟ یه بار دیگه بپری وسط حرفم دیگه نمی‌گم باقیش رو.

چهرش شوک زده بود.

- خیلی خب، بعدش چی شد؟

- من خودم رو از دره پرت کردم پایین، درست هیجده ماه توی کما بودم، چشم‌هام رو که باز کردم دیدم توی لندنم و کنان بالای سرم هست.

عصبانی گفت:

- باورم نمی‌شه با خودت همچین کاری کردی.

- بعد بهوش اومدم همه چی خیلی سخت بود، استخوان‌های من رو با پلاتین بهم وصل کردن.

- میا.

- شیش ماه با کنان توی یه خونه زندگی کردم و اون به من کمک کرد تا دوباره به زندگی برگردم، تو این مدت فهمیدم که کنان اون قدرها هم آدم بدی نیست!

- هیچ چیز نمی‌تونه این واقعیت رو که اون باعث این اتفاقات شده رو عوض کنه!

سرم رو پایین انداختم، وقتی راجع به گذشته حرف می‌زدم بغض به گلوم چنگ می‌زد.

- هیچ چیز هم این واقعیت که تو ولم کردی رفتی رو عوض نمی‌کنه!

- اگه همون اول این‌ها رو به من توضیح می‌دادی هیچکدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد؛ اما تو اصلا خبری نگرفتی.

از بحث راجع به گذشته بیزار بودم!

- بسه، این بحث‌ها چیزی رو درست نمی‌کنه!

- مادرت چرا فوت شد؟

+ وقتی من با سر و وضع آشفته برگشتم خونه، نادیا رو از خونه بیرون کردم و مامانم وقتی این‌ها رو دید سکت کرده.

با افسوس گفت:

- متاسفم!

- به تاسف تو نیازی ندارم.

چشم غره‌ای به من رفت و ساکت شد، ترجیح دادم که ادامه‌ی راه رو بخوابم تا دوباره بحثی پیش نیاد.

[آرکان]

به جاده خیره بودم ولی ذهنم درگیر چیز دیگه‌ای بود.

از وقتی میا همه چیز رو تعریف کرد هزاران بار هم به خودم و هم به کنان لعنت فرستادم.

من باعث همه‌ی این اتفاقات بودم؛ از خودم بدم می‌اومد!

میا توی خواب عمیقی بود.

ای کاش انقدر که به میا نگاه می‌کردم به جاده هم نگاه می‌کردم؛ اما نمی‌شد! این دختر من رو جادو کرده بود.

اینکه هر روز که می‌گذشت احساسم بهش بیشتر می‌شد، من رو می‌ترسوند!

از طرفی حس اینکه دارم به سویل خیانت می‌کنم هم آزارم می‌داد.

مگه حتما خیانت باید ارتباط باشه؟ من همسر سویل بودم اما فکر و ذکر و دلم پیش یه زن دیگه بود؛ عاشق کسی بودم که نمی‌دونستم حتی من رو دوست داره یا نه!

میا توی خواب عمیقی بود و دلم نمی‌اومد که بیدارش کنم و بهش بگم که رسیدیم.

دستم رو آروم روی دستش گذاشتم و نگاهم رو بهش دوختم.
ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست.

- میا... بیدار شو رسیدیم.

کمی تو جاش تکون خورد و چشم‌هایش رو باز کرد.

گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد و دستی به صورتش کشید و گفت:

- اِ چه زود!

- زود؟ پدرم در اومد انقدر رانندگی کردم؛ کل راه رو خواب بودی.

از ماشین پیاده شدم و اون هم به تقلید از من همین کار رو کرد.

- حالا باید کجا بریم و چیکار کنیم؟

گوشیم رو از توی جیب شلوارم بیرون آوردم و اینترنتش رو روشن کردم و گفتم:

_ تو اصلا نگران نباش؛ سه سوته پیداش می کنیم.

_ از کجا انقدر مطمئن حرف می زنی؟ ما حتی این شهر رو نمی شناسیم.

برای دوستم توفان یه سری مشخصاتی که از نادیا می دونستم فرستاده بودم و اون حالا همه ی اطلاعاتش رو برام در آورده بود.

اکانت اینستاگرام، فیسبوک، تلگرام و حتی اطلاعاتی راجع به خانوادش و آدرس خونشون توی از میر برام فرستاده بود.

ایول به این پسر!

- تو چرا با لبخند به گوشیت زل زدی؟ یکاری بکن.

چشم از گوشی برداشتم و بهش گفتم:

- سوار ماشین شو!

- که چی بشه؟

- یه بار هم که شده به حرف من گوش کن. سوار شو بریم؛
آدرسش رو پیدا کردم.

چشم‌هاش از فرط تعجب گرد شد و بهم زل زد.

- من رو مسخره کردی؟ یعنی چی پیدا کردم؟ مگه تو هکری؟

- نه اما رفیق هکر دارم؛ همین کافی نیست؟

با تعجب گفت:

- واقعا پیدا کردی؟ خب تو که دوست هکر داشتی از اول
می‌گفتی که این همه راه رو تا از میر نمی‌اومدیم. مگه من
مسخرتم؟

خندیدیم و اون با حرص بهم خیره شد.

- آرکان نخند! خیلی رو مخمی.

- سوار ماشین شو.

با حرص سوار ماشین شد و در رو محکم بست.

- آروم... در رو شکوندی!

سوار شدم و گوشیم رو به ضبط وصل کردم و وارد گوگل مپ
شدم.

حدود نیم ساعت بعد به خونه‌ای ویلایی تقریبا بزرگی رسیدیم.

- یعنی اینجا زندگی می‌کنه؟

- ظاهرا.

با عجله از ماشین پیاده شدیم.
 محکم رو دکمه آیفون کوبید و ول نمی‌کرد!
 - میا آروم باش. سرویس کردی!
 کمی بعد در باز شد و زن تقریباً جوونی روبه‌رومون نقش بست
 و با خوش رویی گفت:
 - سلام، بفرمایید.
 - با نادیا بیلماز کار داریم.
 - آ نادیا بیرونه.
 - اشکال نداره؛ ما منتظر می‌مونیم.
 با لحن خیلی عصبی‌ای حرف می‌زد. درکش می‌کردم.
 _ شما کی هستید؟
 _ بهش زنگ بزن بگو میا اومده. من رو خوب می‌شناسه.
 زن با شک میا رو نگاه کرد و گفت:
 - چند لحظه صبر کنید.
 به داخل رفت و من رو به میا کردم و گفتم:
 - میا تورو خدا خونسردی خودت رو حفظ کن. اگه تو بخوای
 این جووری بر خورد کنی که دختره بهمون هیچی نمی‌گه.
 - غلط کرده نگه! با همین دست‌هام خفش می‌کنم.
 دستش رو گرفتم و به آرومی گفتم:

- آروم باش... لطفا.
- دستش رو از دستم درآورد و گفت:
- نمی‌تونم.
- من از هر کی انتظار داشتم ولی از نادیا انتظار نداشتم.
- با برگشتن اون زن، میا ساکت شد.
- بفرمایید داخل؛ نادیا تا یکم دیگه میاد.
- وارد خونه شدیم و اون زن ما رو به سمت سالن پذیرایی راهنمایی کرد.
- خونه دوبرکس نسبتا بزرگی بود.
- روی مبل دو نفره نشستم و میا هم کنارم نشست.
- چیزی می‌خورید بیارم؟
- نه ممنون.
- زن ما رو تنها گذاشت و میا به آرومی گفت:
- پس بالاخره خانوادش رو پیدا کرد.
- __تو خوبی؟
- نگاه نافذش رو بهم دوخت و هیچی نگفت.
- نگاهی پر از غم!
- باورم نمی‌شه که هنوز هم دلم بر اش تنگ می‌شه.
- برای نادیا؟

سرش رو به معنای تاکید تکون داد.

_اون خواهرم بود؛ ما سال‌ها باهم زیر یه سقف زندگی کردیم.
از همه چیزم خبر داشت!

دستش رو به موهاش کشید و ادامه داد:

- چطور نشناختمش؟ چطور با من این کار رو کرد؟

- نظرت چیه اول حرف‌های نادیا رو بشنوی؟

- هر حرفی هم بزنه، هر دلیلی هم بیاره، باز هم نمی‌تونم قانع شم.

- بهت حق می‌دم؛ هر چی بگی حق داری.

- ولی دست خودم نیست... با این که می‌دونم نابودم کرد اما هنوز هم دلم برای خاطره‌هامون تنگ می‌شه.

- چه حس آشنایی.

با تموم وجود می‌تونستم درکش کنم.

من این احساس رو خوب تجربه کردم.

من هم برای اون دلتنگ شدم؛ با اینکه فکر می‌کردم بهم خیانت کرده! همش سعی می‌کردم بهش فکر نکنم اما از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

صدای پای کسی توجه‌مون رو به خودش جلب کرد.

احتمالا خودش بود!

[میا]

صدای پاش رو که شنیدم قلبم توی سینم محکم کوبید! دلم می‌خواست این قلب رو از جا بکنم که هر چی می‌کشیدم از همین قلب لعنتی بود.

وارد سالن شد و با رنگ پریده بهم خیره شد.

خیلی تغییر کرده بود؛ اما چتری‌هاش هنوز سر جاش بود.

با خشم بهش زل زدم که با صدای لرزان گفت:

- م..میا؟!!

از جام بلند شدم و قدمی به سمتش برداشتم و با لبخند مصنوعی گفتم:

- آره... میا!

سکوت کرد و نگاهش بین من و آرکان چرخید.

- چی شد؟ چرا رنگت پرید؟

آرکان از جاش بلند شد و بازوم رو چسبید و گفت:

- میا آرام باش.

بدون توجه بهش ادامه دادم:

- خانوادت هم که پیدا کردی... چه خوب!

- اینجا چی کار داری؟

داد زدم:

- اومدم این جا تا فقط ازت یه سوال بپرسم. اینکه چطور تونستی این همه سال خود واقعیت رو نشون ندی؟

شروع به دست زدن کردم و گفتم:

- واقعا بازیگر خوبی هستی!

- اگه اینجا اومدی تا من رو تخریب کنی، لطفا برو بیرون.

آرکان من رو کمی عقب کشید و گفت:

- نه، ما واسه یه چیز دیگه اینجا اومدیم.

نادیا با بدن لرزون روی مبل تک نفره نشست و گفت:

- ازم چی می‌خواید؟

سکوت کردم، عصبی بودم!

- ببین ما باید یه چیزهایی رو بدونیم؛ باید بهمون کمک کنی.

با تشر گفتم:

- آرکان این می‌خواد به ما کمک کنه؟ این تنها چیزی که بلده

دروغ و دورویی!

- میا لطفا آرامش خودت رو حفظ کن.

من رو روی مبل نشوند و خودش هم کنارم نشست.

- چه کمکی از من بر میاد؟

- کنان به دلیل تعرض به میا زندان افتاده و ما می خواهیم بدونیم
اون شب چه اتفاقی افتاد؟ هممون هم خوب می دونیم که تو توی
اون شب و اتفاقاتی که افتاد دست داشتی، پس سعی نکن ما رو
رنگ کنی.

- آره دست داشتم.

- خدا لعنتت کنه!

آرکان دوباره همون جمله رو تکرار کرد:

- میا آروم باش.

به نادیا رو کرد و به آرومی گفت:

- لطفا هر اتفاقی که اون شب افتاد رو توضیح بده.

نادیا سری تکون داد.

بدنش داشت می لرزید؛ ترسو!

- کی بهت گفت که این کار رو بکنی؟

- یه دختری... به اسم... س... سویل.

از شنیدن اسم سویل تعجبی نکردم؛ صد در صد آرکان هم تعجبی
نکرد.

- خب؟ اون بهتون چی گفت؟

- ازم خواست که میا رو به یه آدرسی بفرستم؛ گفت اتفاقی برای
میا نمی افته. گفت در ازاش خانوادم رو برام پیدا می کنه.

- و تو هم قبول کردی؟

نادیا سرش رو پایین انداخت و زیر گریه زد.

- میا، من خیلی سعی کردم دوباره باهات ارتباط بگیرم اما هر چی بهت زنگ زدم و پیام دادم جوابی ندادی.

بغض گلوم رو چنگ می‌زد؛ اما من یاد گرفتم که قوی باشم.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- نادیا تو... خیلی برام منفوری.

- حق داری؛ اما میا من همون روز که تو رو توی قبرستون دیدم خواستم همه چیز رو برات توضیح بدم اما تو حتی نخواستی حرف‌های من رو بشنوی.

آرکان با تعجب بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

نادیا اشک‌هایش رو پاک کرد و گفت:

- می‌دونم هیچ وقت من رو نمی‌بخشی اما من هنوز هم تو رو خواهر خودم می‌دونم.

ناخودآگاه اشکی از گوشه‌ی چشم جاری شد که سریع پاکش کردم.

آرکان با قاطعیت گفت:

- اگه می‌خوای یکم از اشتباهاتی که کردی رو جبران کنی، تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که توی دادگاه به عنوان شاهد حضور داشته باشی و همه چیز رو توضیح بدی.

روی نیمکت چوبی نشستم و به درخت‌ها نگاه کردم.
 - خب حالا همه چیز رو فهمیدیم؛ سویل قصدش جدا کردن من و تو بوده.

- می‌شه تا روز دادگاه دیگه راجع بهش صحبت نکنیم؟
 لبخندی زد و گفت:

- آره، هر چی تو بگی.

سکوت کردم و اون دوباره گفت:

- خب حالا چی کار کنیم؟ برگردیم استانبول؟

- کار دیگه‌ای باید بکنیم؟

دستش رو روی گردنش گذاشت و گفت:

- تو گشنت نیست؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- چرا.

- اینجا یه رستوران خوب میشناسم‌ها.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- پس بریم.

ساعت هشت شب بود و ما هنوز توی ازمیر بودیم.

الان دقیقا روبه روی ساحل ایستاده بودم و برای پرنده‌های توی هوا غذا پرت می‌کردم.

آرکان هی چرت و پرت می‌گفت و مسخره بازی در می‌آورد.
- میا من بازم گشمنه.

- چی می‌گی؟ دو ساعت پیش غذا خوردیم.

- خب من زود به زود گشمن می‌شه؛ چیکار کنم؟
خندیدم و گفتم:

- پس بیا از من یه عکس یادگاری بگیر تا گشنگیت یادت بره.

- میا بالای صدتا عکس ازت گرفتم؛ عکاس نیستم که! عکس یادگاری فوقش دوتا نه صدتا!

خندیدم و گفتم:

- قول می‌دم این آخریش باشه.

- راجع به صدتای قبلی هم همین رو گفتم!

- وای حالا دوتا عکس داری می‌گیری، این همه غر زدن برای چیه؟

گوشیش رو از توی جیب شلوارش در آورد و گفت:

- خیلی خب؛ حالا نمی‌زاری من هم تو یه عکس باشم؟

- خب پس سلفی بگیر.

کمی بهم نزدیک شد و چندتا سلفی گرفت.

تو هر کدوم یه ژست مسخره درآورد و عکس رو خراب کرد.
 - عکس‌ها رو خراب نکن دیگه! حداقل مثل آدم ژست بگیر.
 - اتفاقاً قشنگیش به همین ژست‌هاست؛ نه تو که مثل مدل‌ها هی
 ژست می‌گیری.

- برو عمت رو مسخره کن.

خندید که اخمی کردم.

- نظرت چیه دیگه برگردیم؟ همین الانش هم خیلی دیر کردیم.

[روز دادگاه]

[کنان]

روی صندلی وسط دادگاه نشسته بودم و دست‌هام با دستبند به هم
 وصل شده بود.

نفهمیدم که چجوری این یه هفته رو گذروندم.

میا و باقی خانواده پشت من نشسته بودن؛ قاضی شروع کرد:

- با توجه به فیلمی که در آن تعرض کنان‌بی‌او غلو به میاچلبی
 کاملاً واضح و از اون‌جایی که میاچلبی، فردی که به او تعرض
 شده، کنان‌بی‌او غلو رو بخشیده و از او شکایتی ندارد...

گوش‌هام درست شنید؟! میا من رو بخشیده بود؟

- آقای قاضی لطفا دست نگه دارید.

همه به سمت میا برگشتیم، باورم نمی‌شد!

- ما یه شاهد داریم که می‌خواد راجع به شب تعرض یه سری حرف‌ها بزنه.

همه با تعجب به میا نگاه کردن؛ هیچ سر در نمی‌آوردم که داره چه اتفاقی می‌افته!

دختری کوتاه قد و با موهای چتری وارد سالن دادگاه شد.

- سلام؛ این‌جا اومدم تا یه سری حقایق رو بگم.

- بفرمایید.

- من نادیا بیلماز، سال‌ها با میا هم‌خونه بودم و با هم مثل خواهر

بودیم. چند روز قبل از اینکه تعرض رخ بده، همسر کنونی

آرکان بی‌اوغلو، برادر کنان، به من گفت که در ازای پیدا کردن

خانوادم، میا رو به آدرسی بفرستم و تاکید کرده بود که اتفاقی

برای میا نمی‌افته. من گول ایشون رو خوردم و میا رو به اون

آدرس فرستادم اما ایشون با دادن داروهایی به کنان، اون رو از

حالت هوشیاری خارج کرد و به پیش میا بردش.

سکوت همه جا رو فرا گرفت.

هضم کردن چیزهایی که شنیدم برام سخت بود!

- و می‌خوام بگم که کنان در حالت غیر هوشیاری این کار رو

انجام داد و همش زیر سر سویل بوده.

نگاهم رو با خشم به سویل دوختم، بالاخره باعث و بانی این

اتفاقات پیدا شد.

همه با تعجب به سویل نگاه می‌کردن و سویل با رنگ پریده به نادیا زل زده بود.

- حرف های من همین قدر بود، قضاوت با شما.

این رو گفت و روی صندلی کنار بقیه نشست.

قاضی با دو تا از افراد دیگه در حال پچ پچ کردن بود، ثانیه ها به سختی می‌گذشتن و نفسم بالا نمی‌اومد، این سکوت وحشتناک بود!

- با توجه به شواهد و مدارک داده شده به دادگاه، از آن جایی که قربانی تعرض کنان بی اوغلو را بخشیده و متهم در حین ارتکاب جرم هوشیار نبوده، دادگاه حکم آزادی کنان بی اوغلو را با پرداخت وثیقه صادر می‌کند و نیز سویل بی اوغلو، همسر آرکان بی اغلو، به دلیل دادن داروی غیر مجاز به کنان بی اوغلو، به یک سال زندان محکوم می‌شود.

قاضی بعد از اتمام حرفش با چکش روی میز کوبید و ختم دادگاه رو اعلام کرد.

باورم نمی‌شد.

انگار همه ی این ها یه خواب بود، صدای گریه های سویل به گوش می‌رسید. دستبند رو از دستم برداشتن و من دوباره آزاد شدم.

مامان با خوشحالی به سمتم اومد و محکم من رو در آغوش کشید.

صدای داد های سویل به گوش می رسید.

- تورو خدا ولم کنید!

«میا»

با خوش حالی به کنان که خانوادش رو در آغوش کشیده بود، خیره شدم. این آزادی حقش بود، از دست اون زن شیطان هم خلاص شدیم.

کنان با خوشحالی، به سمتم اومد و گفت:

- میا، باورم نمی شه، تو منو بخشیدی؟

لبخندی زدم، بخشیده بودم؟ نمی دونم، به هر حال برای آزادیش گفتن این واجب بود.

خندیدم و سرم رو پایین انداختم.

آرکان رو کمی اون طرف تر جدا از همه دیده بودم، با لبخند تلخی به من و کنان نگاه می کرد.

به عمارت برگشتیم، همراه کنان توی حیاط نشسته بودیم و کنان گفت:

- دلم برای این عمارت تنگ شده بود.

خندیدم، که با یاد آوری مریضی کنان، خندم قطع شد و با جدیت گفتم:

- کنان، فردا می ریم دکتر.

- باز شروع شد؟
- اما باید درمان شی، این بیماری خطرناکه.
- از جاش بلند شد و قیافه جدی به خودش گرفت.
- میا، هم من هم تو خوب می‌دونیم که پایان من نزدیکه.
- خفه شو، چرت و پرت نگو.
- تو نادیا رو از کجا پیدا کردی؟
- قضیش طولانیه، بنظرم بیخیال اون شو و به مریضیت بچسب.
- کنان نگاهش رو از من برداشت و به پشتم خیره شد.
- چیه اون پشت؟
- مادرم، داره نگاهمون می‌کنه.
- آها، یعنی الان باید ادای عاشقارو در بیاریم؟
- کنان لبخندی زد و صورتش رو بهم نزدیک کرد، با چشم های
گرد شده بهش خیره شدم، بازم قفل شده بودم و نمی‌تونستم از
جام جنب بخورم.
- نزدیک تر شد و صورتش دقیقا در نیم سانتی من قرار گرفت، با
ترس بهش زل زده بودم، نکنه می‌خواست من رو ببوسه؟ آره؟
احمق باز می‌خواد چی کار کنه؟
- بوسه‌ای آروم روی گونه ام کاشت و بعد با خنده ازم فاصله
گرفت.

قلبم اومده بود تو دهنم، خجالت و شرم رو حس می‌کردم.

«یک بوسه، تنها چیزیه که نیازه تا عاشقم بشی»

- چی فکر کردی پیش خودت؟

- دیگه نیازی به این همه عاشقانه بازی نبود.

خندید و گفت:

- مامان رفت.

- فردا می‌ریم دکتر.

- نوارت گیر کرده؟

- کنان، تو رو خدا یکم منطقی فکر کن، خواهش می‌کنم، ببین
اگه نیای به همه ی خانواده راجب مریضیت می‌گم.

تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- دیگه چی؟

«روز بعد»

«میا»

دست به سینه توی مطب دکتر ایستاده بودم و دکتر حرف می‌زد.

- این مدت هم که اصلا داروهاتو مصرف نکردی؟

حق به جانب گفتم:

- آقای دکتر کنان اصلا به حرف من گوش نمی‌ده، تازه به زور اینجا آوردمش.

دکتر با خنده به کنان گفت:

- ببین چقدر همسرت نگرانته.

- آره دستش درد نکنه، خیلی به فکرمه.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.

- قرص هاتو عوض می‌کنم، ولی باید قول بدی همه رو به موقع مصرف کنی، مصرف نکردی اصلا نیا.

قبل اینکه کنان چیزی بگه، من گفتم:

- اصلا نگران نباشید، من بهش یادآوری می‌کنم.

«آرکان»

پروتکل طلاق رو روی میز انداختم و رو به سویل گفتم:

- امضا کن.

با اخم بهم نگاه کرد، چشم هاش از شدت گریه قرمز بود.

- می‌خوای از من طلاق بگیری؟

- از اولشم ازدواج ما اشتباه بود، تو هم خوب روی واقعیت رو نشون دادی. امضا کن تموم شه.

دست های لرزانش رو بالا آورد و خودکار رو گرفت، امضایی پای برگه زد و بالاخره همه چیز بین ما تموم شد.

- برو بدرک.. همتون برید بدرک، گمشو از اینجا برو.

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم.

- تو زندان بهت خوش بگذره سویل خانم.

«روز بعد»

«کنان»

تموم فکر هام رو کرده بودم، وقتی توی زندان بودم با خودم گفته بودم، اگه آزاد شم اولین کاری که می‌کنم این که به میا پیشنهاد ازدواج می‌دم، درسته ما ازدواج کرده بودیم اما این ازدواج واقعی نبود و من از اعماق وجودم می‌خواستم که این ازدواج واقعی باشه و ما برای همدیگه بشیم. حالا هم که آزاد شده بودم و میا من رو بخشیده بود، چی بهتر از این؟

به مزرعه نگاه کردم، پر از گل های آفتاب گردون بود. اینجا خیلی جای قشنگ و پر از آرامشی بود. آدرس رو برای میا فرستاده بودم و بهش گفته بودم تا به این جا بیاد.

به حلقه ای که خریده بودم، نگاه کردم. میا لایق بهترین ها بود، استرس تمام وجودم رو گرفته بود.

در مزرعه باز شد و میا وارد شد. با تعجب به اطرافش نگاه می‌کرد، هاج و واج مونده بود. با لبخند به سمت او مد و سلامی کرد.

- این جا چقدر قشنگه کنان.

خندیدم و گفتم:

- در مقابل زیبایی تو هیچه.

خندید و با خجالت سرش رو پایین انداخت، ذاتا من عاشق این خجالتی بودنش بودم.

کنار هم، قدم می‌زدیم، میا ساکت بود.

با استرس بحث رو شروع کردم.

- خب، خودتم خوب می‌دونی که بیخود نگفتم بیای اینجا.

- چیشده؟

لبخندی زدم و دستش رو به آرومی گرفتم، بهم خیره شد و چیزی نگفت.

- من، قبلا هم راجب احساسم باهات حرف زدم.

سرشو به علامت تایید تکون داد.

با اون یکی دستم، دستش رو نوازش کردم و با لبخند بهش خیره شدم.

- من نمی‌خوام از حسم بهت فرار کنم، دروغه اگه بگم از همون روز اول ازت خوشم نمی‌اومد.

با تعجب بهم خیره شد و باز هم سکوت کرد.

- من خیلی دوست دارم میا، خودتم خوب می‌دونی.

لبخند محوی زد و اشکی از گوشه چشمش جاری شد.

- من می‌خوام که... می‌خوام که این ازدواج رو واقعی کنیم.

«میا»

نمی‌دونستم که باید به کنان چی بگم و چی کار کنم، ولی من نمی‌تونستم این ازدواج رو واقعی کنم.

- کنان...

- میا این دفعه واقعی با من ازدواج می‌کنی؟

نمی‌دونستم چرا ولی اشکم ریخته شد، من نمی‌خواستم دلش رو بشکونم.

- از هم دیگه فرار نکنیم میا، من بهت قول می‌دم که برای خوشبختی تو هر کاری می‌کنم. من بخاطر تو با همه چیز و همه کس می‌جنگم.

دستم رو از دستش بیرون آوردم و با شرمندگی بهش نگاه کردم، احتمالاً خودش جوابم رو فهمید.

- متاسفم اما...

سکوت کرد و بهم خیره شد.

- نمی‌شه، من... من نمی‌تونم دوباره عاشق بشم.
 ازش فاصله گرفتم و از مزرعه بیرون اومدم، همون جا کنار در
 بغضم شکست و زدم زیر گریه.
 دلش رو بدجور شکستم، آخه چرا باید عاشق من می‌شد؟ از
 خودم متنفر بودم.

من نسبت به اون بی حس نبودم، اما حس من و اون خیلی باهم
 فرق داشت، من عاشقش نبودم، احساسم به اون مثل احساس یک
 مادر به پسرش بود، دلم می‌خواست ازش محافظت کنم.

«کنان»

از زمانی که می‌رفت، به نقطه ای کور خیره بودم، بهم جواب
 رد داد، صدای ترک خوردن قلبم رو شنیدم.
 حلقه ازدواجمون رو از دستم در آوردم و زیر پام لگدش کردم.
 چرا نمی‌تونستم قبول کنم که میا به من هیچ حسی نداشت و هنوز
 عاشق آرکان بود؟

شاید من نباید عاشق می‌بودم.

شاید من برای عشق ساخته نشده بودم.

.This is the end»

این آخرش است.

Hold your breath and count to ten.

نفست رو حبس کن و تا ده بشمار.

Feel the Earth move, and then.

حس کن زمین زیر پاهات تکون می‌خوره و بعدش.

Hear my heart burst again.

صدای قلب من رو بشنو که منفجر می‌شه.

For this is the end.

برای این پایان.

I've drowned and dreamt this moment

من مدت ها خواب این لحظه رو دیدم و در اون غرق شدم.

So overdue, I owe them

خیلی با تاخیر، من به اونا مدیون هستم.

Swept away, I'm stolen

بدون هیچ اثری، من دزدیده شدم.»

«آرکان»

از اعماق وجودم از این که دیگه سویل تو زندگیم وجود نداشت،
خوش حال بودم.

توی حیاط ایستاده بودم و به منظره خیره شده بودم.

بوی عطرش قبل خودش می‌اومد، لبخند محوی روی لبم نقش
بست که سعی کردم پنهونش کنم.

- پس طلاق گرفتی؟

- این کارو باید خیلی وقت پیش انجام می‌دادم.

- خب، چرا از دواج کردی؟

چشم بهش دوختم، مثل همیشه زیبا بود.

- گاهی اوقات آدم مجبور می‌شه کارایی که دوس نداره رو انجام
بده، این هم یکی از اون کارها بود.

آهانی گفت و بهم خیره شد، دلم می‌خواست ساعتها بدون هیچ
حرفی فقط نگاهش کنم،

دلم می‌خواست که تموم حرفهای دلم رو داد بزنم.

- چیزه، می‌شه یه چیز بگم؟

با کنجکاوی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- توی شرکت به نیرویی احتیاج ندارید؟

ابرویی بالا انداختم، پس می‌خواست کار کنه.

- می‌خواهی کار کنی؟

- آره خب، از این وضع خسته شدم.
- لبخندی زدم، همیشه از این که دلش می‌خواست مستقل باشه خوشم می‌اومد.
- آره حتما چرا که نه، فردا بیا شرکت من برات همه چیز رو ردیف می‌کنم.
- لبخندی زد و با ذوق گفت:
- خیلی ممنونم.
- خوشحال بهش نگاه کردم، باز هم احساساتم داشت بهم غلبه می‌کرد.
- حتی خودم هم بر رفتارم کنترل نداشتم.
- دستش رو گرفتم و اون با تعجب بهم نگاه کرد، دستش رو بالا آوردم و روی سمت چپ سینم، درست جایی که قلبم می‌تپید نگاه داشتم.
- این وضعیت قلب منه هر وقت که تو رو می‌بینم.
- سکوت کرد و با لبخند محوی بهم خیره شد.
- انگاری که قلبم می‌خواست سینم رو بشکافه و بزنه بیرون.
- برای من هیچی تموم نشده، می‌دونم که برای تو هم تموم نشده.
- دستش رو پایین آوردم و رها کردم، همچنان با لبخندی بهم خیره شده بود.
- تموم نشده آرکان...

«وقتی تو خوابی.

حسرتت از شب ها، تو خیابون ها می ریزه.

تو دلم می شینه.

هر روز از یک پنجره.

این درد تنهایی بی تو بودن چشم به راه تو دارد و سرش رو از
غم خم می کنه.

من عاشق یک زن شدم اونم تویی.

تنها و تنها در تو سوختم.

شعله گرفتم و دیوانه شدم

من عاشق یک مرد شدم اونم تویی.

من این دوست داشتن رو یه قسم می دونستم، یه قول می دونستم.

من این دوست داشتن رو مقدس شمردم.»

«میا»

بعد مدت ها دوباره تمام خانواده دور هم سر میز شام جمع شده
بودن.

خانواده!

خیلی واژه ی عجیبی بود، هیچ وقت کامل تجربش نکردم و الان
سر سفره کسی نشسته بودم که باعث مرگ پدرم شده بود.

آیلار چنگالش رو توی بشقاب گذاشت و گفت:

- به نظرم حالا که این مسئله به خوبی و خوشی تموم شد، میا و کنان رو بفرستیم ماه عسل، اصلا نتونستن با هم وقت بگذرونن. با تموم شدن جملش، غذا به گلوم پرید و شروع به سرفه کردم. کنان لیوان آب رو بهم داد و من جرعه‌ای ازش نوشیدم.

- خوبی تو؟ چیشد یهو؟

- غذا پرید گلوم، خوبم.

- میا و کنان نظرتون چیه؟

کنان ریلکس به آیلار نگاه کرد و گفت:

- ولی ما یه خبر دیگه داریم براتون.

با تعجب بهش نگاه کردم، چه خبری داشتیم که خودم نمی‌دونستم؟

رزیتا زبون باز کرد و گفت:

- خیر باشه، چی شده؟

کنان لبخند مصنوعی زد و گفت:

- داریم جدا می‌شیم.

با چشم‌های از حدقه در اومده بهش خیره شدم، چرا من خودم خبر نداشتم؟

آیلار و علی یک صدا گفتن:

- چی؟

- آره، طلاق می‌گیریم، ازدواج من و میا دلایل خاص خودش رو داشت که اون دلایل دیگه از بین رفتن، ادامه دادن این ازدواج دیگه مسخرست، مگه نه میا؟

با خشم بهم نگاه کرد، این پسر چش شده بود؟

- آ... آره.

- ذاتا بهتره مرغ‌های عاشق رو بهم برسونیم.

همه با حیرت به کنان نگاه کردن و این وسط من و آرکان بودیم که داشتیم با تعجب بهم نگاه می‌کردیم.

این پسر دیوونه شده بود یکی-یکی همه چیز رو لو می‌داد.

- منظورت از مرغ‌های عاشق کیه؟

- خودشون خوب می‌دونن.

آرکان با خشم گفت:

- بسه کنان چرت و پرت نگو.

کنان لیوان آب رو محکم رو میز کوبید و گفت:

- مگه دارم دروغ می‌گم؟ مگه عاشق زن من نیستی؟

سکوت ترسناکی جاری شد.

علی با عصبانیت روی میز کوبید و گفت:

- شما دارید چی می‌گید؟ مسخره بازی جدیده؟

- نه بابا اصلا مسخره بازی نیست، من فقط دارم سعی می‌کنم عاشقای واقعی رو بهم برسونم، جلوی من به اندازه کافی با زخم لاس زد، بفرستیمشون خونه بخت دیگه.

آرکان عصبی از جاش بلند شد و داد زد:

- مرتیکه چی می‌گی تو؟

کنان هم از جاش بلند شد و به سمت آرکان هجوم برد.

- من دارم حقیقت رو میگم، مگه عاشقش نیستی؟

آرکان داد زد:

- آره عاشقشم، من عاشق میا، حتی اون موقعی که تو میا رو نمی‌شناختی هم عاشقش بودم، تا لحظه مرگم هم عاشقش می‌مونم.

علی داد زد:

- آرکان چی می‌گی تو؟

کنان مشتت رو صورت آرکان خوابوند که من و آیلار از جامون بلند شدیم تا اونا رو از هم جدا کنیم، کنان رو گرفتم و به سمت دیگه ای بردم که آرکان خودشو به زور از آیلار جدا کرد و مشتت رو محکم روی صورت کنان زد که من و کنان به کمی اون طرف تر پرت شدیم.

کنان رو به زور از آرکان جدا کردیم و من کنان رو به اتاق بردم.

- تو شوخیت گرفته؟ این «شو» چی بود راه انداختی؟

- «شو؟» میا بسه دیگه، مگه تو بخاطر آرکان با من ازدواج نکردی؟ خب بین آرکان طلاق گرفت، ما چرا دیگه با هم بمونیم اصلا؟

- خب قبلش باید به من بگی و بعد جلوی همه مطرح کنی، الان گفتمی که آرکان عاشق منه چی عوض شد؟

- طلاق بگیریم زود، فردا تشریف بیار شرکت تا پروتکل طلاق رو بدم بهت امضا کنیم تموم شه بره، چون من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

- باشه امضا می‌کنم، طلاق بگیریم.

- آره، طلاق بگیریم.

«میا»

وارد شرکت شدم، هیچ تغییری نکرده بود.

درست خاطرات دو سال پیش برام زنده شد.

اول از همه، برای امضای پروتکل طلاق، به اتاق کنان رفتم. در زدم و وارد شدم.

قیافه مضطرب کنان رو دیدم، زیر لب سلامی کردم و جواب داد.

- او مدم این جا تا پروتکل رو امضا کنم.

- آها، بیا بشین.

روی مبل نشستم و اون برگه ای رو روی میز گذاشت. بعد از خوندن پروتکل، زیر اسمم رو امضا کردم و کنان هم امضا کرد.

- چیزی نمی‌خوای؟

- چی مثلاً؟

- نمی‌دونم، مهریه ای نفقه ای.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- چرت نگو.

لبخند تلخی زد، می‌دونستم که از این طلاق خوشحال نیست. با انگشتاش ور می‌رفت و انگار می‌خواست چیزی بگه.

- خب داستان ما هم تا اینجا بود.

- آره، اما دکتر و قرص ها یادت نره، وگرنه شبا میام به خوابت اذیتت می‌کنم.

خندید و سرشو پایین انداخت. من نگرانش بودم.

- به هر حال باز هم دیگه رو می‌بینیم، از این به بعد همین جا کار می‌کنم.

سرشو بالا آورد و با تعجب گفت:

- جدی؟

- آره، سابقه کار توی اینجا رو هم دارم.
- از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد.
- از جام بلند شدم، دستش رو جلو آورد و من باهانش دست دادم.
- خب از ازدواج باهات خیلی خرسند شدم، امیدوارم هر جا هستی موفق باشی میا خانم.
- همچنین آقا کنان، همیشه می‌تونی به عنوان یه دوست رو من حساب کنی، یادت نره ها.
- لبخندی زد، تلخ بود، ته دلم یه جوری بود، انگار هم خوش حال بودم و هم نبودم، بعد این جدایی چه اتفاقی برای من می‌افتاد؟
- بعد از حرف زدن با آرکان، قرار شد از فردا کارم رو توی شرکت شروع کنم.
- با کنان به عمارت برگشتیم و به اتاق مشترکمون رفتیم، اتاقی که همش پر دعوا و بحث بود.
- چمدونم رو از توی کمد در آوردم و یکی-یکی مشغول گذاشتن لباس ها توی چمدون شدم.
- حتی نمی‌دونستم کجا باید برم.
- کنان روی کاناپه نشسته بود و بهم خیره شده بود، هنوز هم داشت با انگشتاش ور می رفت. هر وقت استرس داشت این جوری می‌شد.
- الان می‌خوای کجا بری؟

- نمی‌دونم.
 - خب... ببین میا، تا وقتی خونه پیدا کنی همین جا بمون.
 - تک خنده ای کردم و گفتم:
 - اوه نه بابا.
 - خب پس من برات خونه می‌گیرم.
 - با تعجب بهش نگاه کردم.
 - نیازی نیست کنان، چند روز رو میرم هتل، بعدش خودم می‌رم
دنبال خونه.
 - با کدوم پول؟
 - راست می‌گفت، مگه من چقدر پول داشتم؟
 - مرسی که بی پولیم رو زدی تو سرم.
 - از جاش بلند شد و به سمت اومد، کنارم روی تخت نشست و
دستم رو گرفت.
 - میا، من خوبت رو می‌خوام. یه مدت همین جا بمون تا خونه
پیدا کنیم برات. بعدش تو رو به خیر و مارم به سلامت
 - اما من نمی‌خوام سربار کسی باشم.
 - چرت و پرت نگو لطفا، به خدمتکار می‌گم اتاق مهمون رو
آماده کنه، همین جا می‌مونی.
- «کنان»

اتاق میا رو آماده کردیم و قرار شد برای مدتی میا همین جا
بمونه، توی حیاط پرسه می‌زدم که بوی عطر آیلا رو تو فضا
پیچید.

- داداش.

به سمتش برگشتم و گفتم:

- جون داداش؟

- تو خوبی؟

آیلا درک می‌کرد، حال بد من رو همیشه می‌فهمید، بقیه
هیچ وقت نفهمیدن.

- چطور می‌تونم باشم؟

لیوان قهوه رو به دستم داد و گفت:

- می‌دونم که از طلاقتون اصلا خوشحال نیستی.

- گل کاشتی.

- کنان، به نظرم باید میا رو درک کنی، بعد اون همه اتفاقی که
افتاد، خیلی برایش زندگی با تو سخت می‌شه، مشکل از تو نیست.

لبخندی زدم و بغلش کردم. آیلا آرامش من بود، خواهرم بود،
رفیقم بود.

کنان با ذوق و شوق منتظر آرکان بود تا توپ را بیاورد و بازی را ادامه دهند، لحظاتی بعد مادرش را روبه روی خودش دید.

- کنان با من بیا می‌خوایم بریم یه جای باحال.

- اما داداش آرکان رفته توپ رو بیاره.

- سریع بر می‌گردیم عزیزم.

رزیتا دست کودکش را گرفت و او را به بالا پشت بام برد، کنان با دیدن زنی با لباس سفید که مادر آرکان بود، گیج به مادرش گفت:

- خب الان قراره بازی کنیم؟

- این زن رو می‌بینی؟ این همونیه که باباتو ازت دزدیده، این همونیه که نداشت ما یه خانواده باشیم.

کنان گیج به زن که پشتش به آن‌ها بود، نگاه کرد.

- اگه این زن بمیره، ما یه خانواده خیلی قشنگ می‌شیم.

دست کنان را گرفت و به سمت زن حرکت کردند. کنان حتی متوجه نشد که چه اتفاقی افتاد، اما تا به خودش آمد دید که آن زن پخش زمین حیاط شده است.

«کنان»

با وحشت از خواب پریدم، قلبم تند تند می‌زد و سرم بشدت درد می‌کرد.

خسته بودم از این همه درد کشیدن، چرا گذشته دست از سرم
بر نمی‌داشت؟

به دستای لرزونم نگاه کردم، بعد این دو سال، این اولین شبی
بود که میا پیشم نبود.

«تو بیخیالی ولی من، عاشقتم هنوز شدیداً»

همه چیز غم و حشتناکی داشت. فضای اتاق خفه بود.

با بدن لرزون از روی تخت بلند شدم و قرصم رو بدون آب
خوردم.

چرا نمی‌مردم تا راحت شم؟ دیگه نمی‌کشیدم.

اولین باری نبود که خواب گذشته رو می‌دیدم، این کابوس تا
زمان مرگم همراه بود.

حالا که همه چیز راجب من فاش شده بود، چرا این قضیه فاش
نمی‌شد؟

از پله‌ها بالا رفتم، در رو باز کردم و وارد شدم. راسته که
می‌گن قاتل همیشه به صحنه قتل بر می‌گردد.

«میا»

صدای داد کنان به گوش می‌رسید، با ترس از تو اتاق بیرون
اومدم و به سالن رفتم که بقیه رو دیدم.

آیلار با ترس گفت:

- صدا از پشت بوم میاد.

با ترس همه از پله ها بالا رفتیم و وارد پشت بوم شدیم. با کنان مواجه شدیم که لبه پشت بوم ایستاده بود.

داد زدم:

- کنان!

کنان شروع به خندیدن کرد.

داد زدم:

- کنان تو رو خدا بیا پایین.

داد زد:

- رزیتا بی او غلو، این صحنه تو رو یاد چیزی نمی‌ندازه؟

با ترس بهش زل زدم، یاد چیزایی که برام تعریف کرد افتادم، مرگ مادر آرکان.

رزیتا داد زد:

-کنان خفه شو!

- ذاتا همه چیز راجع به من فاش شده، چرا این یکی نشه؟

آرکان با تعجب به کنان خیره شده بود.

- صبر کنید ببینم، این.. این جا چخبره؟

خدا می‌کردم کنان چیزی نگه، این مدت همه چیز رو لو داده بود.

- آرکان، من... مادرت رو من کشتم، اون خودکشی نکرد.
سکوت سنگینی فضا رو فرا گرفت.

کنان خودش رو باز لو داد.

- من توی هفت سالگیم، با دستای خودم اون رو از همین جا پرت کردم پایین.

آرکان سکوت کرده بود، این سکوت از هزار تا داد و بیداد بدتر بود.

رزیتا به سمت کنان هجوم برد و اون رو به زور از لبه پایین کشید.

کنان با چشم های اشکی داد زد:

- من آرکان رو بی مادر کردم و خودم رو به تاریکی درونم محکوم کردم، من این خانواده رو نابود کردم.

با چشم های اشکی به کنان خیره شدم، این انصاف نبود.

اما آرکان همچنان ساکت بود، آیلار و علی و رزیتا دور کنان جمع شده بودن و علی بغلش کرده بود.

- من از هفت سالگی به بعد دیگه زندگی نکردم، فقط نفس کشیدم، هم خودم رو نابود کردم، هم برادرم رو.

کنان نگاهش به من افتاد و گفت:

- من حتی زندگی میا رو هم نابود کردم، من اصلا لیاقت زندگی کردن ندارم.

بعد از اتمام جملش، سرش رو با فریاد رو دستش گذاشت و پخش زمین شد.

- نه...

«آرکان»

کنان حالش بد بود و توی بیمارستان بستری بود، دکتر گفته بود که چیزی نمونده تا اون رو از دست بدیم.

روی تخت بیمارستان با چشم های نیمه باز افتاده بود و سعی داشت با من حرف بزنه.

- آرکان.

با چشم های اشکی بهش خیره شدم، من نمی خواستم برادرم رو از دست بدم، اون زندگی من رو نابود کرد ولی من بازم دوستش داشتم، بابا اون برادرمه، من و اون هم خون بودیم، مگه می شه آدم از برادرش متنفر بشه؟

- حالا که دیگه همه، همه چیزو فهمیدن.

سکوت کردم و اون ادامه داد:

- راحت از این دنیا می رم.

- داداش تو رو خدا این جوروی نگو.

به نظر می‌اومد هر لحظه حرف زدن برایش سخت تر می‌شد اما
باز هم ادامه می‌داد:

- انتظار ندارم من رو بخاطر بدی هایی که بهت کردم ببخشی.
دستش رو گرفتم و گفتم:

- تو فقط خوب شو، دیگه هیچ چیز مهم نیست!
خندید و با صدای بغض دار گفت:

- ولی من تقاص کارهام رو پس دادم... با عاشق میا شدن پس
دادم.

اشک هام رو پاک کردم.

- از بقیه هم خداحافظی کن، داداش خیلی دوست دارم.
محکم بغلش کردم و گفتم:

- منم دوست دارم.

- الان انقدر خستم، و راستش انقدر از این که دارم میمیرم
خوشحالم...

صداش قطع شد. چشم هاش رو بست، توی آغوشم از این دنیا
رفت.

رفت، کنان رفت!

داداشم برای همیشه از پیشم رفت.

فریاد زدم:

- کنان نه، چشم هاترو باز کن کنان، تو رو خدا، نه!

«یک ماه بعد»

«میا»

کنار قبرش نشستم و روی گل‌هارو دست کشیدم، داستان کنان از هفت سالگیش شروع شد و در بیست و نه سالگیش به پایان رسید، اون بیچاره‌ترین ظالمی بود که سر راهم قرار گرفته بود. تموم سعیم رو کردم که از اون مراقبت کنم اما آخرشم از پیش ما رفت.

اشک‌هام یکی بعد از دیگری ریخته می‌شد.

بعد از مرگ کنان، آیلاز از ترکیه به لندن رفت و علی وقتی خبر مرگ کنان رو شنید، سگته کرد.

رزیتا هم که بعد مرگ تنها پسرش به تیمارستان منتقل شد.

اون عمارت... دیگه هیچکس توی اون عمارت نیست.

و حالا من مونده بودم و آرکانی که کنارم نشسته بود و به قبر تنها برادرش خیره شده بود.

- دلم بر اش تنگ شده.

- منم.

اشکم ریخته شد که آرکان با دستش گونه‌هام رو پاک کرد.

- میا، وقتشه یه چیزی بهت بگم.

خوب می‌دونستم می‌خواد چی بگه.

- می‌دونم این‌جا، جاش نیست، اما دیگه نمی‌تونم جلوی احساساتم رو بگیرم.

لبخندی زدم.

- با من از دواج می‌کنی؟

خندیدم و دوباره اشکام ریخته شد.

از رو زمین بلند شدم و اون هم به تقلید از من بلند شد.

با خنده گفتم:

- بله.

دستم رو جلو بردم و اون دستش رو توی دستم گذاشت.

آیا این پایان قصه بود؟

شایدم شروع فصل جدیدی از زندگیمون بود.

آرکان رو در آغوش گرفتم و اون در گوشم همون جمله معروف رو زمزمه کرد.

- دوستت دارم میا.

من، میا چلبی، حالا به قوی‌ترین ورژن از خودم تبدیل شده بودم.

تو این دو سال من عزیزهای زیادی رو از دست دادم، اول از

همه مادرم، پاره تنم و جونم که از خودمم بیشتر دوستش داشتم،

بعدش رفیق شفیقم که از پشت بهم خنجر زد و آخر از همه کسی

که با تموم وجود بهش حس دوستی داشتم!

کنان... کنان آدم بدی نبود، کنان شکست خورده بود، کنان رو مادرش وقتی اون رو به بالای پشت بوم برد، برای همیشه کشت.

کنان این داستان خیلی شجاع بود، مهربون بود، عاشق بود اما ناکام بود، شکسته بود، خسته بود؛ اما من عشق واقعی رو پیدا کردم، با آرکان پیدا کردم. فهمیدم اومدن آدم‌ها به زندگیت دو دلیل بیشتر نداره، یا میان که تا آخر عمر پیشت بمونن، یا میان که یه درسی بهت بدن.

و من درس های زیادی یاد گرفتم و آدم ابدی زندگیم رو پیدا کردم.

پایان!

تاریخ: ۵/۱۷/۱۴۰۱

به قلم: پرنیا فاضلی

سخن نویسنده:

درود به دوستان عزیزم که تا آخر رمان رو خوندن، وقتی شروع به نوشتن این رمان کردم فکر نمی‌کردم یه روز بخوام منتشرش کنم. راستش در اصل اسم رمان «از هم گسیخته» بود ولی خب به دلیل تکراری بودن اسم، به گلایل پژمرده تغییر کرد.

من رمان رو تا جاهایی نوشته بودم و بعدش کل رمان از گوشیم پاک شد؛ راستش خیلی لحظه‌ی وحشتناکی برام بود اما خب

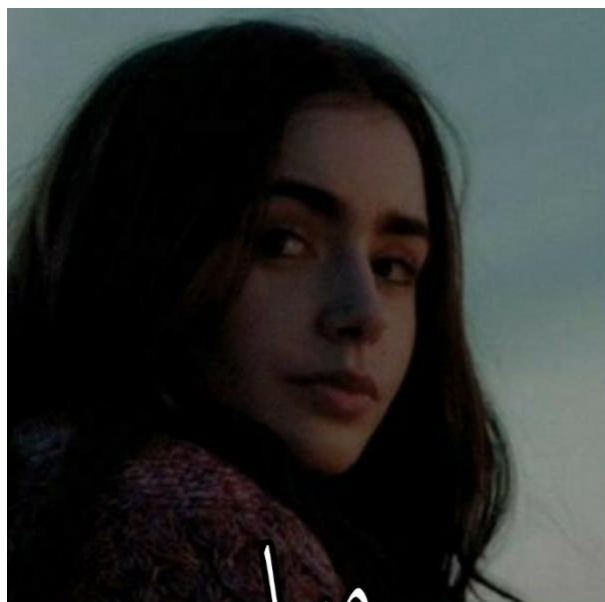
دوباره از اول شروع به نوشتن کردم و خب خیلی از جاها رو
تغییر دادم.

اولین تجربم از نویسندگی بود و حالا حالاها باید یاد بگیرم تا
بتونم بهتر بنویسم!

احتمالا خیلی هاتون از پایان رمان خوشتون نیومده ولی به نظرم
این بهترین پایانی بود که می شد براش نوشت.

ممنونم که وقت گذاشتید و خوندید؛ نمی خوام زیاد حرف بزنم،
امیدوارم از قلم بنده خوشتون اومده باشه و از داستان لذت برده
باشید.

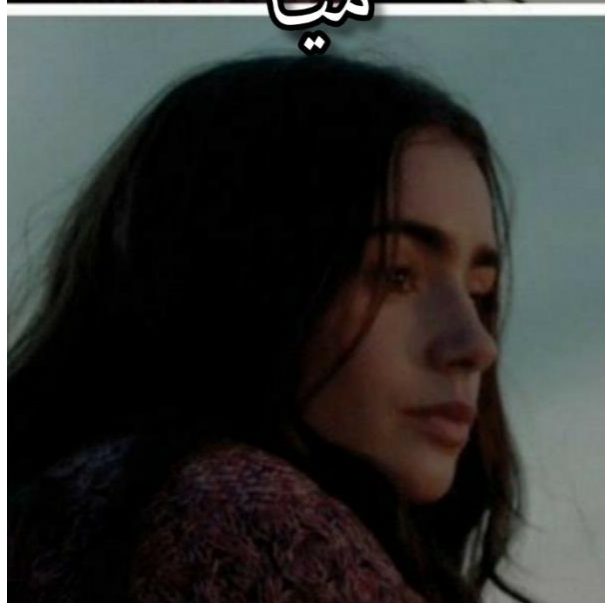
به امید روزهای خوب برای کشورمون.



میا



کنان



آرکان

